



قصه های پیامبران
در قرآن

علی عطائی اصفهانی

قصه های پیامبران

در قرآن

علی عطائی اصفهانی

سرشناسه:	عطائی اصفهانی، علی، ۱۳۱۷ -
عنوان قراردادی:	قصص الانبیاء: داستان پیامبران در آیات و روایات. برگزیده
عنوان و نام پدیدآور:	قصه‌های پیامبران در قرآن / علی عطائی اصفهانی.
مشخصات نشر:	قم: آیین دانش، ۱۳۹۶.
مشخصات ظاهری:	۴۴۸ ص. ۱۱×۱۷ س.م.
شابک:	978-600-8059-20-2
وضعیت فهرست نویسی:	فیبا
یادداشت:	کتاب حاضر بخشی از کتاب «قصص الانبیاء: داستان پیامبران در آیات و روایات» همین نویسنده است.
موضوع:	قرآن -- قصه‌ها
موضوع:	Qur'an stories
موضوع:	پیامبران -- سرگذشتنامه
موضوع:	Prophets -- Biography
موضوع:	پیامبران در قرآن
موضوع:	Prophets in the Qur'an
موضوع:	پیامبران -- احادیث
موضوع:	Prophets -- Hadiths
رده بندی کنگره:	۱۳۹۶ ق ۵۷/ع ۸۸/ب P
رده بندی دیویی:	۲۹۷/۱۵۶
شماره کتابشناسی ملی:	۴۷۲۴۰۳۴

شناسنامه‌ی کتاب

نام کتاب: قصه‌های پیامبران در قرآن
اثر: علی عطائی اصفهانی
ناشر: آیین دانش
شمارگان: ۵۰۰۰ نسخه
نوبت چاپ: اول، تابستان ۱۳۹۶
چاپ: دانش: ۶۶ ۹۷ ۲۲ ۳۷ - ۰۲۵
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۰۵۹-۲۰-۲

قیمت: ۷۰۰۰ تومان

مرکز پخش: قم، بولوار شهید دل آذر، کوچه شماره ۲، پلاک ۱۴ (انتشارات آیین دانش)

تلفن: ۰۷-۳۶۶۱۶۱۲۶ (۰۲۵) و ۳۷۲۲۶۱۶۱ (۰۲۵)

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَصَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ
الطَّاهِرِينَ وَلَعَنَهُ اللَّهُ عَلَى أَعْدَائِهِمْ وَمُخَالِفِيهِمْ وَمُنْكَرِي
فَضَائِلِهِمْ إِلَى قِيَامِ يَوْمِ الدِّينِ

قَالَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَتَعَالَى: ﴿وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلًا مِنْ قَبْلِكَ مِنْهُمْ مَنْ
قَصَصْنَا عَلَيْكَ وَمِنْهُمْ مَنْ لَمْ نَقْصُصْ عَلَيْكَ﴾ (غافر/ ۷۸) «و یقیناً
پیش از تو پیامبرانی را فرستادیم، داستان برخی از آنان را بر تو
حکایت کردیم و برخی از ایشان را حکایت نکردیم»^۱.

فایده توجه به داستان پیامبران و قصه پیشینیان

در قرآن مجید سوره‌های متعددی به نام پیامبران و انبیاء
نام گذاری شده است. و خداوند متعال در آیات فراوان به
پیامبر صلی الله علیه و آله سفارش و امر فرموده که سرنوشت و زندگی پیامبران و
پیشینیان را برای مردم بیان کند، خاطره آنها را یادآوری و زنده

۱. این مجموعه خلاصه شده کتاب (قصص الانبیاء) می باشد.

نگهدارد، تا درس عبرتی باشد برای انسان‌های اندیشمند.
 ﴿لَقَدْ كَانَ فِي قَصَصِهِمْ عِبْرَةً لِأُولِي الْأَلْبَابِ﴾ (یوسف/۱۱۱)
 «قطعاً در سرگذشت پیشینیان درس عبرتی برای صاحبان فکر
 و اندیشه است».

﴿فَأَقْصَصَ الْقَصَصَ لَعَلَّهُمْ يَتَفَكَّرُونَ﴾ (اعراف/۱۷۶) «ای
 پیامبر! این داستان‌ها را برای مردم بازگو کن شاید بیندیشند».
 امیرالمؤمنین علیه السلام نیز فرموده است: «قرآن را بیاموزید، که
 بهترین گفتار است، و آن را نیک بفهمید که بهار دل‌هاست. از
 نور آن شفا و بهبودی خواهید که شفای سینه‌های بیمار است،
 و قرآن را نیکو تلاوت کنید که سود بخش‌ترین داستان‌هاست»
 (نهج البلاغه صبحی صالح، ص ۱۶۴).

تعداد پیامبران

حضرت رضا علیه السلام از آباء گرامیش از پیامبر صلی الله علیه و آله نقل کرده که
 فرمود: «خداوند سبحان ۱۲۴ هزار پیامبر را خلق کرد که من
 گرامی‌ترین آنها در پیشگاه خدا هستم و این را از روی افتخار
 نمی‌گویم و خداوند ۱۲۴ هزار وصی پیامبر آفرید که علی علیه السلام
 گرامی‌ترین و برترین آنها در پیشگاه خداست» (بحار الانوار ج ۱۱
 ص ۳۰ و خصال شیخ صدوق ج ۲ ص ۱۷۲).

- از این تعداد نام بیست و شش پیامبر در قرآن ذکر شده است:
- ۱- آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲- ادريس عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۳- نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۴- هود عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۵- صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۶- ابراهيم عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۷- اسماعيل عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۸- اسحاق عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۹- يعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۰- يوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۱۱- لوط عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۲- ايوب عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۳- ذوالكفل عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۱۴- شعيب عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۵- موسى عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۶- هارون عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۱۷- داود عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۸- سليمان عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۱۹- يونس عَلَيْهِ السَّلَامُ،
 - ۲۰- الياس عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۱- اليسع عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۲- عزيز عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۳- زكريا عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۴- يحيى عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۵- عيسى عَلَيْهِ السَّلَامُ، ۲۶- محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

فرق بین نبی و رسول و اولوالعزم

«نبی» انسانی کامل است که بدون واسطه، به وسیله وحی الهی، از احکام دین باخبر می شود (نبی یعنی خبیر). و چنانچه فقط بر نفس خود مبعوث باشد به او نبی گفته می شود و اگر بر مردم هم مبعوث باشد رسولش نیز می گویند و اگر دارای شریعت جدید باشد اولوالعزمش خوانند. بر این اساس پیامبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نبی و رسول و اولوالعزم بوده است. ولی پیش از بعثت تنها نبی بوده و به شریعت خود عمل می کرده است و پیامبران اولوالعزم پنج نفر بوده اند:

- ۱- حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَامُ ۲- حضرت ابراهيم عَلَيْهِ السَّلَامُ ۳- حضرت

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ ۴- حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ ۵- حضرت محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که این پنج نفر دارای کتاب آسمانی و شریعت مستقل بوده‌اند.

کتاب‌های آسمانی

از آیات و روایات استفاده می‌شود که خداوند کتابها و صحیفه‌هایی برای پیامبران ارسال فرموده است، ﴿لَقَدْ أَرْسَلْنَا رُسُلَنَا بِالْبَيِّنَاتِ وَأَنْزَلْنَا مَعَهُمُ الْكِتَابَ وَالْمِيزَانَ لِيَقُومَ النَّاسُ بِالْقِسْطِ﴾ (حدید/۲۵) «همانا ما پیامبران خود را با دلایل روشن فرستادیم و با آنان کتاب و ترازو (یعنی: وسیله تشخیص حق از باطل) نازل کردیم تا مردم به عدالت زندگی کنند».

از کتاب‌های آسمانی چهار کتاب حاوی و دربردارنده همه علوم و وظایف بندگان می‌باشند: اول: زبور، که بر حضرت داود عَلَيْهِ السَّلَامُ نازل شده، دوم: تورات که بر حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ نازل شده، سوم انجیل که بر حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ نازل شده و چهارم قرآن که بر پیامبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نازل گردیده است و از میان این چهار کتاب، قرآن مجید جامع‌ترین و کامل‌ترین است که بدون کم و زیاد و بدون هیچگونه دست‌بردی محفوظ مانده و حجت و راهنمای بشر در تمام اعصار تا قیامت است و در دسترس همه انسانها قرار دارد، ولی تورات و انجیل و زبور به صورت اصلی باقی نمانده و در آنها دست برده‌اند.

پیامبر اسلام افضل پیامبران است

از آیات و روایات بسیاری استفاده می‌شود که پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله افضل از همه پیامبران است. همان‌گونه که کتاب آن حضرت، قرآن مجید، افضل و کامل‌ترین کتاب‌های آسمانی است و علاوه بر آیات و روایات، عقل و وجدان نیز حاکم بر افضلیت آن حضرت است، چون میزان عقلی برای مقایسه و سنجش دو چیز، آثار وجودی هر یک می‌باشد، هر کدام آثار و برکات وجودیش بیشتر، البته بر آن دیگر برتر خواهد بود.

براین اساس اگر بخواهیم از راه عقل و به حکم وجدان بدانیم پیامبران کدام افضل و برترند باید آثار و برکات وجودی هر یک را مطالعه و بررسی کنیم تا معلوم گردد، و پس از مطالعه در آثار پیامبران سلف، همه دانشمندان و عقلای عالم، آثار وجودی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را کامل‌ترین و با ارزش‌ترین آثار می‌دانند و اعتراف می‌کنند که آثار وجودی پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله را هیچ یک از انبیاء سلف نداشته‌اند، کتاب آن حضرت قرآن مجید، بهترین و جامع‌ترین کتاب‌هاست، اخلاق آن حضرت، اوصیاء آن حضرت، تربیت شدگان آن حضرت، از همه انبیاء سلف برتر و افضل و بی‌ماندند. لذا به حکم عقل و وجدان،

وجود مقدس پیامبر اسلام افضل و برترین همه پیامبران است.

قبل از آدم عَلَيْهِ السَّلَام ابوالبشر انسان هایی بوده اند

از برخی آیات و روایات استفاده می شود که حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام نخستین انسان نبوده، بلکه پیش از آن حضرت انسان هایی وجود داشته، که برخی از آنها فاسد و شرور و خونریز بوده اند ولی به طور کلی منقرض و نابود گردیده اند، و بعضی از مفسرین فرموده اند این آیه به این مطلب اشاره دارد: ﴿وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ﴾ (بقره/۳۰) «ای پیامبر! آن زمان را یادآور که پروردگارت به فرشتگان گفت: به یقین جانشینی در زمین قرار می دهی، فرشته ها گفتند: آیا موجودی را در زمین قرار می دهی که در آن به فساد و تباهی پردازد و به ناحق خونریزی کند».

امام محمد باقر عَلَيْهِ السَّلَام به جابر فرمود: «ای جابر! گویا فکر می کنی که خداوند همین یک جهان را آفریده است؟ یا گمان می کنی که خداوند متعال انسانی غیر از شما را [نسل فعلی را] نیافریده است، آری! سوگند به خداوند سبحان، پروردگار عالم، هزارهزار عالم و هزارهزار آدم آفریده و تو در آخرین این عالم ها و این آدمها هستی» (بحار الانوار ج ۷۵ ص ۱۳۶ ح ۲۴).

داستان حضرت آدم علیه السلام

مقدمات آفرینش حضرت آدم علیه السلام

﴿وَإِذْ قَالَ رَبُّكَ لِلْمَلَائِكَةِ إِنِّي جَاعِلٌ فِي الْأَرْضِ خَلِيفَةً قَالُوا أَتَجْعَلُ فِيهَا مَنْ يُفْسِدُ فِيهَا وَيَسْفِكُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِكَ وَنُقَدِّسُ لَكَ قَالَ إِنِّي أَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ﴾ (بقره آیه ۳۰) «ای پیامبر! آن زمان را یاد آور که پروردگارت به فرشتگان گفت به یقین جانشینی در زمین قرار می دهی، فرشتگان گفتند: آیا موجودی را در زمین قرار می دهی که در آن به فساد و تباهی دست می زند و به ناحق خونریزی می کند و حال اینکه ما تو را همواره ستایش و تسبیح می گوئیم و تقدیس می کنیم. [خدا] فرمود: من چیزهایی می دانم که شما نمی دانید».

نام حضرت آدم علیه السلام ۲۳ بار در قرآن آمده است و از آیه فوق استفاده می شود که وقتی خدا اراده کرد در زمین خلیفه و نماینده ای بیافریند که لیاقت و قابلیت نمایندگی خدا را داشته باشد این امر مهم را به فرشتگان خبر داد، فرشتگان با اطلاع از این موضوع، دو سؤال اعتراض گونه مطرح کردند، اول اینکه پروردگارا! آیا کسی را در زمین قرار می دهی که مفسد است و فساد راه می اندازد؟ دوم اینکه چنین موجودی خون ریز است.

در حالی که ما تسبیح و حمد تورا بجا می‌آوریم. خداوند در پاسخ آنها فرمود: «من اسرار و حقایقی را می‌دانم که شما نمی‌دانید. من در انسان استعداد و قابلیت و امکان تکامل سراغ دارم که شما چنان استعدادی را ندارید (آفرینش شما فرشتگان آفرینش خاصی است که استعداد فراگیری علوم و رشد و تکامل را نداشته و برای هدف دیگری آفریده شده‌اید)».

چگونگی خلقت حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام

از آیات قرآن استفاده می‌شود که حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام در آغاز، خاک بوده است (حج/۵). سپس با آب آمیخته شده و به صورت، گل درآمده است (انعام/۲). پس از آن به صورت گل بدبو (لجن) درآمده است (حجر/۲۶). سپس حالت چسبندگی پیدا کرده (صافات/۱۱). بعد به صورت گلی خشکیده مانند سفال (کوزه) گردیده است (الرحمن/۱۴). پس از طی این مراحل و آراسته شدن جسم آدم، خداوند روح را در او دمید.

آزمایش فرشتگان

قبلاً اشاره کردم که وقتی خدا به فرشتگان خبر داد که در زمین خلیفه‌ای می‌آفرینم، فرشتگان اعتراض کردند، اسرار و

حقایق عالم هستی را به آدم آموخت (بقره/۳۱) «بعد آنها را به فرشتگان عرضه کرد و فرمود: «اگر راست می گویند اسامی اینها را برشمارید» (بقره/۳۱).

فرشتگان گفتند: تو منزه‌ی! ما چیزی نمی دانیم جز آنچه را به ما تعلیم داده‌ای (بقره/۳۲)

در این موقع خداوند به آدم فرمود: «ای آدم! آنها را از اسرار موجودات آگاه کن. هنگامی که آنان را آگاه کرد، خداوند فرمود: «نگفتم من غیب آسمانها و زمین را می دانم» (بقره/۳۳)

و به این طریق خدا به فرشتگان فهماند که موجود خاکی، استعداد فراگیری و رشد و تکامل را دارد و فرشتگان فاقد چنین استعداد و لیاقتند و سرانجام فرشتگان اعتراف کردند که با آدم یکسان نیستند و میان آنها و آدم تفاوت ذاتی وجود دارد.

خدا به فرشتگان امر کرد بر آدم سجده کنند

پس از آزمایش و امتحان و روشن شدن برتری حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَام، خداوند به فرشتگان امر کرد بر آدم خضوع و سجده کنند و آنان اطاعت کرده همگی سجده کردند مگر ابلیس که از فرمان خدا سرباز زد و تکبر ورزید و بخاطر نافرمانی و تکبر، از کافران گردید. ﴿وَإِذْ قُلْنَا لِلْمَلَائِكَةِ اسْجُدُوا لِآدَمَ فَسَجَدُوا إِلَّا إِبْلِيسَ أَبَى

وَاسْتَكْبَرُوا كَانٍ مِنَ الْكَافِرِينَ ﴿بقره/۳۴﴾.

منشأ لیاقت مسجود واقع شدن آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ

گفته شد که خلقت حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در دو مرحله کامل گردید. مرحله اول جسمانی و ساخت هیكل او بود و مرحله دوم روحانی و علمی و استعداد. و ظاهر آیات آن است که منشأ لیاقت آن حضرت برای اینکه فرشتگان براو سجده کنند مرحله دوم بود نه اول. یعنی سجده ملائکه به خاطر روح خداوندی و استعداد علمی حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ بود. خداوند سبحان به فرشتگان فرمود: «من انسانی از گل می آفرینم، هنگامی که آن را موزون نمودم و از روح خودم در آن دمیدم بر آن سجده کنید».

و فرشتگان بر روح الهی و مقام علمی حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ سجده کردند. اما شیطان مرحله اول خلقت آدم را در نظر گرفت و آنگاه که خدا به او فرمود: «تورا به سجده فرمان دادم چه چیز تورا بازداشت که سجده نکنی؟ گفت: من از او بهترم، [زیرا] مرا از آتش آفریده‌ای و او را از گل» (یعنی خود را با مرحله جسمانی و هیكل خاکی آدم سنجید)

یادآوری: در این سجده، حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ قبله بوده و سجده

فرشتگان برای خدا و به امر خدا انجام گرفته است. در روایت است که زندقی (منکر دین) از امام صادق علیه السلام پرسید، چگونه خدا امر کرد فرشتگان بر آدم سجده کنند؟ حضرت فرمود: کسی که به امر خدا سجده کند، برای خدا سجده کرده است (البیان آیت الله خویی رحمته الله علیه، ص ۵۶۳؛ بحار الانوار، ج ۵، ص ۳۷).

تباه شدن شش هزار سال عبادت به خاطر لحظه ای تکبر

شیطان فرشته نبود، بلکه از نژاد جن بود، ﴿ابْلِيسَ كَانَ مِنَ الْجِنِّ﴾ (کهف / ۵۰) و به فرموده حضرت امیر علیه السلام شش هزار سال خدا را عبادت کرد که معلوم نیست از سال های دنیاست یا سال های آخرت (که هر روزش هزار سال دنیایی است) که به خاطر لحظه ای تکبر همه عباداتش تباه گردید و از صفوف فرشتگان خارج شد (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۹، ترجمه انصاریان).

سوگند شیطان برگمراه کردن بنی آدم

پس از آنکه شیطان رانده درگاه الهی گردید، از خدا چند تقاضا کرد. از جمله گفت: مرا تا روز قیامت که انسانها برانگیخته می شوند مهلت ده و خدا فرمود: البته تو از مهلت یافتگانی.

شیطان پس از اینکه به این خواسته اش دست یافت، گفت:

پروردگارا! به عزتت قسم همه فرزندان آدم را به طور حتم گمراه خواهم نمود، جز بندگان خالصت را.

همچنین شیطان گفت: خدایا به خاطر اینکه مرا فروافکندی و طردم نمودی حتماً برای فریب انسانها و گمراهی آنان به کمین خواهم نشست. سپس از پیش رویشان و پشت سرشان و از سمت راست و از سمت چپشان (از همه اطراف و راه‌های ممکن) حتماً به سراغشان خواهم رفت و در نتیجه بیشترشان را سپاسگذار نخواهی یافت. خدا هم به شیطان فرمود: «سرافکنده و رانده شده‌ای، دور شو، از این جایگاه و مقامی که داشتی بیرون رو، البته هر کسی از انسانها از تو پیروی کند قطعاً جهنم را از شما همگی پر خواهم کرد» (اعراف/ ۱۸-۱۶).

حضرت آدم در بهشت

پس از آنکه خداوند سبحان لباس کرامت بر حضرت آدم پوشاند و از طرف خود علم و دانش را به او افاضه فرمود و آن حضرت را مسجود فرشتگان و معلم آنان قرار داد و همسری از سنخ او برایش آفرید، فرمود: «ای آدم! تو و همسرت در این باغ (سرسبز) ساکن شوید و از هر جای آن که خواستید به فراوانی بخورید و مبادا به این درخت مخصوص، نزدیک شوید که از

ستمکاران خواهید شد» (بقره/۳۵).

حوا از چه چیز آفریده شد

امام باقر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: پدرم از آباء گرامش نقل کرده که رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: خداوند متعال مقداری گل را گرفت و آن را با دست قدرتش درهم آمیخت و از آن گل آدم را آفرید و از همان گل مقداری اضافه آمد، خداوند از آن گل اضافی، حوا را آفرید» (تفسیر نور الثقلین، ج ۱، ص ۲۳۰).

یادآوری: ظاهراً بهشتی که آدم و حوا در آن ساکن شدند روی همین زمین بوده است. و از آنجا که فرزندانش در آینده باید روی همین زمین زندگی کنند و زندگی آنها همیشه در ناز و نعمت و بدون مشکل نخواهد بود، لذا خداوند برای آماده شدن آدم جهت زندگی روی زمین ابتدا او را در باغی پر نعمت اسکان داد و به او آزادی مرحمت کرد که از هر نعمتی که مایل است استفاده کند و تنها از خوردن درختی مخصوص او را منع کرد و به او گوشزد نمود که آزادی مطلق وجود ندارد و هشدار داد که اگر از آن درخت بخورد به خود ستم کرده و اخراج خواهد شد.

آدم و حوا از بهشت اخراج شدند

آدم و حوا در بهشت دنیا در باغی پر نعمت و بدون رنج و ناراحتی، ساکن شدند. ولی شیطان آنها را به لغزش انداخت و از آنچه در آن بودند خارج کرد. بلکه در صدد برآمد آبروی آنها را نیز ببرد و حتی برای فریب دادن آنان قسم یاد کرد که من خیر شما را می‌خواهم.

در سوره اعراف است که: «شیطان آدم و حوا را وسوسه کرد تا آنچه از شرمگاه بدنشان بر آنان پوشیده بود نمایان کند. به آنها گفت: پروردگارتان شما را از این درخت منع نکرده مگر بخاطر اینکه اگر از آن بخورید فرشته خواهید شد، یا برای همیشه در بهشت خواهید ماند و برای آنها سوگند یاد کرد که من خیرخواه شما هستم و قصد فریب شما را ندارم، پس آنها را از مقام و منزلتی که داشتند فرود آورد و هنگامی که از آن درخت خوردند، شرمگاه بدنشان بر دو نفرشان نمایان شد و هر دو با برگ درخت خود را پوشاندند».

در این هنگام خداوند متعال به آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ و حوا بانگ زد: آیا من شما را از آن درخت مخصوص نهی نکردم و به شما نگفتم: بی‌تردید شیطان دشمن آشکار شماست؟

در روایتی آمده است که : جبرئیل به آدم گفت: خداوند به تو فرمان داد که از آن درخت مخصوص نخوری، چرا خوردی؟ آدم گفت: ای جبرئیل! شیطان قسم یاد کرد که خیرخواه من است و من تصور نمی کردم و باورم نمی آمد که موجودی که خدا او را آفریده و او خدا را قبول دارد، قسم دروغ یاد کند (تفسیر نور الثقلین، ج ۱ ص ۶۱).

از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام نقل است که فرمود: «فریب قسم کسی را نخورید، زیرا ممکن است قسم دروغ باشد همان گونه که شیطان با قسم دروغ آدم عَلَيْهِ السَّلَام را فریب داد.

جدّ تو آدم بهشتش جای بود	قدسیان کردند بهروی سجود
یک گنه ناکرده گفتندش تمام	أخرجی أخرج برو بیرون خرام
تو طمع داری که با صدها گناه	داخل جنت شوی ای رو سیاه

توبه حضرت آدم و توسل او به پنج نور مقدس

پس از آنکه آدم و حوا به خاطر لغزش و فریب شیطان از آن همه نعمت و آرامش بهشتی محروم شدند، بلافاصله از لغزش خود توبه کرده به خطای خویش اعتراف نمودند و از خداوند رحمان طلب عفو و مغفرت و رحمت کرده گفتند: «پروردگارا! ما به خویشتن ستم کردیم، و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی

از زیانکاران خواهیم بود، خداوند به آنها فرمود: از مقام خویش فرود آید در حالی که بعضی از شما نسبت به بعضی دیگر دشمن خواهید بود (شیطان با شما و شما با شیطان دشمن خواهید بود، یا برخی از خودتان با برخی دیگر) بخاطر دنیا و اغراض شخصی) دشمن یکدیگر خواهید بود» (اعراف/ ۲۳ و ۲۴).

به این ترتیب آدم و حوا از بهشت اخراج و به زمین بی آب و گیاه فرود آمدند و گرفتار رنجهای گوناگون شدند، ولی توبه کرده و مورد لطف خدا قرار گرفتند و آدم از پروردگارش کلماتی دریافت داشت و خداوند توبه او را پذیرفت.

در روایات اهل بیت علیهم السلام است که: «مقصود از کلماتی که آدم از خدا دریافت کرد و به وسیله آنها توبه نمود اسماء بهترین مخلوقات خدا یعنی محمد و علی و فاطمه و حسن و حسین علیهم السلام بوده است و آدم با توسل به این کلمات، از درگاه خداوند رحمان تقاضای بخشش نمود و خدا او را بخشید» (مجمع البیان ج ۱ ص ۸۹). و در روایت دیگر است که حضرت آدم بر پایه عرش اسامی پیامبر و ائمه علیهم السلام را دید، پس جبرئیل به او تلقین کرد که بگو: «یا حَمِيدُ بِحَقِّ مُحَمَّدٍ یا عَالِیَ بِحَقِّ عَلِیِّ یا فَاطِرُ بِحَقِّ فَاطِمَةَ یا مُحْسِنُ بِحَقِّ الْحَسَنِ وَ الْحُسَيْنِ وَ مِنْكَ

الإِحْسَانُ» و حضرت آدم نام آنها را بر زبان جاری کرده و توبه‌اش مقبول درگاه خدا واقع شد» (الدر الثمین).

ازدواج فرزندان آدم علیه السلام

بعد از آنکه حضرت آدم و حوا در زمین مستقر شدند خداوند اراده کرد نسل آنها را پدید آورد و در سراسر زمین منتشر گرداند. ولی در اینکه نسل آنها چگونه زیاد شد و ازدواج فرزندان آنان به چه صورت انجام گرفت، اختلاف است.

امام صادق علیه السلام فرمود: «خداوند حوریه‌ای به نام «نَزْلَه» و حوریه‌ای دیگر به نام «مَنْزَلَه» از بهشت فرستاد و به آدم امر کرد یکی از آنها را به یکی از پسرانش و دیگری را به پسر دیگرش تزویج کند و به این طریق نسل آدم زیاد شد».

کشته شدن هابیل به دست برادرش قابیل

اولین قتلی که در فرزندان حضرت آدم علیه السلام واقع شد کشته شدن هابیل به دست برادرش قابیل بود و مستفاد از آیات و روایات آن است که علت آن حسادت قابیل بوده است. از امام صادق علیه السلام نقل شده که فرمود: «حضرت آدم علیه السلام هابیل را که برادر کوچک بود و صّی خود نمود و قابیل حسد

ورزید و سرانجام او را به قتل رساند.

خداوند متعال این جریان را به طور سربسته چنین ذکر کرده است: «ای پیامبر! داستان دو پسر حضرت آدم را به درستی برای مردم بیان کن، هنگامی که هر دو نفر با انجام قربانی به پروردگارت تقرب جستند، از یکی قبول شد، و از دیگری قبول نشد، [برادری که قربانیش قبول نشد از روی حسد به برادرش] گفت: بی تردید تو را می‌کشم، او در پاسخ گفت: خدا فقط از پرهیزکاران قبول می‌کند» (مائده/۲۷).

از امام صادق علیه السلام نقل است که «قابیل پسر بزرگ حضرت آدم علیه السلام جوانی فاسق و بسیار بی ادب بود، اما هابیل جوانی متدین و مؤدب و نسبت به پدر و مادر مهربان بود، لذا حضرت آدم از جانب خدا مأمور شد هابیل را وصی و جانشین خود قرار دهد، وقتی آدم هابیل را به عنوان وصی خود تعیین کرد قابیل ناراحت شد و به پدرش پرخاش نمود که چرا برادر کوچک را بر برادر بزرگ ترجیح دادی و او را به عنوان وصی خود معرفی کردی که بعد از تو او بر من آقایی کند و بر من واجب باشد از او اطاعت نمایم؟ حضرت آدم گفت: من به امر خداوند سبحان او را وصی خود قرار دادم، قابیل قبول نکرد و گفت: هرگز خدا دستور نمی‌دهد برادر کوچک بر برادر بزرگ ترجیح پیدا کند، آدم به او

گفت: اگر باور نداری که انتخاب برادرت به وصایت، به امر خداست، هر یک از شما دو برادر، قربانی به درگاه خدا بپسندید تا هر یک از شما که قربانیش قبول شد معلوم می‌گردد که خدا او را دوست دارد و او را به وصایت من انتخاب نموده است، دو برادر این پیشنهاد را قبول کردند و هنگامی که مهیا شدند قربانی خود را به قربانگاه ببرند، قابیل که شغلش کشاورزی بود، مستی خوشه گندم آفت زده و بی‌ارزش را برداشت و در قربانگاه گذاشت، هابیل که شغلش دامداری بود گفت قربانی در پیشگاه خدا باید از بهترین اموال باشد، لذا از میان گوسفندان خود بهترین گوسفند را انتخاب کرد و آنرا در قربانگاه در کنار قربانی برادرش قرار داد، [در آن زمان نشان قبولی قربانی این بود که از جانب خدا آتشی می‌آمد و آن را می‌سوزاند] در این موقع که دو برادر منتظر آمدن آتش بودند، ناگاه دیدند آتش آمد و گوسفند را از بین برد و خوشه‌های گندم به حال خود باقی ماند، قابیل چون دید قربانی برادرش هابیل قبول شد و قربانی او مقبول درگاه خدا قرار نگرفت به برادرش حسد برد و روبه او کرد و گفت: چرا خدا قربانی تو را قبول کند و قربانی مرا قبول نکند؟ من حتماً تو را خواهم کشت. هابیل در پاسخش گفت: خدا فقط از پرهیزکاران قبول می‌کند،

﴿إِنَّمَا يَتَقَبَّلُ اللَّهُ مِنَ الْمُتَّقِينَ﴾ (مائده/ ۲۷)

پس از این ماجرا قابیل مهبیای قتل برادر گردید، زیرا حسادت قابیل از یک سو، و قبول نشدن قربانی او از سوی دیگر، کینه او را افزون ساخت به طوری که آشکارا به برادرش گفت: تورا می کشم و حتی برادری و رحم و مهربانی کنار رفت (برگرفته از بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۴۰ ح ۲۹ و ص ۲۴۵ ح ۴۴).

اما هابیل که از صفای باطن و تقوا برخوردار بود و ایمان به خدا و روز جزا داشت، برادر را نصیحت کرد و او را از این فکر شیطانی بر حذر داشت و به او گفت: قبول نشدن قربانی تقصیر من نیست و خدا تنها از پرهیزکاران می پذیرد و در عین حال ای برادر بدان! اگر تو برای کشتن من دست دراز کنی، من به کشتن تو دست دراز نخواهم کرد، زیرا از خدا می ترسم و اگر تو مرا بکشی بار گناه من و خودت بردوش تو خواهد بود و از دوزخیان خواهی شد که جزای ستمکاران همین است.

سرانجام نصایح هابیل در روح پلید قابیل اثر نکرد و نفس سرکش او سرکش تر شد و تصمیم گرفت برادر را بکشد.

در روایت است که: شیطان هم آتش آور معرکه شد و به قابیل وسوسه کرد که قربانی هابیل قبول شده ولی از تو قبول نشد و اگر هابیل زنده بماند و دارای فرزند شود، فرزندان او بر فرزندان تو افتخار می کنند که قربانی پدر ما قبول شد و از پدر

شما پذیرفته نشد (تفسیر نور الثقلین ج ۱، ص ۶۱۲) و این وسوسه و حسادت در وجود قایل شعله ور بود ولی نمی دانست برادر را چگونه به قتل برساند تا اینکه در یکی از روزها شیطان به صورت پرنده ای درآمد و پرنده ای را گرفت و سرش را به سنگی کوبید و او را کشت، قایل که نظاره گر این ماجرای شیطانی بود، این روش را برای کشتن برادرش در نظر گرفت و کشتن او را آسان شمرد و سنگی بر سر برادر زد و او را به قتل رساند.

دفن هابیل با راهنمایی کلاغ

از امام صادق علیه السلام نقل است که: «قایل پس از آنکه برادرش را کشت سرگردان گردید که با جسد او چه کند (چون دفن جسد اموات سابقه نداشت) قایل جسد را بردوش گرفت و از این سوی به آن سوی می رفت که با آن چه کند؟

خداوند کلاغی (زاغی) را فرستاد نزد قایل، کلاغ با طعمه ای که در منقار داشت جلوی قایل خاک را کنار زد و طعمه اش را در خاک پنهان ساخت و به این ترتیب کیفیت دفن را به قایل آموخت، قایل به همان کیفیت زمین را گود کرد و جنازه برادرش را دفن نمود، ولی پس از دفن، از خواب غفلت بیدار شد و با ناراحتی فریاد برآورد که «ای وای بر من! آیا من باید از این

کلاغ هم ناتوان تر باشم و نتوانم همانند او جنازه برادرم را دفن کنم؟! و سرانجام از پشیمانان شد» (بقره / ۳۱).

گریه آدم علیه السلام بر هابیل

قاییل پس از دفن هابیل نزد پدر آمد، آدم علیه السلام پرسید هابیل کجاست؟ قاییل گفت: نمی دانم، مگر او را به من سپرده بودی؟ آدم ناراحت شد و هرچه سراغ گرفت خبری از او نیافت و از فراق بهترین فرزندش شب و روز گریه کرد، و این حالت تا چهل روز ادامه یافت (تفسیر نور الثقلین، ج ۱ ص ۶۱۲ به نقل از امام باقر علیه السلام). حضرت آدم علیه السلام در صدد پیدا کردن هابیل برآمد تا سرانجام محل دفن او را پیدا کرد و قاییل را لعنت نمود.

حضرت آدم بسیار غمگین بود و از خدا خواست که یاریش کند، خداوند به او وحی فرمود که آرام باش، بجای هابیل پسری به تو عطا کنم که جانشین او گردد. طولی نکشید که حوّا دارای پسری پاک و مبارک گردید و از جانب خدا به آدم وحی شد که این پسر از ناحیه من به تو هبه (بخشش) شد، نام او را «هبة الله» بگذار، آدم خشنود گردید و نام این فرزند را هبة الله گذاشت.

پندهای حضرت آدم علیه السلام

از امام باقر علیه السلام نقل کرده که «خداوند به آدم وحی کرد: همه خیرات را برای تو در چهار جمله جمع می‌کنم، یکی برای من است، یکی برای تو است، یکی میان من و تو است و یکی میان تو و مردم است.

اما آنچه برای من است، آن است که مرا عبادت کنی و عملت خالص باشد و شریک برای من قائل نشوی.

اما آنچه برای تو است آنستکه پاداش عبادات تو را در هنگامی که محتاج باشی به تو خواهم داد.

اما آنچه میان من و تو خواهد بود آن است که از تو دعا کردن و از من اجابت نمودن است.

اما آنچه میان تو و مردم است آن است که آنچه برای خود می‌خواهی برای مردم نیز بخواه و آنچه را در حق خود نمی‌پسندی برای مردم نیز مپسند.

پایان عمر حضرت آدم و وصایای او

در عیون اخبار الرضا (ج ۱ ص ۲۴۲) از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام نقل است که فرمود: حضرت آدم نهصد و سی سال عمر کرد و خداوند به او وحی کرد که عمرت به پایان رسیده

است. علوم خود را به شیث (هبة الله) واگذار کن و به او دستور بده این مطلب را پنهان دارد، مبادا از قایل به او آسیب برسد. و نقل است که فرزندان و نوادگان حضرت آدم علیه السلام در هنگام فوت او حدود هزار نفر بودند و حضرت آنها را نصیحت کرد که از شیث (هبة الله) اطاعت کنند و آنان را بشارت داد به آمدن حضرت نوح علیه السلام و آنچه بر قوم او خواهد گذشت، نیز بشارت داد به بعثت پیامبر خاتم صلی الله علیه و آله.

حضرت آدم علیه السلام در بستر رحلت قرار گرفت و زبانش به ذکر خدا گویا و از الطاف الهی شکرگزار بود و در همان حال چشم فرو بست.

جبرئیل با فرشتگان بسیار برای تجهیز و دفن آن حضرت فرود آمدند و پس از غسل و کفن و حنوط بر جنازه اش نماز خواندند و جسد مطهرش را در مکه معظمه کنار کعبه دفن نمودند و پس از گذشت ۱۵۰۰ سال حضرت نوح علیه السلام هنگام طوفان جنازه آدم علیه السلام را به سرزمین نجف اشرف منتقل کرد و در جایی که فعلاً حرم حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام است دفن نمود و هم اکنون آدم و نوح در حرم امیرالمؤمنین علیه السلام زیارت می شوند صلوات الله و سلامه علیه.

داستان حضرت ادریس علیه السلام

یکی از پیامبران که نامش دوبار در قرآن آمده و به عنوان پیامبر صدیق یاد شده، حضرت ادریس است. ادریس که نام اصلیش «أخنوخ» است در نزدیک کوفه در مکان فعلی مسجد سهله می زیست. او خیاط بود و مدت سیصد سال عمر نمود و با پنج واسطه به آدم علیه السلام می رسد. سی صحیفه از کتاب های آسمانی بر او نازل گردید. قبل از ایشان مردم برای پوشش بدن از پوست حیوانات استفاده می کردند، او نخستین کسی بود که خیاطی کرد و طرز دوختن لباس را به انسانها آموخت و از آن پس مردم به تدریج از لباسهای دوخته شده استفاده کردند. او نخستین انسانی بود که با قلم خط نوشت و بر علم نجوم و حساب و هیئت احاطه داشت و آنها را تدریس می کرد. صحیفه های آسمانی را به مردم می آموخت و آنها را از اندرزهای خود بهره مند می ساخت، از این رو نام او را ادریس (که از واژه درس گرفته شده) نهادند.

آن حضرت در عظمت خلقت موجودات بسیار فکر می کرد و با خود می گفت: «این آسمانها، زمین، خورشید، ماه، ستارگان، ابر، باران و سایر پدیده ها دارای پروردگاری است که

آنها را تدبیر نموده و سامان می بخشد، بنابراین او را آن گونه که سزاوار پرستش است، باید پرستش کرد (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۷۰).

پندهای حضرت ادریس علیه السلام

علامه مجلسی از سید بن طاوس رحمته الله علیه نقل کرده که گفت: در صحف ادریس علیه السلام یافتیم که فرموده است:

«ای انسان! گویی مرگ به سراغت آمده، ناله‌ات بلند شده، عرق از پیشانیت سرازیر گشته، لبهایت جمع شده، زبانت از حرکت ایستاده، آب دهانت خشک گشته، سیاهی چشمت به سفیدی دگرگون شده، دهانت کف کرده، همه بدنت به لرزه در آمده و با سختی‌ها و تلخی‌های مرگ دست به گریبان شده‌ای. سپس روح از کالبدت خارج شده و در برابر اهل خانه‌ات جسد بدبویی شده‌ای و مایه عبرت دیگران گشته‌ای. بنابراین هم اکنون به خودت پند بده و درباره مرگ و حقیقت آن عبرت بگیر، که خواه ناخواه مرگ به سراغت می‌آید و هر عمری گرچه طولانی باشد به زودی به دست فنا سپرده می‌شود.

ای انسان! بدان که مرگ با آن همه دشواری، نسبت به امور بعد از آن که قیامت است، آسان‌تر می‌باشد، متوجه باش که ایستادن در دادگاه عدل الهی برای حسابرسی و جزای اعمال، آن قدر

سخت و طاقت فرسا است که نیرومندترین نیرومندان نیز از شنیدن احوال آن ناتوانند» (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۸۲).

نیز از سید بن طاوس رحمته الله علیه نقل کرده که گفت: در صحف ادریس علیه السلام یافتیم که فرموده است: «ای انسان‌ها! بدانید و باور کنید که تقوا و پرهیزکاری، حکمت بزرگ و نعمت عظیم، و عامل کشاننده به نیکی و سعادت و کلید درهای خیر و فهم و عقل است، زیرا خداوند هنگامی که بنده ای را دوست بدارد، عقل را به او می‌بخشد.

بسیاری از اوقات خود را به راز و نیاز و دعا با خدا پردازید و در خدا پرستی و در راه خدا تعاون و همکاری نمایید، که اگر خداوند همدلی و همکاری شما را بنگرد، خواسته‌هایتان را برمی‌آورد و شما را به آرزوهایتان می‌رساند و از عطایای فراوان و فنا ناپذیرش بهره‌مند می‌سازد» (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۸۳).

مقام و منزلت ادریس و پایان عمر آن حضرت

خداوند حضرت ادریس علیه السلام را با صفاتی برجسته توصیف کرده و به پیامبر صلی الله علیه و آله دستور داد که آن جناب را یادآوری کند:

﴿وَأذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا وَرَفَعْنَاهُ مَكَانًا عَلِيًّا﴾ (مریم/ ۵۶ و ۵۷) «ای پیامبر! در این کتاب ادریس را

یاد کن، که او بسیار راستگو و پیامبر بود و او را به جایگاه بلندی ارتقا دادیم» و در اینکه مراد از ترفیع و ارتقاء جایگاه ادریس چیست؟ برخی گفته‌اند: مراد بالا بردن آن حضرت به شرافت نبوت است. برخی گفته‌اند مراد بالا بردن آن جناب است به آسمان چهارم و یا ششم و قبض روح آن حضرت در آنجا، برخی برآنند که آنحضرت به آسمان چهارم برده شد و مانند حضرت عیسی علیه السلام همچنان زنده است.

مسجد سهله خانه ادریس بوده

در روایت است که امام صادق علیه السلام به ابن مهران فرمود: «هرگاه داخل کوفه شدی برو مسجد سهله و در آن مسجد نماز بخوان و حاجات دینی و دنیایی خود را از خدا بخواه، زیرا مسجد سهله خانه ادریس پیامبر علیه السلام بوده که در آن خیاطی می‌کرده و نماز می‌خوانده است، و کسی که در آن مسجد دعا کند و خدا را به آنچه دوست دارد بخواند، خداوند حاجاتش را برآورده کند و روز قیامت جایگاه او را به درجه ادریس علیه السلام بالا برد و او را از ناراحتی‌های دنیا و شر دشمنانش پناه دهد».

مؤلف: ظاهراً خانه حضرت ادریس در مکان مسجد سهله بوده و آنجا را به مسجد تبدیل کرده‌اند.

داستان حضرت نوح علیه السلام

سوره ۷۱ قرآن به نام حضرت نوح علیه السلام نام گذاری شده و نامش در قرآن چهل و سه بار آمده و آن جناب نخستین پیامبر اولوالعزم است که دارای کتاب و شریعت مستقل بوده است. نام آن حضرت عبدالغفار بوده و بر اثر گریه زیاد و نوحه فراوان - از وضع ناپسند امتش - نوح نامیده شد و مرکز بعثت و دعوت آن حضرت عراق و شامات بوده است.

از امام صادق علیه السلام نقل است که فرمود: «نوح علیه السلام ۲۵۰۰ سال عمر کرد که ۸۵۰ سال آن قبل از دوران نبوتش بوده و ۹۵۰ سال مشغول هدایت مردم بوده و ۲۰۰ سال دور از مردم و به کشتی سازی مشغول بوده و پس از ماجرای طوفان ۵۰۰ سال زندگی کرده است» (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۸۵).

لجاجت قوم نوح علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام در زمانی مبعوث شد که مردم عصرش غرق در بت پرستی و فساد بودند و در حفظ عادات و رسوم باطل خود سخت لجاجت و پافشاری می کردند و حتی دست فرزندان خود را گرفته نزد نوح علیه السلام می آوردند و به آنها می گفتند:

مبادا سخنان این پیرمرد را گوش کنید، و مبادا حرف این دیوانه شما را فریب دهد.

«نوح گفت: ای پروردگار! من با جدیت قوم خود را شب و روز دعوت کردم، ولی دعوت من جز بر فرارشان نیفزود و من هرگاه آنان را دعوت کردم تا آنان را بیامرزی [برای آنکه صدای مرا نشنوند و بگوششان نخورد] انگشتان خود را در گوشهایشان کردند و لباسهایشان را بر سر کشیدند و برانکار خود پافشاری نمودند و به شدت تکبر کردند» (نوح/۶ و ۵).

اشراف کافر قومش گفتند: ما تو را جز بشری مانند خود نمی بینیم و کسی را جز اراذل و فرومایگان که نسنجیده و بدون اندیشه از تو پیروی کرده باشند مشاهده نمی کنیم و برای تو هیچ فضیلتی نمی بینیم و تو را دروغگومی دانیم.

نوح علیه السلام در پاسخ آنها گفت: «اگر من از پروردگارم دلیل روشنی داشته باشم و از نزد خودش رحمتی به من داده باشد آیا باز هم رسالت مرا انکار می کنید؟ ای قوم من! من به خاطر این دعوت، اجر و پاداشی از شما نمی خواهم، اجر من تنها بر خدا است، و من آن افراد اندک را که به من ایمان آورده اند به خاطر شما ترک نمی کنم، چرا که اگر آنها را از خود برانم، در روز قیامت در پیشگاه خدا از من شکایت خواهند کرد، ولی شما را قومی

نادان می‌نگرم» (مضمون آیات ۲۵ تا ۲۹ سوره هود).
گاه می‌شد که حضرت نوح علیه السلام را آنقدر می‌زدند که به حالت مرگ بر زمین می‌افتاد، ولی وقتی به هوش می‌آمد و نیروی خود را باز می‌یافت، بدن خود را شستشو می‌داد و سپس نزد قوم می‌آمد و دعوت خود را آغاز می‌کرد. به این ترتیب، آن حضرت با مقاومت خستگی‌ناپذیر، به مبارزه بی‌امان خود ادامه می‌داد.

نوح علیه السلام مأمور ساختن کشتی شد

حضرت نوح علیه السلام همچنان شب و روز در فکرستگاری و نجات مردم از چنگال جهل و بت‌پرستی بود، ولی هرچه آنها را نصیحت کرد نتیجه نگرفت و هرچه آنها را به عذاب الهی هشدار داد و اعلام خطر کرد، دست از اعمال زشت خود برنداشتند در این موقع از سوی خدا به نوح علیه السلام وحی شد: «جز آنان که (تاکنون) ایمان آورده‌اند، دیگر هیچ کس از قوم تو، ایمان نخواهد آورد، بنابراین از کارهایی که بت‌پرستان انجام می‌دهند غمگین مباش» (هود/۳۲) و پس از آن خدا دستور ساختن کشتی را به آن حضرت داد و به او وحی کرد:

«واکنون با نظارت و براساس وحی ما، کشتی را بساز و با من درباره کسانی که ستم کرده‌اند، سخن مگو که یقیناً آنان

غرق شدنی هستند» (هود/۳۷).

حضرت نوح علیه السلام طبق فرمان خدا آماده ساختن کشتی شد. در روایتی است که از حضرت امیرالمؤمنین علیه السلام از اندازه کشتی نوح پرسیدند، فرمودند: «طول آن ۸۰۰ ذراع و عرض آن پانصد ذراع و ارتفاع آن هشتاد ذراع بود» و فرمود: «آن بخشی که حیوانات قرار داشتند، دارای نود اطاق بود».

به نقل برخی، آن کشتی دارای سه طبقه بود، حضرت نوح علیه السلام چهارپایان را در طبقه اول جای داد و انسانها را در طبقه دوم و طبقه سوم را جایگاه پرندگان قرارداد.

این کشتی در بیابان کوفه ساخته شد، و مطابق بعضی از روایات، حضرت نوح آن را در سرزمین کنونی مسجد اعظم کوفه ساخت (بحار الانوار، ج ۱۱ ص ۳۱۹).

حضرت نوح علیه السلام در ساختن این کشتی همواره مورد تمسخر و آزار قوم قرار می گرفت. آنها نزد نوح می آمدند و با انواع پوزخندها و سرزنشها، حضرت نوح علیه السلام را می آزدند، ولی نوح علیه السلام به آنها می فرمود: «روزی خواهد آمد که ما نیز شما را مسخره می کنیم و به زودی خواهید دانست که عذاب خوارکننده ای بر شما نازل خواهد شد» (هود/۳۷ - ۳۸).

از سویی از جانب خدا وحی آمد که «جز آنان که تاکنون

ایمان آورده اند دیگر هیچ کس از قوم تو ایمان نخواهد آورد». و اینجا بود که نوح آنها را سزاوار نفرین دید و در مورد آنها چنین نفرین کرد:

«پروردگارا! احدی از کافران را روی زمین زنده مگذار چرا که اگر آنها را زنده بگذاری بندگان را گمراه می کنی و جز نسلی گنهکار و کافربه وجود نمی آورند» (نوح/۲۶).

«پس از پایان ساخت کشتی، خداوند به نوح علیه السلام وحی کرد «از هر جفتی از حیوانات (نرو ماده) یک زوج در آن کشتی سوار کن، همچنین خاندانت را سوار کن، مگر آنها که قبلاً وعده هلاکت به آنها داده شده (مانند یکی از همسران و یکی از پسران) آن حضرت و همچنین مؤمنان را سوار کن» (هود/۴۰).

پس از فرا رسیدن لحظه طوفان، خدا به نوح علیه السلام امر کرد سوار کشتی شوند، نوح علیه السلام به سرعت بستگان مؤمن و افرادی که به او ایمان آورده بودند [که هشتاد نفر بودند] جمع آوری کرد و فرمود: «به نام خدا (با گفتن بسم الله) سوار کشتی شوید و هنگام حرکت و توقف کشتی نیز نام خدا را بر زبان جاری کنید و در تمام حالات به یاد خدا باشید»

در این هنگام بود که طوفان عالم گیر و عظیم فرا رسید. از آسمان و زمین و از هر سو آب و سیل موج می زد. آبی که از

آسمان می آمد باران نبود، بلکه چون سیلی بود که بر زمین می ریخت و همه جای زمین تبدیل به آبشارهای عظیم و بی نظیر شده بود، و باد تند از همه جا می وزید و رعد و برق و ابرهای متراکم همه جا را تیره و تار ساخته بود. مدتی نگذشت که کشتی بر روی آب قرار گرفت و همه انسان ها و موجوداتی که در بیرون کشتی بودند، غرق شدند و به هلاکت رسیدند. همه کوه ها و دشتهای زیر آب قرار گرفت، گویی همه جا اقیانوس بود و دیگر زمینی یا قله کوهی دیده نمی شد.

پسر نوح غرق شد

یکی از پسران حضرت نوح علیه السلام «کنعان» نام داشت. حضرت نوح علیه السلام با روش و شیوه ها و گفتار گوناگون او را به سوی توحید دعوت کرد، ولی او با کمال گستاخی و لجاجت به دعوت پدر اعتنا ننمود و مثل سایر مردم به بت پرستی ادامه داد.

هنگامی که بلای جهان گیر طوفان فرا رسید، نوح علیه السلام دید پسرش کنعان در خطر غرق و هلاکت افتاده، دلش به حال او سوخت، از میان کشتی او را صدا زد و گفت: «پسرم! با ما به کشتی سوار شو و از گروه کافران مباش» (هود/۴۲). ولی کنعان به جای اینکه به دعوت دلسوزانه پدر پاسخ مثبت دهد و خود را

که در پرتگاه هلاکت بود نجات بخشید، با کمال غرور و گستاخی تقاضای پدر را رد کرد و در پاسخ او گفت: «به زودی به کوهی پناه می برم تا مرا از آب حفظ کند» (هود/۴۳).

نوح علیه السلام گفت: «ای پسر! امروز هیچ پناهگاهی در برابر فرمان خدا وجود ندارد، مگر آن کس که خدا به او رحم کند.»
هنگامی که طوفان از هر سوزمین را فراگرفت و کنعان در خطر غرق شدن قرار گرفت، نوح فریاد زد: «پروردگارا! پسر من از خاندان من است و وعده تو (در مورد نجات خاندانم) حق است» (هود/۴۵).

خداوند فرمود: «ای نوح! او از اهل تو نیست، و فرزند صالحی نمی باشد، بنابراین آنچه را از آن آگاه نیستی از من مخواه، به تو اندرز می دهم تا از جاهلان نباشی» (هود/۴۶).

نوح علیه السلام عرض کرد: «پروردگارا! من به تو پناه می برم که از درگاہت چیزی بخواهم که آگاهی به آن ندارم، و اگر مرا نبخشی و به من رحم نکنی از زیانکاران خواهم بود.» (هود/۴۲ تا ۴۷).

پسر نوح با بدان بنشست	خاندان نوبتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی نیکان گرفت و نیکو شد

کشتی نوح علیه السلام بردامنه کوه

در روایات آمده است که کشتی شش ماه تمام روی آب سیر می‌کرد و سرگردان بود و نقاط مختلف جهان و حتی سرزمین مکه و اطراف خانه کعبه را سیر کرد (بحار الانوار، ج ۱۱ ص ۳۱۳). سرانجام فرمان الهی به زمین و آسمان صادر گردید که «ای زمین آبت را فرو برو ای آسمان! از باریدن خودداری کن و کشتی بردامنه کوه جودی پهلو گرفت» (هود/۴۴). و از جانب خدا به نوح علیه السلام وحی شد: «ای نوح! با سلامت و برکات از سوی ما بر تو و بر همراهانت فرود آی» (هود/۴۸).

حضرت نوح علیه السلام وصی خود را تعیین کرد

از امام صادق علیه السلام روایت است که فرمود: «حضرت نوح بعد از طوفان مدتی زندگی کرد و در اواخر عمر، جبرئیل بر او نازل شد و گفت: ای نوح! نبوت تو پایان یافته و عمرت به سر رسید، میراث نبوت را به پسرت (سام) واگذار کن، زیرا سنت خدا بر این است که زمین خالی از حجت نباشد و برای هر قومی راهنما و هدایت کننده‌ای وجود داشته باشد تا کسانی که خواهان سعادتند راهنمایی کند و حجت بر منحرفان تمام باشد». نوح علیه السلام این دستور را اجرا کرد و (سام) را به عنوان وصی

خود تعیین نمود و به پیروانش سفارش کرد که از او تبعیت و پیروی کنند و آنان را از آمدن پیامبری به نام هود علیه السلام بشارت داد. نیز وصیت کرد هر سال یک بار وصیت نامه اش را بخوانند و آن روز را روز عید قرار دهند (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۸۸ ذیل ح ۱۱).

بی ارزش بودن دنیا از نظر نوح علیه السلام

حضرت نوح علیه السلام عمر طولانی داشت (هزار سال تا دوهزار و پانصد سال گفته شده است) (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۹۰). از این رو آن حضرت را به «شیخ الانبیاء» لقب دادند، در عین حال هرگز دل به دنیا نبست و خود را در این دنیا همچون مسافری می دید که باید کوچ کند. روزهای آخر عمرش از او پرسیدند: دنیا را چگونه دیدی؟ فرمود: «دنیا را همچون خانه ای دیدم که دارای دو در باشد، از یک در وارد شدم و از در دیگر خارج گشتم».

مکارم اخلاق حضرت نوح علیه السلام

خداوند سبحان نوح علیه السلام را به عنوان بنده بسیار شکرگزار معرفی کرده است: ﴿إِنَّهُ كَانَ عَبْدًا شَكُورًا﴾ (اسراء/۳). و از امام سجاد علیه السلام است که فرمود: «مردم سه خصلت را از سه نفر آموختند، شکرگزاری را از نوح علیه السلام، صبر را از ایوب علیه السلام، و

حسادت را از فرزندان یعقوب» (بحار الانوار ج ۱۱ ص ۲۹۱). و آن حضرت هرگاه لباس می پوشید یا غذا میل می کرد، یا آب می آشامید خدا را شکر می کرد، و می گفت: الحمد لله، در ابتدای خوردن و آشامیدن بسم الله می گفت و در پایان الحمد لله».

زن حضرت نوح عَلَيْهِ السَّلَام جهنمی شد

زن نوح و زن لوط از زنانی بودند که با حق مخالفت کرده، حق را قبول نکردند و با مخالفین آن دو پیامبر هم صدا شده و نسبت جنون به شوهر خود دادند و نزد مردم از شوهر خویش بدگویی کرده آنان را به دروغگویی متهم کردند و با شوهر خود منافقانه رفتار نمودند که نوعی خیانت به شوهر محسوب شده است و به همین علت هر دو زن جهنمی شدند و پیامبر بودن شوهرشان باعث نجات آنها نشد، خدا درباره آن دو زن فرموده است:

«خدا برای کسانی که کفر ورزیدند، زن نوح و زن لوط را مثل زده است، آن دو زن تحت سرپرستی دو بنده صالح از بندگان ما بودند، آنگاه به آن دو پیامبر خیانت ورزیدند، و آن دو پیامبر در برابر عذاب خدا از آن دوزن عذابی را برطرف نکرده و به آن دو زن گفته شد با داخل شوندگان در جهنم، داخل آتش شوید» (تحریم/۱۰).

داستان حضرت هود علیه السلام

از پیامبرانی که نامش در قرآن آمده و یک سوره به نام او نامیده شده، حضرت هود است، نسب او با هفت واسطه به حضرت نوح علیه السلام می‌رسد و حضرت نوح علیه السلام بشارت آمدن هود علیه السلام را داده بود و مؤمنان چشم به راه او بودند.

خداوند سبحان حضرت هود را به عنوان برادر قومش معرفی کرد و فرمود: ﴿وَالِیٰ عَادٍ اٰخَاهُمْ هُوْدًا قَالَ یٰۤاَقَوْمِ اعْبُدُوا اللّٰهَ﴾ (اعراف/ ۶۵) «و به سوی عاد برادرشان هود را [فرستادیم] گفت ای قوم من! خدا را پرستید».

ظاهراً خدا می‌خواهد به آن مردم بفهماند، هود مانند برادر شما و از خود شما و خیرخواه شما است، برادر به برادر مهربان و نسبت به او دلسوز و یاور و پشتیبان است. پس به چشم برادری به نوح نگاه کنید و آزارش ندهید و حرفش را بپذیرید.

قوم عاد چه کسانی و در چه وضعی بودند

در بحار الانوار است که: حدود ۷۰۰ سال پیش از میلاد مسیح علیه السلام در سرزمین احقاف (بین یمن و عمان) در جنوب عربستان قومی زندگی می‌کرده‌اند معروف به قوم عاد - چون جدّ

آنها مردی بوده به نام عاد - و حضرت هود از همین مردم بوده است. قوم عاد مردمی بلند قامت و بسیار قوی و نیرومند بوده و خانه و زندگی خوب و باغ‌های آباد داشته‌اند، و در کمال ناز و نعمت به سر می‌بردند، در عین حال نسبت به هم دیگر به هر ظلم و جنایتی دست می‌زدند و غرق فساد و گناه و بی‌بندوباری بوده، خدا را به طور کلی فراموش کرده بودند.

حضرت هود علیه السلام دعوت خود را آغاز کرد و چنین فرمود: «ای قوم من! خدا را پرستش کنید، زیرا هیچ معبودی جز خدای یکتا وجود ندارد، اعتقاد شما به بتها اشتباه است و به خدا نسبت دروغ می‌دهید. ای قوم! من از شما مزد نمی‌خواهم، اجر من بر آفریدگار عالم است. ای قوم من! از پروردگارتان طلب آمرزش کنید و به سوی او بازگردید و توبه نمایید تا باران رحمتش را پی در پی بر شما نازل فرماید و بر نیرو و قدرت شما بیفزاید، روی از خدا نتابید و گناه نکنید» (هود/۵۲-۵۰).

قوم هود علیه السلام در پاسخ آن حضرت گفتند: «ای هود! تو برای ما دلیلی نیاورده‌ای و ما به خاطر حرف تو خدایان خود را رها نخواهیم کرد، و به تو ایمان نخواهیم آورد، عقیده ما این است که بعضی از خدایان ما عقل تو را ربوده و دیوانه‌ات کرده‌اند» هود گفت: من از خدایان شما بیزارم، هر نقشه‌ای که

می خواهید درباره من اجرا کنید ولی بدانید که نمی توانید به من آسیب برسانید، من به «الله» که خدای من است توکل کرده ام و اگر شما از راه حق روی برتایید به من زیانی نمی رسانید، چرا که من رسالت خویش را به شما ابلاغ کردم (هود/۵۳ - ۵۷)

لجاجت و عناد قوم هود

قوم هود علیه السلام در برابر اندرزها و دلسوزی های هود علیه السلام به جای پاسخ مثبت، به لجاجت و عناد و سرکشی پرداختند و هود را تکذیب نمودند و گفتند: «برای ما تفاوت نمی کند چه ما را اندرز بدهی یا ندهی، خود را بیهوده خسته نکن. روش ما روش پیشینیان است و از آن دست بردار نخواهیم بود، و تهدیدهای تو دروغ است و ما هرگز مجازات و آسیبی نخواهیم دید.

حضرت هود علیه السلام باز به آنها فرمود: «توبه و استغفار کنید تا خداوند باران رحمتش را به سوی شما بفرستد» ولی آنها بر عناد و سرکشی خود افزودند و دعوت آن حضرت را به مسخره گرفتند. خداوند به هود علیه السلام وحی کرد که فلان وقت عذاب دردناکی به صورت باد تند و کوبنده بر آنها می فرستم.

هلاکت باورنکردنی قوم هود عَلَيْهِ السَّلَام

خداوند سبحان ابتدا هود عَلَيْهِ السَّلَام و کسانی که ایمان آورده بودند را نجات داد، سپس قومش را به تناسب لجاجت و رفتار ناشایستشان به عذابی دردناک و کوبنده مجازات کرد. همان گونه که در قرآن خبر داده است: «و اما قوم عاد، (قوم هود) پس با تند بادی بسیار سرد و ویرانگر به نابودی رسیدند. خدا آن باد را هفت شب و هشت روز پی در پی بر آنان مسلط کرد و اگر بودی می دیدی که آنان مانند تنه های پوسیده و پوک درختان خرما روی زمین افتاده اند، آیا از آنان هیچ باقی مانده ای می بینی؟» (حاقه / ۸-۶).

آنها آن چنان در چنبره عذاب الهی قرار گرفتند که به فرموده قرآن: «مَا تَذَرُ مِنْ شَيْءٍ أَتَتْ عَلَيْهِ إِلَّا جَعَلَتْهُ كَالرَّمِيمِ» (ذاریات / ۴۲) «آن باد تند از هر چیز که می گذشت، آن را رها نمی کرد، تا اینکه آن را همچون استخوان های پوسیده می نمود.»

و در آیاتی دیگر (که باید عبرت همگان باشد) فرموده است: «اما قوم عاد پس به ناحق در زمین تکبر کردند (خود را برتر دیدند) و گفتند: نیرومندتر از ما کیست؟ آیا ندانستند خدایی که آنان را آفرید از آنان نیرومندتر است؟ و همواره آیات ما را انکار می کردند، سرانجام تندبادی سخت و سرد در روزهایی شوم بر

آنان فرستادیم تا در زندگی دنیا عذاب خواری را به آنان بچشانیم، و بی شک عذاب آخرت رسواکننده تر است و آنان در آن روز، یاری نخواهند شد و لعنت و دوری از رحمت خدا برای ابد دامنگیر آنها گردید» (فصلت/ ۱۶-۱۵).

بهشت شداد و ناکامی او از دیدن آن

﴿الْمَ تَرَ كَيْفَ فَعَلَ رَبُّكَ بِعَادِ إِرْمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخَلِّقْ مِثْلَهَا فِي الْبِلَادِ﴾ (فجر/ ۸-۶) «آیا ندیدی پروردگارت با عاد چه کرد؟ با آن بهشت با عظمت ارم چه کرد؟ همان جایی که ماندش در شهرها به وجود نیامده و درست نشده است».

عاد دو پسر به نام «شداد» و «شدید» داشت، عاد از دنیا رفت، شداد و شدید گروهی را به دور خود جمع کردند و به فتح شهرها پرداختند و با زور و ظلم و غارت، بر همه جا تسلط یافتند، در این میان، شدید از دنیا رفت، و شداد تنها شاه بی رقیب کشور پهناور شد و غرور او را فرا گرفت، هود عَلَيْهِ السَّلَام او را به خدا پرستی دعوت کرد، و به او فرمود: «اگر به سوی خدا آیی، خداوند پاداش بهشت جاوید به تو خواهد داد، او گفت: بهشت چگونه است؟ هود عَلَيْهِ السَّلَام بخشی از اوصاف بهشت را برای او توصیف نمود. شداد گفت اینکه چیزی نیست من خودم

این گونه بهشت را خواهم ساخت و تصمیم گرفت بهشتی بسازد تا در برابر خدا عرض اندام کند. صد نفر از سرکرده‌های لشکرش را مأمور نظارت ساخت بهشت نمود، هریک از آنها هزار نفر کارگر را سرپرستی می‌کردند و به کار مجبور می‌ساختند». و شداد برای پادشاهان جهان نامه نوشت که هرچه طلا و جواهرات دارند همه را نزد او بفرستند، و آنها آنچه داشتند فرستادند. سرلشکرها مدت طولانی به بهشت سازی مشغول شدند، تا اینکه از ساختن آن فارغ گشتند، و در اطراف آن حصار (دژ) محکمی ساختند، و قصرهای با شکوه بنا نهادند، سپس به شداد گزارش دادند که با وزیران و لشکرش برای افتتاح بهشت وارد گردد، شداد با همراهان، با زرق و برق بسیار عریض و طویلی به سوی آن شهر (که در جزیره العرب، بین یمن و حجاز قرار داشت) حرکت کردند، هنوز یک شبانه روز وقت می‌خواست که به آن بهشت برسند، ناگاه صاعقه‌ای همراه با صدای کوبنده و بلندی از سوی آسمان به سوی آنها آمد و همه آنها را به سختی بر زمین کوبید، همه آنها متلاشی شده و به هلاکت رسیدند و حسرت بهشت دست ساز خود را به گور بردند (مجمع البیان ج ۱ ص ۴۸۶. داستان شداد در بحار الانوار ج ۱۱ صص ۳۶۶-۳۷۰ آمده است).

داستان حضرت صالح علیه السلام

حضرت صالح علیه السلام از پیامبرانی است که نامش در قرآن آمده و داستان او و قومش در یازده سوره مطرح شده است. قوم ثمود قوم آن حضرت بوده و نه فرقه بوده‌اند که در یک منطقه کوهستانی میان حجاز و شام زندگی می‌کردند، زندگی آنها بسیار خوب و سرزمینشان آباد و در ناز و نعمت به سر می‌بردند. خانه‌های مجلل و مستحکم بنا کرده بودند و از نظر زندگی هیچ کمبودی نداشتند، ولی شکر نعمت‌های الهی را بجا نیاورده و به انواع گناهان روی آوردند و صالح علیه السلام را تکذیب کرده، معجزه آنجناب را به سخریه گرفتند و در نتیجه خداوند با عذابی دردناک و صاعقه‌ای آسمانی آنها را نابود کرد (نحل / ۲۹).

حضرت صالح علیه السلام از راه‌های گوناگون به نصیحت قوم خود پرداخت و از جمله فرمود: «ای قوم من! من برای شما فرستاده امینی هستم، پرهیزکار باشید و از من پیروی کنید، من در برابر این دعوت، از شما اجر و مزدی نمی‌خواهم، اجر من تنها از جانب پروردگار جهانیان است، آیا شما می‌پندارید همیشه در نهایت امنیت و در میان نعمتهایی که در دنیا وجود دارد، باقی می‌مانید؟ و در کنار این باغها، چشمه‌ها، زراعتها و نخل‌هایی که میوه‌هایش

شیرین و رسیده است جاودانه خواهید ماند؟

شما از کوهها خانه می تراشید، و در آن به عیش و نوش می پردازید این امور شما را سرمست و غافل ساخته است، از زندان خود پرستی بیرون آید، و به فضای خدا پرستی وارد شوید. از اسراف کاران و دنیا پرستان مرفه پیروی نکنید، از آنان که به فساد و تباهی دامن می زنند، و در فکر اصلاح نیستند تبعیت و پیروی نکنید» (شعراء / ۱۴۱ - ۱۵۲).

نیز فرمود: «من در شانزده سالگی به سوی شما فرستاده شدم اکنون ۱۲۰ سال از عمرم گذشته است پس از آن همه تلاش اینک برای اتمام حجت پیشنهادی دارم و آن اینکه اگر بخواهید من از خدایان شما (بتهای شما) تقاضایی می کنم، اگر خواسته مرا برآوردند از میان شما می روم و دیگر کاری با شما ندارم و شما نیز از خدای من تقاضائی بکنید تا خدای من به تقاضای شما جواب دهد زیرا در این مدت طولانی من از دست شما به ستوه آمده ام، شما هم از من به ستوه آمده اید. اکنون با این پیشنهاد کار را یکسره و یک طرفه کنیم.»

قوم صالح این پیشنهاد را پذیرفتند. بنابراین شد که نخست حضرت صالح عَلَيْهِ السَّلَام از بت های آنها تقاضا کند، روزی را تعیین کردند و همگی کنار بت ها حاضر شده خوراکی ها و نوشیدنی های

خود را به عنوان هدیه و پیش کش کناربتها نهادند و آن خوراکیها را خوردند و نوشیدند، سپس از درگاه بتها به دعا و التماس و راز نیاز پرداختند، حضرت صالح علیه السلام در آنجا حاضر بود، آنگاه آنها به صالح علیه السلام گفتند: «آنچه تقاضا داری از بتها بخواه». صالح به بت بزرگ خطاب کرد و گفت: تقاضای مرا برآور، ولی بت جوابی نداد. صالح به قوم گفت: پس چرا این بت جواب مرا نمیدهد؟ گفتند از بت دیگر تقاضایت را بخواه. صالح متوجه بت دیگر شد و تقاضای خود را درخواست کرد ولی جوابی نشنید. آنان به بتها رو کردند و گفتند: چرا جواب صالح را نمی‌دهید؟!

صالح به قوم فرمود: ساعات اول روزگذشت و خدایان شما به تقاضای من جواب ندادند، اکنون نوبت شماست که تقاضای خود را از من بخواهید تا از درگاه خداوند بخواهم همین ساعت تقاضای شما را برآورد.

هفتاد نفر از بزرگان قوم سخن صالح را پذیرفتند و گفتند: «ای صالح! ما تقاضای خود را به تو می‌گوییم اگر پروردگار تو تقاضای ما را برآورد، تو را به پیامبری می‌پذیریم و از تو پیروی می‌کنیم و با همه مردم از تو تبعیت می‌نماییم». صالح فرمود: آنچه می‌خواهید تقاضا کنید. آنها گفتند: یا با ما بیا بالای این کوه.

حضرت صالح علیه السلام با آن هفتاد نفر بالای کوه رفتند. و گفتند: ای صالح! از خدایت بخواه تا در همین لحظه شتر سرخ رنگ بسیار بزرگ، در حالی که بچه‌ای ده ماهه در شکم داشته باشد، از همین کوه خارج سازد.

صالح گفت: تقاضای شما برای من بسیار عظیم است ولی برای خدایم آسان است و هماندم صالح علیه السلام به درگاه خدا متوجه شد و عرض کرد: پروردگارا! در همین مکان شتری چنین وچنان خارج کن.

ناگاه همه حاضران دیدند کوه شکافته شد به گونه‌ای که نزدیک بود از شدت صدای آن عقل حاضران از سرشان بپرد سپس آن کوه مانند زنی که درد زایمان گرفته باشد نالان گردید و نخست سرشتر از کوه بیرون آمد، سپس اعضای دیگر آن بیرون آمد و روی دست و پایش ایستاد. وقتی حاضران این معجزه بزرگ را دیدند به صالح علیه السلام گفتند: «خدای تو چه سریع تقاضایت را اجابت کرد، از خدایت بخواه بچه‌اش را برای ما خارج سازد. صالح از خدا همین تقاضا را نمود.

ناگاه آن شتر، بچه‌اش را انداخت و بچه‌اش را در کنارش به جنب و جوش درآورد. صالح علیه السلام در این هنگام به آن هفتاد نفر خطاب کرد و فرمود: آیا دیگر تقاضایی دارید؟ گفتند: نه بیا با

هم نزد قوم خود برویم و آنچه دیدیم به آنها خبر دهیم تا آنها به تو ایمان بیاورند. صالح علیه السلام همراه آن هفتاد نفر به سوی قوم حرکت کردند ولی هنوز به قوم خود نرسیده بودند که ۶۴ نفر از آنها مرتد شدند و گفتند: آنچه دیدیم سحر و جادو و دروغ بود.

شتر، معجزه بزرگ حضرت صالح علیه السلام

خداوند به صالح علیه السلام وحی کرد: «ما ناقه را برای امتحان و آزمایش قوم آفریدیم، اکنون به مردم خبر ده که آب شهر باید در میان آنها تقسیم شود، یک روز از برای ناقه، و یک روز برای اهالی شهر باشد. و هر کدام از آنها باید در نوبت خود حضور یابد، و دیگری مزاحم او نشود» (قمر/۲۷ و ۲۸) «و به آنان خبر ده که آب میانشان به نوبت خواهد بود».

سرانجام قوم صالح علیه السلام نتوانستند معجزه بزرگ الهی را تحمل کنند و راضی نشدند آب شهر یک روز مخصوص آشامیدن شتر باشد و حال اینکه شتر در مقابل، شیر بسیار به آن مردم می داد، به طوری که پیر و جوان و کودک و زن و مرد از آن شیر بهره مند می شدند بنابراین ناقه نه تنها هیچ گونه زیانی به مردم نمی رسانید، بلکه مایه برکت برای همه بود و با اینکه حضرت صالح علیه السلام مکرر به آنها هشدار داد: «که این ناقه، نشانه الهی

است، کمترین آزاری به آن نرسانید و گرنه عذاب سختی در کمین شما است». ولی اعتنا نکردند و ناچه را کشتند.

در این هنگام خدا به صالح عَلَيْهِ السَّلَامُ وحی کرد: به آنها بگو: عذاب من تا سه روز دیگر به سراغ شما خواهد آمد. [اگر در این سه روز توبه کردید، عذابم را از شما باز می‌دارم و گرنه، قطعاً مشمول عذاب خواهید شد]. ﴿فَعَقَرُوهَا فَقَالَ تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ ذَٰلِكَ وَعَدَّ غَيْرُ مَكْذُوبٍ﴾ (هود/۶۵).

سرانجام نیمه‌های شب، جبرئیل امین عَلَيْهِ السَّلَامُ بر آنها فرود آمد و صیحه زد، این صیحه به قدری عظیم بود که بر اثر آن پرده‌های گوششان پاره شد و قلبهایشان شکافته گردید و همه آنها در یک لحظه به خاک سیاه مرگ افتاند، وقتی آن شب به صبح رسید، خداوند صاعقه آتشین و فراگیری از آسمان به سوی آنها فرستاد، آن صاعقه تار و پود آنها را سوزانید، و آنها را به طور کلی از صفحه روزگار محو و نابود کرد (نحل/۵۱ - ۵۲). و خداوند سبحان به رحمت خود صالح و گروهی که ایمان آورده بودند، نجات داد ﴿فَلَمَّا جَاءَ أَمْرُنَا نَجَّيْنَا صَالِحًا وَالَّذِينَ ءَامَنُوا مَعَهُ بِرَحْمَةٍ مِنَّا﴾ (هود/۶۶).

حضرت صالح در سن ۲۸۰ سالگی وفات کرد و در نجف اشرف به خاک سپرده شد.

داستان حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام

حضرت ابراهیم علیه السلام دومین پیامبر اولوالعزم است که دارای شریعت و کتاب مستقل بوده و حدود هزار سال بعد از حضرت نوح علیه السلام مبعوث به رسالت گردیده و نام مبارکش ۶۹ بار در قرآن آمده و سوره (۱۴) به نام آن جناب نامگذاری شده است.

نام پدر حضرت ابراهیم علیه السلام تاریخ بوده و ظاهراً ابراهیم علیه السلام به دنیا نیامده بود که پدرش از دنیا رفت و عمویش به نام آزر به عنوان پدر او شهرت یافت، چون در مواردی به عمو، پدر اطلاق می شود (بحار الانوار ج ۱۲ ص ۴۸).

محل تولد حضرت ابراهیم علیه السلام بابل (یکی از شهرهای عراق) بوده و ۱۷۵ سال عمر کرده است.

سلطان زمان ابراهیم علیه السلام شخصی بوده به نام نمروذ که پایتختش در بابل قرار داشته و ادعای خدایی می کرده است. روزی آزر (عموی ابراهیم علیه السلام) که از علم ستاره شناسی آگاهی داشته و از اطرافیان نمروذ به حساب می آمده، به او گفت: من در علم ستاره شناسی می بینم که این شبها در پایتخت، نطفه بچه ای منعقد می شود که به واسطه او دین ما (بت پرستی) از بین می رود و سلطنت و خدایی تو متزلزل می گردد.

نمرود از شنیدن این خبر، بسیار ناراحت گشت و دستور داد مردم را از شهر بیرون کنند و زن‌ها در شهر بمانند تا اینکه بین زن‌ها و شوهرها جدایی افتد و نطفه آن بچه منعقد نگردد و از برای احتیاط آنکه مبادا نطفه آن بچه منعقد شده باشد، دستور داد هر زنی که امسال پسرزائید بچه او را به قتل برسانند.

اتفاقاً در همان شب‌ها تاریخ (پدر ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام) با همسر خود نزدیکی کرد و نطفه حضرت ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام منعقد گردید ولی آثار حمل در مادر ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام ظاهر نشد و هر چه زنان قابله که مأمور بودند، مادر ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را تفتیش کردند در او اثری از حمل نمی‌دیدند، تا اینکه نزدیک وضع حملش فرارسید ولی به هیچ کس اظهار نکرد و به تنهایی خود را به غار کوهی رساند و حضرت ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام در میان غار به دنیا آمد، مادرش او را در پارچه‌ای پیچید و شیرش داد و بوسیدش و آن حضرت را در میان غار گذاشت و درب غار را سنگ چین کرد که حیوانی به او صدمه وارد نیاورد و به سوی شهر برگشت و لکن شب تا صبح آرام نگرفت که بچه نوزاد من در میان کوه چه برسرش آمد همین‌که سپیده صبح دمید به شوق دیدن بچه‌اش به طرف غار آمد و آهسته‌آهسته سنگ‌ها را کنار زد دید بچه‌اش به همان نحو که او را خوابانیده بود. خوابیده و انگشت شست دست

خود را در میان دهان برده و می مکد.

مادر مدتی به طور مخفیانه رفت و آمد کرد، و به هرنحوبود ابراهیم را تا حدود ۱۳ سالگی مخفیانه نگهداری و بزرگش کرد و آن حضرت در این مدّت رشد قابل ملاحظه‌ای داشت، به گونه‌ای که با چهره بیست سال به بالا دیده می شد.

سرانجام ابراهیم گفت: ای مادر! من دیگر توان پنهان زندگی کردن را ندارم و می خواهم وارد جامعه شوم، مادرش گفت: نور دیده‌ام! اگر جاسوسان نمرود تورا ببینند به نمرود خبر می دهند و تورا به قتل می رسانند، ابراهیم گفت: مادر! من دیگر نمی توانم مخفیانه زندگی کنم اگرچه کشته شوم.

ابراهیم علیه السلام وارد جامعه شد و با گروه‌های ستاره پرست، ماه پرست و خورشید پرست مواجه گردید.

ابراهیم علیه السلام برای ارشاد و هدایت آنها وارد میدان شد و به این منظور با آنها اظهار هم مسلکی و هم دینی نمود تا بتواند در جمع آنها قرار گیرد و حرفش را بزند.

اول با گروه ستاره پرستان همراه شد و گفت این ستاره پروردگار من است. ولكن طولی نکشید که ستاره غروب کرد. حضرت ابراهیم فرمود من چیزی که غروب و ناپیدیدی داشته باشد دوست ندارم و هرگز او را پرستش نخواهم کرد، و به این

طریق آنها را متوجه کرد که پرستش چیزی که خاموشی دارد روا نباشد (انعام/۷۷).

و چون حضرت ابراهیم از آنها گذشت و رسید به گروه آفتاب پرستان، نزد آنها ایستاد تا اینکه آفتاب طلوع کرد و از برای اظهار هم مسلکی با آنها، فرمود: این خورشید بزرگ با عظمت که عالم را به نور خویش روشن کرده خدای من است، چون خورشید غروب کرد فرمود ای مردم! من بیزاری می جویم از آنچه شما می پرستید (انعام/۷۸).

تا اینکه حضرت ابراهیم روزی به نمرود فرمود: به چه جهت بندگان خدا را می کشی؟ مگر این سلطنت بیش از چند روزی از برای کسی باقی مانده تا اینکه از برای تو باقی بماند؟

نمرود در غضب شد و گفت: من ادعای سلطنت ندارم تا اینکه باقی بماند یا نماند، بلکه من خدای جهانم و تمام امر دنیا در تحت اختیار و دستور من اداره می شود، حضرت ابراهیم فرمودند: نه، تو خدا نیستی بلکه خدای جهان آن کسی است که می میراند و زنده می کند. نمرود گفت من هم قدرت این کار را دارم و دستور داد دو نفر که در زندان بودند و حکم کشتن آنها صادر شده بود، آوردند و امر کرد یکی از آنها را گردن زدند و دیگری را رها کردند و گفت: این یک نفر را کستم و دیگری را آزاد

نمودم، پس من هم می توانم بمیرانم و می توانم زنده کنم.
ابراهیم علیه السلام فرمود: اگر می توانی خورشید را از مغرب بیرون آور
زیرا خدای عالم او را از مشرق بیرون می آورد، نمرود دید قدرت
چنین کاری را ندارد، لذا ساکت شد و از احتجاج با ابراهیم علیه السلام
عاجز گردید (بقره/۲۵۸) و پس از این صحبت ها حضرت
ابراهیم علیه السلام را به حال خود وا گذاشت.

ابراهیم علیه السلام بتها را درهم کوبید

حضرت ابراهیم علیه السلام با استدلال و بیان، ثابت کرد که
بت پرستی صحیح نیست و باید برای خالق زمین و آسمان
سجده کرد و بس، ولی بت پرستان دست از بتهایشان بر
نداشته همچنان بر آنها سجده می کردند، سرانجام گفت: من
به طور یقین بتهای شما را خواهم شکست (انبیاء/۵۷).

حضرت ابراهیم علیه السلام در کمین بتها بود و به انتظار فرصت به
سرمی برد تا اینکه روز عید مردم فرا رسید، و رسم آنها این بود که
روز عید به خارج شهر می رفتند.

(پس از خلوت شدن شهر) ابراهیم به سوی بتهایشان رفت و
با تمسخر گفت: آیا چیزی نمی خورید؟ شما بتها را چه شده که
حرف نمی زنید؟ آنگاه ضربتی محکم بر آنها زد و جز بت بزرگ

همه را درهم شکست» (صافات/ ۹۱ تا ۹۳).

مراسم عید پایان یافت و مردم به شهر بازگشتند و با منظره باورنکردنی روبرو گردیدند، و به یکدیگر گفتند چه کسی با معبودهای ما چنین کرده است، او قطعاً از ظالمان است. گروهی گفتند: ما شنیدیم نوجوانی از بتها یاد می‌کرد و با آنها مخالفت می‌نمود که به او ابراهیم گفته می‌شود.

(هنگامی که ابراهیم را حاضر کردند) گفتند: ای ابراهیم! آیا تو این کار را با خدایان ما کرده‌ای ابراهیم در پاسخ گفت: بلکه این کار را بت بزرگ کرده است، از او پرسید اگر سخن می‌گوید؟

بت پرستان به وجدان خود بازگشتند و (به خود) گفتند: «حقاً که شما خود ستمگرید، سپس با شرمندگی و سربه زیری به ابراهیم گفتند: تو که می‌دانی بتها سخن نمی‌گویند»، در این موقع ابراهیم راه استدلال را پیش گرفت و به آنها گفت: «آیا چیزی را پرستش می‌کنید که نه سودی برای شما دارد، و نه زیانی به شما می‌رساند؟ (نه امیدی به سودشان دارید و نه ترسی از زیانشان). نه حرف می‌زنند و نه سخن می‌شنوند، آف بر شما و بر آنچه جز خدا می‌پرستید! آیا اندیشه نمی‌کنید (و عقل ندارید)» (انبیاء آیات ۶۷-۶۱).

برخی افراد سخنان ابراهیم علیه السلام را به اطلاع نمرود رساندند، وی با اطرافیانش مشورت کرد که با ابراهیم چه کنیم؟ گفتند: او را بسوزانید و خدایان خود را یاری کنید (انبیاء/۶۸).

به آتش افکندن ابراهیم علیه السلام و معجزه‌ای بزرگ

نمرود ابراهیم علیه السلام را زندانی کرد و دستور داد برای سوزاندن ابراهیم علیه السلام، هیزم جمع کنند.

روز موعود فرا رسید، نمرود با سپاهیان و اطرافیانش در جایگاه قرار گرفتند و نمرود دستور داد هیزم‌ها را آتش زدند، شعله‌های آن به آسمان سرکشید.

در این فکر بودند که چگونه ابراهیم را در آتش بیفکنند، شیطان (یا شیطان صفتی) پیش آمد و منجنیقی ساخت و ابراهیم را در درون آن نهادند تا به وسیله آن او را به درون آتش پرتاب نمایند.

در این موقع همه موجودات ملکوتی نگران ابراهیم بودند، فرشتگان آسمان‌ها از درگاه خدا درخواست نجات ابراهیم علیه السلام را نمودند، جبرئیل به خدا عرض کرد: «خدایا! خلیل تو، ابراهیم بنده تو است که در سراسر زمین کسی جز او تو را نمی‌پرستد، دشمن بر او چیره شده و می‌خواهد او را با آتش بسوزاند.»

خداوند به جبرئیل خطاب کرد: «ابراهیم بنده من است، او را حفظ می‌کنم، اگر دعا کند دعایش را مستجاب می‌نمایم.»

دعای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ و تبدیل شدن آتش به گلستان

ابراهیم در میان منجنیق، لحظه‌ای قبل از پرتاب، خدا را چنین خواند: «یا اللهُ یا واحدُ یا احدُ یا صمدُ، یا من لم یلد ولم یولد ولم یکن له کفوا احدُ، نَجِّنِ مِنَ التَّارِ بِرَحْمَتِكَ» «ای خدای یکتا و بی‌همتا! ای خدای بی‌نیاز!، ای خدایی که هرگز نزاده و زاده نشد!، و هرگز شبیه و نظیر ندارد!، مرا به لطف و رحمت، از این آتش نجات بده.»

جبرئیل نزد ابراهیم آمد و گفت: «آیا به من نیاز داری؟» ابراهیم گفت: «به تو نیاز ندارم و تنها به پروردگار جهان نیاز دارم» (علل الشرایع، ص ۲۳ و ۲۴).

چون رها از منجنیق آمد خلیل

آمد از دربار عزّت، جبرئیل

گفت: هَلْ لَكَ حَاجَةٌ يَا مُجْتَبَى

گفت: أَمَا مِنْكَ يَا جَبْرِيْلُ لَا

من ندارم حاجتی با هیچکس

با یکی کار من افتاده است و بس

آنچه داند لایق من، آن کند

خواه ویران خواه آبادان کند

جبرئیل انگشتی را در انگشت دست ابراهیم نمود، که در آن چنین نوشته بود: «معبودی جز خدای یکتا نیست، محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسول خدا است، به خدا پناهنده شدم، و به او اعتماد کردم، و کارم را به او سپردم.» و در این موقع بود که ابراهیم را به وسط دریای آتش پرت کردند و در همین لحظه فرمان الهی خطاب به آتش صادر شد: «ای آتش! بر ابراهیم سرد و خنک باش.» ﴿قُلْنَا يَا نَارُ كُونِي بَرْدًا﴾.

آتش آن چنان خنک شد، که دندانهای ابراهیم از سرما به لرزه درآمد، سپس خطاب بعدی خداوند آمد: ﴿وَسَلَامًا عَلٰى اِبْرَاهِيْمَ﴾ ای آتش! بر ابراهیم، سلامت باش. «دریای آتش به گلستانی سبز و خرم مبدل گردید.

نمرود به قصد کشتن خدا به آسمان رفت

نمرود از گلستان شدن ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام عبرت نگرفت و تصمیم گرفت خود مستقیماً خدای ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام را ترور کند، بر این اساس دستور داد متخصصین مربوطه اطاق کوچکی بسازند به گونه‌ای که او به وسیله آن به آسمان برود.

استادان این فن اطاقی از چوب ساختند و چهار کرس لاشخور را گرفتند و آنها را با غذاهای مختلف پرورش دادند سپس هریک از آنها را در قسمت پایین یکی از پایه‌های چهارگانه آن اطاق بستند و مدتی آنها را گرسنه نگه داشتند، سپس در قسمت وسط سقف آن اطاق، شقه‌هایی از گوشت آویزان کردند، تا کرس‌ها به طمع آن گوشتها به پرواز در آیند و نمرود در آن اطاق همراه آنها به سوی آسمان حرکت نماید.

نمرود با تیرکمان خود به درون آن اطاق رفت و کرس‌ها به پرواز درآمدند، نمرود نیز با آنها به سوی آسمان حرکت کرد، اما پس از چند لحظه، وحشت و ترس، نمرود را فرا گرفت، بی‌درنگ طبق برنامه از پیش تعیین شده، آن گوشتها را در قسمت پایین قرارداد، اینبار کرس‌ها به طمع رسیدن به گوشت سرازیر شده و به طرف زمین به پرواز درآمدند... به این ترتیب فضایمای نمرود به زمین نشست، و نمرود با ترس و وحشت از آن خارج گردید (بحار الانوار ج ۱۲ ص ۴۳).

یک پیشه نمرود را هلاک کرد و به جهنم فرستاد

خداوند سبحان برای آخرین بار حجت را بر نمرود تمام کرد و همین که حاضر نشد در مقابل ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام یعنی در برابر حق

تسلیم شود و دست از غرور و تکبر بردارد، خداوند متعال به وسیله موجودی بسیار کوچک و ناتوان زندگی سراسرنگین او را پایان داد، به این ترتیب که فرشته‌ای را به صورت انسان برای نصیحت نزد او فرستاد، این مأمور خدا به نمرود چنین گفت:

«اینک بعد از آن همه خیره سری و سرافکنندگی سزاوار است که از مرکب سرکش غرور فرود آیی و به خدای ابراهیم علیه السلام که خدای آسمانها و زمین است ایمان بیاوری و از ظلم و ستم و ادعای خدایی، دست برداری، در غیر این صورت فرصت و مهلت به آخر رسیده، اگر به روش خود ادامه دهی، خداوند دارای سپاهیان فراوان است و کافی است که با ناتوانترین آنها، تو و ارتش عظیم تو را از پای درآورد».

نمرود خیره سر، این نصایح را به باد مسخره گرفت و با کمال گستاخی و پرویی گفت: «در سراسر زمین، هیچ کس مانند من دارای نیروی نظامی نیست، اگر خدای ابراهیم علیه السلام دارای سپاه هست، بگو فراهم کند، ما آماده جنگیم».

فرشته گفت: اکنون که چنین است سپاه خود را آماده کن. نمرود سه روز مهلت خواست و در این سه روز آن چه توانست در يك بیابان بسیار وسیع، به مانور و آماده‌سازی پرداخت و سپاهیان بی‌کران او به صحنه آمدند.

آن گاه نمرود، ابراهیم علیه السلام را طلبید و به او گفت: «این لشکر من است!» ابراهیم علیه السلام فرمود: شتاب مکن، هم اکنون سپاه من نیز فرا می‌رسد.

ناگاه از طرف آسمان، انبوه بی‌کرانی از پشه‌ها ظاهر شدند و به جان سپاهیان نمرود افتادند، طولی نکشید که ارتش عظیم نمرود در هم شکست و به خاک هلاکت افتادند.

شخص نمرود در برابر حمله برق آسای پشه‌ها به سوی قصر خود گریخت، وارد قصر شد و در آن را محکم بست، و وحشت زده به اطراف نگاه کرد. ناگاه یکی از همان پشه‌ها لب پایین و بالای او را گزید، لبهای او ورم کرد، سرانجام همان پشه از راه بینی به مغز او راه یافت و همین موضوع به قدری باعث درد شدید و ناراحتی او شد، که گماشتگان، سر او را می‌کوبیدند تا آرام گیرد، سرانجام او با آه و ناله و وضعیت بسیار نکبت بار به هلاکت رسید و طومار زندگی ننگینش درهم پیچیده شد (حیوة القلوب، ج ۱ ص ۱۷۵).

خواست تالاف خداوندی زند	برج و باروی خدا را بشکند
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز	خاکش اندر دیده خود بین بریز

تبعید حضرت ابراهیم علیه السلام

پس از آنکه نمرود در آستانه مردن قرار گرفت و دانست از آزار و اذیت پشه رها نخواهد شد، در فکر فرورفت که وقتی من مردم و ابراهیم علیه السلام در بابل باشم، قدرت و سلطنت را در اختیار می‌گیرد و مردم را به دین خود دعوت می‌کند و مردم هم با توجه به معجزات و عجائبی که از او مشاهده کرده‌اند ممکن است به او ایمان آورند و دست از خدایان خود بردارند، لذا دستور داد ابراهیم علیه السلام را تبعید کنند.

حضرت ابراهیم علیه السلام اموال خود را فروخت و تبدیل به جواهرات کرد و آنها را در صندوق قرار داد و لوازم سفر را فراهم نمود و صندوقی مخصوص ساخت و همسرش ساره را در میان آن صندوق گذاشت که چشم نامحرم حتی بر اندام او نیفتد و صندوق‌ها را بار کرد و با پسرخاله‌اش حضرت لوط که به او ایمان آورده بود از پایتخت نمرود حرکت کرد و خارج شد.

غیرت ناموس داری ابراهیم علیه السلام

ابراهیم در مسیر هجرت، همراه ساره و لوط علیهم السلام حرکت کردند، هنگامی که به مرز مصر رسیدند، مأموران گمرک به بررسی اموال ابراهیم علیه السلام پرداختند، تا این که چشمشان به

صندوق افتاد، به ابراهیم گفتند: در صندوق را بگشا، تا آنچه در آن هست قیمت کرده و يك دهم قیمت آن را برای وصول، مشخص کنیم. ابراهیم گفت: فرض کنید این صندوق پراز طلا و نقره است، يك دهم آن را حساب کنید تا بپردازم، ولی آن را باز نمی‌کنم.

سرانجام ابراهیم عليه السلام به اجبار، در صندوق را گشود، مأمور وصول، ناگهان زن با جمالی را در میان صندوق دید و به ابراهیم گفت: این زن با توجه نسبتی دارد؟

ابراهیم گفت: این زن دختر خاله و همسر من است.

مأمور گفت: چرا او را در میان صندوق نهاده‌ای؟

ابراهیم گفت: غیرتم نسبت به ناموسم چنین اقتضا کرد، تا چشم نامحرم به او نیفتد.

مأمور گفت: من به تو اجازه حرکت نمی‌دهم تا به حاکم مصر خبر بدهم. و ماجرا را به حاکم گزارش دادند، حاکم دستور داد: صندوق را همراه ابراهیم نزد من بیاورید.

مأموران، ابراهیم را همراه صندوق و سایر اموالش نزد حاکم مصر بردند، حاکم مصر به ابراهیم گفت: در صندوق را باز کن.

ابراهیم گفت: همسر و دختر خاله ام در میان صندوق است، حاضرم همه اموالم را بدهم، ولی در صندوق را باز نکنم.

حاکم از این سخن ابراهیم، سخت ناراحت شد و ابراهیم را مجبور کرد که در صندوق را بگشاید، ابراهیم آن را گشود.

حاکم با نگاه به ساره، دست به طرف او دراز کرد.

ابراهیم علیه السلام از شدت غیرت به خدا متوجه شد و عرض کرد: خدایا دست حاکم را از همسرم کوتاه کن.

بی درنگ دست حاکم خشک شد، حاکم به دست و پا افتاد و به ابراهیم گفت: آیا خدای تو چنین کرد؟

ابراهیم گفت: آری، خدای من غیرت را دوست دارد، و گناه را بد می‌داند، او تو را از گناه بازداشت.

حاکم گفت: از خدایت بخواه دستم خوب شود، در این صورت دیگر دست درازی نمی‌کنم.

ابراهیم از خدا خواست، دست او خوب شد، ولی بار دیگر به سوی ساره دست درازی کرد، باز با دعای ابراهیم علیه السلام دستش خشک گردید، سرانجام حاکم با التماس از ابراهیم خواست که از خدا بخواهد تا دست او خوب شود.

ابراهیم گفت: اگر قصد تکرار نداری، دعا می‌کنم.

حاکم گفت: با همین شرط دعا کن.

ابراهیم دعا کرد و دست حاکم خوب شد، وقتی که حاکم این معجزه و غیرت را از ابراهیم دید، احترام شایانی به او کرد و

گفت: تو در این سرزمین آزاد هستی، هر جا می خواهی، برو، ولی يك تقاضا از شما دارم و آن این که: کنیزی را به همسرت ببخشم تا او را خدمتگزاری کند.

ابراهیم تقاضای حاکم را پذیرفت.

حاکم هاجر را به ساره بخشید و احترام و عذرخواهی کرد و به آیین ابراهیم گروید، و دستور داد عوارض گمرکی را از او نگیرند (المیزان ج ۷ ص ۲۳۰ ذیل آیه ۷۴-۸۳ سوره انعام).

هدایای خدا به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ

اول: خداوند سبحان به آن حضرت منصب امامت را مرحمت فرمود: ﴿قَالَ إِنِّي جَاعِلُكَ لِلنَّاسِ إِمَامًا﴾ (بقره/۱۲۴)

دوم: فرزندانی صالح و لایق به آن حضرت بخشید که در طول تاریخ راه آنجناب را تداوم بخشیدند و چراغ راه مردم شدند، همانگونه که فرموده است: «ما بخشیدیم به ابراهیم، اسماعیل و اسحاق و یعقوب و یوسف و داوود و سلیمان و ایوب و موسی و هارون و زکریا و یحیی و موسی و هارون و عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ را» (انعام/۸۴-۸۷) به طوری که از میان ۲۵ پیامبری که در قرآن نامشان آمده ۱۶ نفر آنان از فرزندان ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ هستند. بعلاوه پیامبر خاتم و ائمه صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که همگی از ذریه و

سلسله نسب حضرت ابراهیم علیه السلام می باشند و در نسل او نبوت و کتاب های آسمانی قرار داد (عنکبوت/۲۷).

سوم: اجر دنیوی برای او قرار داد که محبوب همه امتها قرار گرفته و همه ادیان الهی به او افتخار می کنند و او را از خود می دانند، و هرچند در ابتدا گم نام و ناشناخته بود و مخفیانه بزرگ شد ولی سرانجامی آنچنان درخشان و آوازه ای آن گونه بلند پیدا کرد (مریم/۵۰).

ابراهیم علیه السلام در پیری فرزندان شد

حضرت ابراهیم علیه السلام به سن و سال پیری رسید، ولی فرزندی نداشت زیرا همسرش ساره نازا بود و ابراهیم دوست داشت فرزندی داشته باشد، تا پس از او راهش را ادامه دهد.

ابراهیم علیه السلام به ساره پیشنهاد کرد تا کنیزش هاجر را به او بفروشد تا بلکه از وی دارای فرزند گردد. ساره هاجر را به ابراهیم بخشید، هاجر همسر ابراهیم گردید و دارای پسری به نام اسماعیل شد.

ساره نیز سالها در انتظار بود که خداوند به او فرزندی دهد، به خصوص وقتی اسماعیل را می دید، آرزویش به فرزند بیشتر می شد، و لذا از ابراهیم علیه السلام خواست تا دعا کند و از امداد غیبی استمداد نماید تا دارای فرزند گردد. ابراهیم دعا کرد، دعای غیر

عادی ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام به استجابت رسید و سرانجام فرشتگان الهی او را به پسری به نام اسحاق بشارت دادند.

هنگامی که این بشارت به ساره داده شد، از روی تعجب خندید و گفت: ای وای! آیا من فرزند می‌آورم، حال آنکه من پیرم و این شوهرم نیز پیراست؟ این چیزی است بسیار شگفت‌انگیز، فرشتگان به او گفتند: آیا از کار خدا تعجب می‌کنی؟ این رحمت و برکت‌های او بر شما اهل بیت است» (هود/۷۱ و ۷۲). و طولی نکشید که بشارت الهی تحقق یافت و خداوند سبحان اسحاق را به آنان مرحمت فرمود (بحار الانوار ج ۱۲ ص ۱۱۰).

خدا زنده شدن مردگان را به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام نشان داد

روزی حضرت ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام به دریا نگاه می‌کرد، ناگاه دید حیوان مرده‌ای در کنار دریا افتاده است و حیوانات دریایی و پرندگان گوشت او را می‌خورند، طولی نکشید که همه پیکر او را خوردند، ناخودآگاه ابراهیم را به این فکر فرو برد که: «اگر تمام پیکر این حیوان مرده، (هر جزئی از آن) جزء بدن چندین حیوان دریایی و صحرایی شد، در روز قیامت چگونه تکه‌های بدن او در کنار هم جمع شده و زنده می‌گردد؟!»

خداوند به ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: مگر تو به روز قیامت ایمان

نیاورده ای؟! ابراهیم عرض کرد: آری، ایمان آورده‌ام ولی می‌خواهم دلم سرشار از ایمان گردد.

خداوند به ابراهیم علیه السلام فرمود: چهار پرنده را بگیر و سر آن‌ها را ببر و سپس گوشت آن‌ها را بکوب و مخلوط و ممزوج کن، آن گاه گوشت به هم آمیخته را به ده قسمت تقسیم کن و هر قسمت آن را بر سر کوهی بگذار و سپس در جایی بنشین و آن‌ها را به اذن خدا به سوی خود بخوان و یکایک آنها را صدا بزن.

ابراهیم علیه السلام چهار پرنده را (که طبق بعضی از روایات عبارت بودند از: خروس، طاوس، اردک و کلاغ) گرفت و آن‌ها را ذبح کرد و گوشت آن‌ها را در هم کوبید و ده قسمت کرد و هر قسمتی را روی کوهی نهاد. آن گاه در حالی که منقارهای آن چهار پرنده در دستش بود در جایی نشست و صدا زد: ای پرندگان! به اذن خدا زنده شوید و به نزد من پرواز کنید.

در همان لحظه گوشت‌های مخلوط شده پرندگان از هم جدا شدند، و به صورت چهار پرنده درآمدند و روح در آن‌ها دمیده شد و به سوی ابراهیم علیه السلام پریدند و نزد او حاضر شدند (بحار الانوار ج ۱۲ ص ۶۱ ح ۶ و ص ۶۳ ح ۹). و به این ترتیب ابراهیم علیه السلام با چشم خود، صحنه معاد و زنده شدن مردگان را مشاهده کرد.

ابراهیم علیه السلام هستی خود را در ازاء بردن نام خدا بخشید

حضرت ابراهیم علیه السلام صاحب گوسفندان بسیار بود، برخی از فرشتگان به خدا گفتند: «دوستی ابراهیم با توبه خاطر ثروت و نعمت فراوانی است که به او مرحمت کرده‌ای، خداوند خواست به آن‌ها نشان دهد که چنین نیست، بلکه ابراهیم علیه السلام خدا را به حق شناخته است، و برای روشن شدن این امر به جبرئیل فرمود: «در کنار ابراهیم برو و مرا یاد کن» جبرئیل نزدیک ابراهیم علیه السلام آمد و روی تلی ایستاد و با صدای بلند گفت: ﴿سُبْحٰٓءٌ قُدُوْسٌ رَّبُّ الْمَلٰٓئِكَةِ وَالرُّوْحِ﴾؛ (پاک و منزّه است خدای فرشتگان و روح!) حضرت ابراهیم علیه السلام تا نام خدا را شنید، هیجان زده شد و به اطراف نگریست و شخصی را روی تل دید نزدش آمد و گفت: «آیا تو بودی که نام دوستم را به زبان آوردی؟» گفت: آری! ابراهیم علیه السلام گفت: بار دیگر نام دوستم را یادآوری کن، یک سوم گوسفندانم را به تو خواهم بخشید، او گفت: ﴿سُبْحٰٓءٌ قُدُوْسٌ رَّبُّ الْمَلٰٓئِكَةِ وَالرُّوْحِ﴾ ابراهیم علیه السلام با شنیدن این جمله که یادآور خدای یکتا و بی‌همتا بود، لذت برد و گفت: یک بار دیگر دوستم را یاد کن، همه گوسفندانم را به تو خواهم بخشید.

آن شخص، آن کلمات را تکرار کرد. ابراهیم علیه السلام گفت: دیگر چیزی ندارم، خودم را به عنوان برده بگیر، و یک بار دیگر نام دوستم را به زبان آور! آن شخص نام خدا را به زبان آورد، ابراهیم گفت: اینک من و گوسفندانم را ضبط کن که از آن توهستیم.

در این هنگام جبرئیل خود را معرفی کرد و گفت: من جبرئیل و نیازی به گوسفندان تو ندارم، به راستی که مراحل دوستی خدا را به آخر رسانده‌ای، سزاوار است که خداوند تو را به عنوان خلیل (دوست خالص) خود برگزیند (لیالی الاخبار، ج ۱، ص ۹۶ و معراج السعاده، فصل: علائم و آثار محبت).

به جهان خرم از آنم که جهان خرم از اوست
عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست

وفات حضرت ابراهیم علیه السلام

روزی عزرائیل نزد ابراهیم علیه السلام آمد تا او را قبض روح کند، ابراهیم علیه السلام تمایل به مرگ نشان نداد، خداوند به عزرائیل وحی کرد، ابراهیم علیه السلام را واگذار؛ زیرا او دوست دارد مرا عبادت کند.

مدتی از این ماجرا گذشت تا این که روزی ابراهیم علیه السلام دید پیر مردی آن چه را می خورد، نیروی هضم ندارد و غذا از دهانش بیرون می‌آید، و گاهی دستش می‌لرزد و غذا را به ریش و لباسش

می‌ریزد، دیدن این منظره ناگوار و ناپسند موجب شد که ابراهیم علیه السلام ادامه ماندن در دنیا را سزاوار نداند، لذا در مناجات با خدا گفت: پروردگارا! پیش از آن که به این وضع مبتلا گردم و نزد اطرافیان خود و مردم ذلیل شوم مرا از دنیا ببر، خداوند دعای او را مستجاب فرمود و عزرائیل را با صورت زیبا و خوشبو برای قبض روح ابراهیم علیه السلام فرستاد، چون حضرت ابراهیم علیه السلام چشمش به عزرائیل افتاد، فرمود: اگر از برای مرگ لذتی نباشد مگر زیارت جمال دلربای تو هرآینه مؤمن باید تقاضای مرگ نماید تا این که مثل جمال زیبای تو را زیارت کند، عزرائیل عرض کرد من به این زیبایی از برای قبض روح بندگان صالح و شایسته خدا می‌آیم، اما برای قبض روح مشرکان و معصیت‌کاران با صورتی بسیار وحشتناک می‌آیم، ابراهیم علیه السلام فرمود: من دوست دارم تو را به آن صورت نیز ببینم، ناگاه عزرائیل به آن صورت وحشتناک درآمد، حضرت ابراهیم علیه السلام طاقت دیدن او را نیاورد و فرمود: برای گناه‌کاران اگر عذابی نباشد جز همین دیدن تو، برای آن‌ها کافی است، آنگاه عزرائیل با چهره‌ای زیبا و با کمال آرامش و مهربانی روح ابراهیم علیه السلام را قبض نمود (بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۷۸-۷۹).

صلوات الله و سلامه علیه

داستان حضرت اسماعیل علیه السلام

نام اسماعیل علیه السلام دوازده بار در قرآن آمده است و نقل است که ابراهیم علیه السلام در سن نود و نه سالگی بود که خداوند سبحان اسماعیل را به او مرحمت فرمود (مجمع البیان، ج ۶، ص ۳۱۹).

در تفسیر قمی از امام صادق علیه السلام نقل است که فرمود: ابراهیم علیه السلام در بادية الشام فرود آمد. هنگامی که اسماعیل از هاجر متولد شد ساره سخت غمگین گردید. چون فرزند نداشت، لذا ابراهیم علیه السلام را به خاطر هاجر ناراحت می نمود. ابراهیم علیه السلام به خدا شکایت کرد و از جانب خدا به او وحی شد که مَثَلِ زَنْ مَثَلِ دَنْدِه كَجِ اسْت اگربه همان حال او را واگذاری از آن استفاده می بری و اگر بخواهی آن را راست کنی می شکنند. سپس به او دستور داد اسماعیل را با مادرش از بادية الشام بیرون ببرد. و خدا جبرئیل را با براق که مرکب بهشتی است نازل کرد. جبرئیل هاجر و اسماعیل و ابراهیم را با خود برداشت و به سمت مکه حذکت کرد. ابراهیم علیه السلام به هر مکان خوش آب و هوا که می رسید می گفت: این جا و جبرئیل می گفت: نه و عبور کرد تا به مکه رسید و او را در کنار کعبه گذارد.

ابراهیم علیه السلام با ساره عهد کرده بود که پیاده نشود تا به سوی

او برگردد؛ جایی که هاجر و اسماعیل پیاده شدند، بوته خاری بود. هاجر عبایی که همراه داشت روی آن انداخت و در سایه آن قرار گرفتند. همین که ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام ایشان را رها کرده می‌خواست به سوی ساره برگردد هاجر گفت: ای ابراهیم! ما را در جایی می‌گذاری که مونس و آب و سبزه و گیاهی وجود ندارد؟ ابراهیم گفت: خدایی که مرا دستور داده شما را در این مکان بگذارم مشکل شما را خودش حل می‌کند. این جمله را گفت و برگشت. هنگامی که به ذی طوی (کوهی است در سرزمین مکه به نام ذی طوی) رسید صورت برگرداند و از خدا درخواست نمود: «خداوندا بعضی از فرزندانم را در سرزمین بی‌آب و علف نزد بیت‌الحرام توساکن گردانیدم، برای این که نماز را برپا دارند. پس دل‌هایی از مردم را متوجه ایشان ساز و از میوه‌ها آنان را روزی ده، باشد که شکرگزاری کنند» (ابراهیم/۳۷).

هاجر با فرزندش در مکه ماندند، روز بالا آمد عطش بر اسماعیل غلبه کرد؛ هاجر از کوه صفا بالا رفت و آب‌نمایی در وادی به چشم او خورد، گمان کرد آب است پایین آمد و به دنبال آن شتافت. وقتی به کوه مروه رسید اسماعیل از نظرش، پنهان شد، برگشت تا به کوه صفا رسید، دوباره نگاه کرد و آب‌نما دیده، مجدداً به طرف کوه مروه حرکت کرد تا هفت مرتبه

این عمل را تکرار نمود و میان کوه صفا و مروه رفت و برگشت. در مرتبه هفتم به اسماعیل نگاه کرد، دید نزدیک است از تشنگی جان بدهد، مادر خسته شد و دید امیدش از هر جهت ناامید است، در حالی که که اشک از چشمانش سرازیر بود، به سوی فرزندش آمد، تا در آخرین لحظات عمر کودکش، نزد او باشد و عذر خود را بیان کند که هان ای میوه قلبم! هرچه توان داشتم به جستجو پرداختم ولی آبی نیافتم، وقتی به فرزندش رسید ناگهان دید از زیرپای اسماعیل آب زلال و گوارا پیدا و جاری شده است.

هاجر بسیار خوشحال شد، باریگ و سنگ اطراف آب را گرفت و گفت: «زمزم» (ای آب آهسته باش) از این روان چشمه، زمزم نامیده شد و هم اکنون کنار کعبه، قرار گرفته که یادآور خاطره عجیب هاجر و اسماعیل است.

هاجر و اسماعیل از آب نوشیدند، نشاط یافتند، هاجر دید خداوند به فریاد آن‌ها رسیده و دعای همسرش ابراهیم مستجاب گردید، لذا قلبش لبریز از توکل به خداوند شد.

بنای کعبه به دست ابراهیم و اسماعیل علیه السلام

در کتاب وسائل الشیعه، ج ۹، ص ۳۲۵. روایات بسیاری

نقل شده راجع به این که ابراهیم و اسماعیل عَلَيْهِمَا السَّلَام با هم به امر خداوند دیوارهای کعبه را حدود شش متر بالا بردند و در قرآن است که هنگام بالا بردن دیوارها دعا کردند و گفتند: ﴿رَبَّنَا تَقَبَّلْ مِنَّا﴾ (بقره/۱۲۷) «بارپروردگارا عمل ما را بپذیر» و پس از آن که بنای کعبه تکمیل شد، خداوند به ابراهیم فرمود: عموم جهانیان را به حج دعوت کن. مردم پیاده و سواره از راه‌های بسیار دور دعوت تو را اجابت می‌کنند. تا از نزدیک منافع خود را دیده و خداوند را در روزهای معین یاد کنند (الحج/ ۲۷ - ۲۸).

به هر حال ابراهیم خلیل همراه فرزندش اسماعیل شالوده خدا پرستی را ریختند و پرچم توحید را نصب نمودند و دنیای بشریت را تا قیامت دعوت کردند که در صورت استطاعت بروند در برابر کعبه معظمه که پرچم خدا پرستان و مسلمانان است، سرتعظیم فرود آورند و شعایر الهی را سرپا دارند. ابراهیم دعوت کرد تا همه ساله صدها هزار مسلمان از نقاط مختلف جهان با نغمه‌های آسمانی یعنی لبیک گویان وارد شهر مکه شوند و پس از تحصیل طهارت و آسودگی خاطر با کمال اطمینان و وقار وارد مسجد الحرام شوند. دعوت کرد تا آنان با سروپای برهنه فارغ از آلودگی‌ها، پروانه وار گرد کعبه مقدس طواف کنند.

دعوت کرد تا با نماینده خدا یعنی حجرالاسود دست بیعت

دهند و تجدید پیمان کنند.

مقام حضرت ابراهیم علیه السلام

مقام ابراهیم علیه السلام سنگی است که جای پای آن حضرت در آن نمایان است و فعلا در یک محفظه کریستال قرار دارد و در مقابل درب کعبه در فاصله سیزده متری کعبه واقع است و در فضل و شرافت آن همین بس که باید نماز طواف واجب را پشت آن بخوانند.

در تفسیر مجمع البیان ذیل آیه: ﴿وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ﴾ (بقره/۱۲۵) و نیز در تفسیر المیزان ذیل همین آیه از امام صادق علیه السلام نقل کرده اند که اسماعیل علیه السلام با دختری از طایفه جرهم ازدواج کرد. ابراهیم علیه السلام از ساره استیزان کرد که نزد هاجر برود. ساره اذن داد به شرط این که پیاده نشود. ابراهیم علیه السلام به مکه آمد به منزل اسماعیل رفت و به زن اسماعیل گفت: شوهرت کجا است؟ پاسخ داد: به شکار رفته است. به او فرمود: آیا غذایی نزد شما هست مرا مهمان کنی؟ گفت: نه و علاوه کسی هم نزد من نیست.

ابراهیم علیه السلام فرمود: وقتی شوهرت آمد سلام مرا به او برسان و به او بگو آستان منزلت را عوض کن؛ و خدا حافظی کرد.

اسماعیل از شکار برگشت و بوی پدر به مشامش خورد، از زنش پرسید: آیا کسی این جا آمده؟ گفت: آری؛ و صفات ابراهیم را به طور اهانت آمیز بر شمرد. اسماعیل پرسید: چه گفت؟ زن جواب داد هنگام رفتن به شما سلام رساند و گفت آستان منزلت را تغییر ده. اسماعیل علیه السلام آن زن را طلاق داد و زن دیگری گرفت.

طولی نکشید که باز ابراهیم علیه السلام به مکه وارد شد که اسماعیل را ملاقات کند و بلافاصله مراجعت نماید، در این مرتبه نیز اسماعیل به شکار رفته بود و ابراهیم علیه السلام درب منزل اسماعیل از وی سراغ گرفت. همسر دوم اسماعیل پاسخ داد: به شکار رفته است و به زودی به خواست خداوند برمی گردد. شما پیاده شوید رحمت خدا شامل حال شما باد. ابراهیم علیه السلام فرمود: غذایی موجود است؟ گفت: آری و فوراً مقداری شیرو گوشت حاضر کرد، ابراهیم علیه السلام دعا کرد و از خداوند خواست که شیرو گوشت فراوان شود.

همسر اسماعیل به ابراهیم علیه السلام عرضه داشت: پیاده شوتا سرت را بشویم. ابراهیم علیه السلام پیاده نشد. آن زن سنگی آورد سمت راست ابراهیم علیه السلام گذاشت و آن حضرت پای راست خود را روی آن سنگ گذارد و اثر پای او روی آن سنگ باقی ماند

و آن خانم طرف راست سر ابراهیم را شست. بعد سنگ را سمت چپ برد و آن حضرت پای چپ را روی آن گذاشت و اثر پای چپش نیز روی آن باقی ماند و آن بانو سمت چپ سر را نیز تمیز کرد. همین که خواست برود فرمود: سلام مرا به شوهرت برسان و به او بگو آستان منزلت محکم شده است.

اسماعیل از شکار آمد و بوی پدر را احساس کرد. از زنش پرسید: کسی آمد؟ گفت: بلی. پیرمردی آمد و چنین گفت و من سرش را شستشودادم و این هم جای دو پایش می باشد که بر این سنگ نقش بسته است اسماعیل گفت: وی پدرم ابراهیم بوده است و بعداً این سنگ به عنوان مقام ابراهیم شناخته شد و خدا فرمود: ﴿وَاتَّخِذُوا مِنْ مَّقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّی﴾ (بقره / ۱۲۵).

داستان ذبح حضرت اسماعیل علیه السلام

وقتی ابراهیم علیه السلام از شام به دیدن اسماعیل آمد و در آن وقت اسماعیل سیزده ساله بود. چون نظرش بر اسماعیل افتاد، رخساری دید چون گل شکفته و تابنده تر از ماه دو هفته.

چون شب هشتم ذی الحجه رسید ابراهیم بعد از وظیفه عبادت سر بر بالین استراحت نهاد در خواب به او ندا کردند که ای خلیل! اگر تشنه وصال مایی بر خیز و با کارد تیز فرزند دلبد

ارجمند خود را قربان کن، ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ از سطوت این خواب و هیبت این خطاب بیدار شد و همه روز در ترویبه و اندیشه این خواب بود، با خود می گفت آیا این امر رحمانی است یا وسوسه نفسانی؟ چون روز عرفه شد معرفت پیدا کرد که آن خواب رحمانی است و در شب عید قربان نیز به همین طریق خواب دید، یقین او زیاده شد و دانست که از جانب خدا مأمور است و اطاعت امر الهی لازم.

صبح روز عید قربان هاجر را گفت: برخیز و فرزند خود را لباسی فاخر و خلعتی طاهر بپوشان که او را به میهمانی دوست می برم، هاجر جامه نو در بر فرزند ارجمند پوشانید و گفت: ای جان مادر، نمی دانم که تو را به کدام مهمان خانه دعوت می کنند، اما در دل بریان خود خوناب جگر کباب می بینم.

ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَامُ به هاجر گفت: کارد و ریسمانی بیاور تا با خود ببرم، هاجر گفت: ای خلیل الله! مهمانی رفتن، بزم مواصلت دوستان باشد و کارد، آلت قطیعه و هجران است و آن جا به چه کار آید؟

خلیل فرمود: شاید قربانی باید کرد، بی کارد و ریسمان قربانی مشکل است، پس خلیل و اسماعیل هاجر را وداع کرده از خانه بیرون آمدند و روی به منی نهادند. ﴿فَلَمَّا بَلَغَ مَعَهُ السَّعْيَ قَالَ يَا بُنَيَّ إِنِّي أَرَى فِي الْمَنَامِ أَنِّي أَذْبَحُكَ﴾ (صافات/۱۰۲) اسماعیل با پدر خود به

موضع سعی که میان کوه صفا و مروه است رسید، پدرش به او گفت: ای فرزندم! پیوسته در خواب می بینم که تورا ذبح کنم.

اسماعیل چون این کلام را از پدر بزرگوار خود شنید با روی گشاده و با کمال میل و رغبت گفت: ای پدر بزرگوار من! اگر هزار جان داشتمی و فرمان الهی نازل شدی که همه آن راقربان ما کن همه را در راه او فدا کردم، آیا با این نیم جانی که دارم مضایقه خواهم کرد؟ انجام ده آنچه تورا در خواب نموده اند، زود باشد که مرا در این امر از صبرکنندگان بیابی ان شاء الله. ﴿قَالَ يَا أَبَتِ افْعَلْ مَا تُؤْمَرُ سَتَجِدُنِي إِنْ شَاءَ اللَّهُ مِنَ الصَّابِرِينَ﴾ (صافات / ۱۰۳).

روایت است که وقتی خلیل الله اسماعیل را از نزد مادر بیرون برد ابلیس به صورت شخص پیری نزد هاجر آمد و گفت: ای هاجر! هیچ می دانی که خلیل، اسماعیل را کجا می برد؟ گفت: بلی مهمانی می برد، ابلیس گفت: ای غافل! وی را می برد تا رخسار گلنار او را به زخم تیغ، خونبار گرداند، هاجر گفت: پدری چون خلیل و پسری چون اسماعیل، چگونه دلش دهد که میوه رسیده نهال خود را که نوباوه باغ خلت است. بر خاک هلاک اندازد؟ گفت: مدعای او آن است که خوابی دیده و خدا فرموده که فرزند خود را در راه ما قربان کن.

هاجر گفت: خلیل دروغ نگویید چون فرمان رب العالمین

بدین صورت صادر شده باشد. هزار جان هاجر و فرزندانش فدای حضرت رب جلیل باد، ابلیس از هاجرنا امید شد و به نزد خلیل آمد. گفت: ای ابراهیم! آیا می خواهی اسماعیل را ذبح کنی و موی او را به خون خضاب کنی؟ در این کار فکری فرمای، ابراهیم دانست که او شیطان است لذا گفت: تو شیطانی و تورا بر انبیاء دستی نباشد خواب من رحمانی است و امری که دوست فرموده مشتمل بر حکمت های پنهانی است. ابلیس گفت: ای خلیل! آخر دلت دهد که به دست خود چنین فرزندی را هلاک کنی؟ ابراهیم را آتش غضب در اشتعال درآمد و گفت: ای مردود! تو کوچک تر از آنی که بخواهی مرا به وسوسه و تلبیس از راه ببری، هرگز نتوانی، به جلال ذوالجلال که اگر مرا از مشرق تا مغرب فرزند باشد و فرمان الهی در رسد که همه را به دست خود ذبح کن، فی الحال همه را به دست خود ذبح کنم و هیچ باک ندارم زیرا که جز رضای الهی و خوشنودی حضرت باری چیزی در دل ندارم.

در روایت است که: ابراهیم چون در منی به جمره اول رسید شیطان آمد که او را تعرض کند، هفت سنگ به وی انداخت از آن جا به جمره دوم رفت باز شیطان را دید. هفت سنگ دیگر به وی انداخت و چون به جمره سوم آمد آن جا نیز ظاهر شد، هفت

سنگ دیگری به وی انداخت و به واسطه این، رمی جمرات سه گانه از جمله مناسک حج شد و چون ابلیس از وسوسه خلیل محروم ماند نزد اسماعیل آمد و گفت:

ای غنچه گلستان رسالت! هیچ می دانی که پدر تو، تورا به کجا می برد؟ گفت: به میهمانی می برد. گفت: اشتباه کرده ای، او تورا به میهمانی نمی برد بلکه تورا می برد بکشد و می گوید که حق تعالی مرا در خواب امر کرده که فرزند خود را قربان کن.

اسماعیل گفت: اگر فرمان حضرت عزت است هزار جان اسماعیل بنا به امر جلیل فدای خلیل باد، ابلیس گفت: ای پسر! تورا تحمل تیغ تیز نباشد، با پدر در این امر منازعت کن و از پیش او بگریز.

اسماعیل گفت: درگذر از این، که من سر از فرمان حق در نمی تابم و رخ از امر پدر نمی پیچم.

شیطان این جا نیز مهمی نساخت، منکوب و مخدول بازگشت و ابراهیم چون که در منی قرار گرفت اسماعیل را در پیش خود بنشانند و کارد و ریسمان را از آستین بیرون آورد و بر زمین نهاد و صورت حال واقعه را بیان کرد و گفت: ای فرزند! آیا وصیتی داری که به جای آورم؟ گفت: آری سه وصیت دارم، از من قبول کن:

اول آن که به وقت کشتن، دست و پای مرا محکم ببند، اما این وصیت به دو جهت است: یکی آن که زخم کارد خون ریز، چون به بدن ضعیف من رسد مبادا که دست و پای زخم و بدین حرکت نام مرا از جریده صابران بیرون کنند.

دوم: آن که حرمت تو بر من واجب است و شاید در وقت ذبح اضطراب دست دهد و جامه توبه خون من آلوده شود و بدین بی ادبی از جمله ارباب عقوق و عصیان گردم، ابراهیم این وصیت را قبول گرد، گفت: دیگر چه وصیت داری؟

اسماعیل گفت: وصیت دوم من آن است که صورتم را بر خاک نهی و در این وصیت نیز دو چیز ملاحظه کرده‌ام یکی آن که حضرت عزت تواضع بندگان را دوست دارد و دیگر آن که تعلق خاطر پدران به محبت فرزندان بسیار است که می‌ترسم در حالت تیغ راندن، نظر تو بر روی و موی من افتد و سلسله مهر پدری در حرکت آید و در فرمان حضرت یزدان تأخیر افتد و آن تأخیر عین تقصیر شود. ابراهیم گفت: این وصیت را نیز قبول کردم، وصیت سوم کدام است؟

اسماعیل گفت: یا خلیل الله! می‌دانم چون به خانه باز روی مادر فراق دیده، و هاجر هجران کشیده، چون مرا همراه تو نبیند از غصه بخروشد و آغاز زاری کند، درخواست من آن است که

با وی درشتی نکنی و سخن سخت نگویی که فراق فرزندان بر مادران به غایت دشوار باشد، او را به تلطف دلداری فرمای و سلام من به او برسان و بگویی که اسماعیل گفت مرا حلال کن و در فراق من صبور باش که خدا صابران را دوست دارد.

ابراهیم این وصیت را نیز قبول کرد و با عزمی جزم، دست و پای اسماعیل را بست. خروش از ملاء اعلی برآمد و فغان از ملائکه عالم بالا برخاست و به نظاره ایستاده در حال پدر و پسر و تفویض و تسلیم ایشان نگریستند و گفتند: یارب! چه بزرگ بنده‌ای است ابراهیم که او را برای تو در آتش افکندند باک نداشت و اکنون در راه رضای تو فرزند را قربان کند. هیچ غم ندارد، حق سبحانه بدیشان خطاب کرد که ما او را خلعت خلت پوشانده ایم و راه محبت از خار ابتلا و محنت خالی نیست.

﴿فَلَمَّا أَسْلَمَا﴾ پس آن هنگام که پدر و پسر حکم خدا را گردن نهادند، یعنی ابراهیم به فدای پسر و پسر به فدای سر، سر تسلیم نهادند: ﴿وَتَلَّهُ لِلْجَبِينِ﴾ و ابراهیم پیشانی پسر را به التماس و خواهش او بر زمین نهاد و تیغ تیز بر حلق او گذارد، ذره‌ای از پوست و گوشت و رگ و پی او را نبرید، بالاخره کارد به قدرت الهی با ابراهیم به سخن آمد که خلیل مرا به بریدن فرماید و ملک جلیل مرا از بریدن باز می‌دارد و من آن می‌کنم که جلیل

می خواهد نه آنچه خلیل. «الْخَلِيلُ يَا مُرْنِي وَ الْجَلِيلُ يَنْهَانِي» پس حق سبحانه و تعالی فرمود عمل ابراهیم مقبول درگاه ما شد و آن را پسندیدیم و ندا کردیم که ای ابراهیم! راست کردی خوابی را که دیده بودی، بند از دست و پای اسماعیل بردار و او را از بند امتحان خلاص کن: ﴿وَفَدَيْنَاهُ بِذَبْحٍ عَظِيمٍ﴾ ای جبرئیل گوسفندی از بهشت ببرتا ابراهیم به جای اسماعیل آن را ذبح کند (پایان عبارت تفسیر منهج الصادقین) با تلخیص.

پایان عمر اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَام و مدفن آن حضرت

اسماعیل در مکه زندگی می کرد، و با چند رأس دام که قبیله جرهم (در برابر استفاده از آب زمزم) به او هدیه کردند، امرار معاش می کرد، و گاهی نیز از صید حیوانات نیازهای خود را تأمین می نمود.

حضرت اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَام حدود صدوسی سال عمر کرد، و میراث نبوت و پیامبری را به یکی از فرزندانش سپرد و او را وصی خود قرار داد تا راهش را ادامه دهد. و خداوند آنحضرت را به عنوان پیامبری صالح، صادق الوعد، حلیم و بردبار، پاک سرشت، نیکوکار، شریک پدر در ساختمان کعبه و پاک سازی آن یاد کرده است، و در مقام و منزلت او همین بس که نسب

پیامبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با چند واسطه به آن جناب می‌رسد.
 حجر اسماعیل بنای نیم‌دائره، با دیواری به ارتفاع یک متر و
 سی سانت است که در جنب کعبه واقع شده و ناودان بام کعبه
 بالای آن قرار دارد و محل سکونت حضرت اسماعیل عَلَيْهِ السَّلَام و
 مادرش بود، و اسماعیل مادرش را در همان جا دفن کرد، سپس
 خود اسماعیل را در کنار قبر مادرش در همان حجر دفن کردند
 (کافی، ج ۳، ص ۲۲۳؛ بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۱۱۷).

امتحان خاص ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام نیست

﴿أَحْسِبَ النَّاسَ أَنْ يُتْرَكُوا أَنْ يَقُولُوا ءَامَنَّا وَهُمْ لَا يُفْتَنُونَ وَلَقَدْ فَتَنَّا الَّذِينَ مِنْ قَبْلِهِمْ فَلَيَعْلَمَنَّ اللَّهُ الَّذِينَ صَدَقُوا وَلَيَعْلَمَنَّ الْكَاذِبِينَ﴾ (عنکبوت/۲-۳) (آیا مردم گمان کردند همین اندازه
 اظهار ایمان کنند و شهادت به توحید و رسالت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ
 دهند به حال خود واگذار خواهند شد و امتحان نمی‌شوند؟! و
 حال آن که ما کسانی را که قبل از آن‌ها بودند امتحان کردیم).
 این آیه مبارکه می‌فرماید: آزمایش الهی یک سنت همگانی و
 همیشگی است و اختصاص به گروهی خاص ندارد، در
 امتحان گرفتن فرقی میان مسلمان و غیرمسلمان نیست. فرقی
 میان پیامبر و غیرپیامبر، امام و غیر امام، مؤمن و غیر مؤمن

نیست و همه انسان‌ها در کلاس سخت امتحان قرار خواهند گرفت. منتهی هر کس به حسب رتبه و جایگاهش، پیامبر و امام در حد خودشان، عالم و جاهل، رئیس و زیردست، غنی و فقیر، زن و مرد، همه و همه امتحان می‌شویم.

پس به هردوری ولیی قائم است آزمایش تا قیامت لازم است

حضرت ابراهیم عَلَيْهِ السَّلَام بوسیله جان و مال و فرزند امتحان شد.

حضرت ایوب به وسیله مال و فرزند و بیماری امتحان شد.

حضرت یوسف بوسیله زلیخا امتحان شد.

حضرت نوح و لوط هریک بوسیله همسر بد اخلاق و بد رفتار

و امت فاسد خود امتحان شدند. پیامبر خاتم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بوسیله قومی

جاهل و شقی و حتی بوسیله برخی خویشان خود، مثل ابولهب،

به سخت‌ترین امتحانات، امتحان شد.

حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام در پانزده مورد امتحان شد (خصال صدوق،

باب خصلت‌های هفت‌گانه).

امام حسن عَلَيْهِ السَّلَام به وسیله اصحابی منافق و همسری

نامهربان و ظالم، سید الشهداء عَلَيْهِ السَّلَام بوسیله جان و فرزند و همه

اهل بیت و همه اصحاب با وفا و مهربان، طلحه و زبیر به وسیله

حب جاه و ریاست، قوم حضرت لوط بوسیله نهر آب و نوشیدن

مشتی آب (بقره/۲۴۹) برخی افراد به وسیله چیزی اندک از ترس و گرسنگی و کاهش بخشی از اموال و زن و فرزند (بقره/۱۵۵).

علما و دانشمندان به وسیله علم و دانش خود، نادانها بوسیله پرسش نکردن و باقی ماندن در جهل.

اغنیاء و ثروتمندان به وسیله پول و نعمت، فقرا به وسیله تنگدستی و فقر.

خلاصه کسی گمان نکند آزمایش و امتحانی در کار نیست. بلکه همه باید بدانیم مورد امتحان قرار خواهیم گرفت. منتها هر کس بقدر معرفت و در حد موقعیت و جایگاهش.

امتحان برای چیست؟

اول، برای رفع جهل از خود شخص است، زیرا ممکن است کسی خود را برتر از دیگران بداند، خود را سلمان و اباذر زمان بداند، خود را لایق و سزاوار فلان پست و مقام بداند و امر بر خودش مشتبه باشد، لاقبل با امتحان، جهل خودش رفع می شود و می فهمد که چنین نیست.

طلحه و زبیرها خود را بشناسند که پس از بیعت و سالها در دامن اسلام ناب زندگی کردن و عمری گذراندن، اما سرانجام به خاطر ریاست و دنیا به چه راهی رفتند و سرانجامشان چه

شد و سراز کجا در آوردند!!!

دوم، برای این است که: باطن هرکس برای دیگران روشن شود، لیاقت و عدم لیاقتش آشکار گردد تا نتواند ادعا کند که، من سزاوار فلان پست و مقامم.

نقد صوفی نه همه صافی و بی غش باشد

ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد

سوم، برای شکوفایی استعدادها و تلاش افراد است که بتوانند در مسابقات و در به دست آوردن امتیازها از دیگران پیشی بگیرند.

چهارم، که از همه مهمتر است این که هرگاه فردی از عهده امتحان سخت و سنگین برآمد، و تکالیف دشوار را به موقع و به بهترین وجه انجام داد، و خداوند جایزه مناسب شأن و لیاقتش به او مرحمت فرمود، دیگران نتوانند اعتراض کنند، نتوانند بگویند چرا ما به جای او نباشیم. و چنان چه کسی تنبلی و کوتاهی کرد، و حتی برخلاف دستور عمل نمود، و در نتیجه‌ی عملش مجازات شد، نگویند چرا چنین شد، و خلاصه قبول کنند که هر یک سزاوار دریافت همان پاداش بوده‌اند که به آنها داده شده، حضرت ابراهیم علیه السلام سزاوار منصب امامت و مقام خلّت بود، و نمرود سزاوار ذلت و لعنت ابدی.

داستان حضرت اسحاق علیه السلام

حضرت اسحاق علیه السلام دومین فرزند ابراهیم علیه السلام و از پیامبرانی است که در قرآن هفده بار نامش آمده است.

ابراهیم علیه السلام در سن صد و دوازده سالگی بود، و همسرش ساره در سن نود و هشت سالگی که خداوند اسحاق علیه السلام را به آن‌ها عطا کرد. و مایه روشنی چشم پیر مرد و پیرزن گردید و ابراهیم علیه السلام شکر خدا را بجا آورد و گفت: «حمد خدا را که در سن پیری اسماعیل و اسحاق را به من عطا فرمود. ﴿الْحَمْدُ لِلَّهِ الَّذِي وَهَبَ لِي عَلَى الْكِبَرِ إِسْمَاعِيلَ وَإِسْحَاقَ﴾ (ابراهیم/۳۹).

اسحاق در کنار پدر زندگی کرد و سرانجام حضرت ابراهیم علیه السلام او را وصی خود نمود و آثار نبوت را به او سپرد و پس از فوت ابراهیم علیه السلام به عنوان پیامبر الهی مردم را ارشاد فرمود و در سن صد و هشتاد سالگی رحلت کرد، قبرش در شهر قدس خلیل نزدیک قبر پدرش ابراهیم علیه السلام واقع است.

حضرت اسحاق دارای چند فرزند بوده که ارشد آن‌ها حضرت یعقوب پدر حضرت یوسف علیه السلام است.

داستان حضرت لوط علیه السلام

حضرت لوط علیه السلام پسر خاله ابراهیم علیه السلام و برادر ساره همسر ابراهیم بود و نامش در قرآن ۲۷ بار آمده است، و با ابراهیم علیه السلام از سرزمین بابل به شامات مهاجرت کرد و به شهر «سدوم» رفت، شهری که مردم آن غرق فساد و انواع انحرافات بودند. لوط علیه السلام برای هدایت آن مردم بسیار کوشش کرد و خون دل خورد، ولی مردم بدبخت به دلسوزی های لوط علیه السلام اعتنا نکرده و سرانجام قهر و عذاب بسیار سخت الهی آن ها را فرا گرفت و شهرشان به کلی زیر و رو گردید و نابود شدند.

از امام باقر علیه السلام نقل شده که فرمود: حضرت لوط علیه السلام در میان قوم خود سی سال سکونت کرد و آن ها را به سوی خدا دعوت نمود و از عذاب الهی بر حذر داشت.

لوط علیه السلام مردی سخی، بزرگوار و مهمان دوست بود، و مقدم مهمان را گرامی می داشت. زندگی لوط علیه السلام با قومش از دردناک ترین و تلخ ترین زندگی ها بود، که تحمل کرد و به مسئولیت ارشادی خود ادامه داد (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۱۴۷).

اعمال زشت قوم لوط بسیار بود ولی از همه بدتر عمل لواط بود که شیطان در میان آن ها رواج داده و آن ها را به این عمل

شنیع سوق داد، به طوری که مردان با مردان و زنان با زنان اکتفا می کردند.

لوط علیه السلام به سوی این قوم (که در شهرهای سدوم و عمورا و دوما و صاعورا و صابورا بودند) روانه شد و به قوم فرمود: از خدا بترسید، راه پاکی را پیمایید، این کارهای زشت را نکنید، خدا شما را هلاک خواهد کرد، گستاخی به خدا نکنید از او بترسید و خدا را از یاد نبرید ...

قوم لوط علیه السلام در پاسخ گفتند: ای لوط اگر از این گفتار دست برنداری، تو را از این شهر بیرون می کنیم. لوط علیه السلام گفت: من دشمن اعمال زشت شما هستم. و از خدا خواست او و خاندانش را از میان آن ها نجات بخشد، خدا دعایش را مستجاب کرد و مقدمات هلاکت قومش را فراهم نمود، و آن حضرت را نجات داد (مضمون آیات ۱۶۰ تا ۱۷۵ سوره انبیاء).

اعمال زشت و ننگین قوم لوط علیه السلام

در روایات و تفاسیر آمده است که از اعمال زشت آن ها علاوه بر لواط، این بود که دشنام های رکیک به یکدیگر می گفتند، قماربازی می کردند، با انواع لهویات و آلات موسیقی سروکار داشتند، در حضور جمع، خود را برهنه می کردند،

نظافت را رعایت نمی کردند، محل مدفوع خود را نمی شستند، سرراه مسافران کمین می کردند و آن‌ها را با اجبار وادار به لواط می نمودند. غسل جنابت نمی کردند، سرراه عابرین می نشستند و با انگشت سبابه ریگ به عابرین پرتاب می کردند، بسیار متکبر بودند و برای فخرفروشی لباس های بلند برتن می کردند، بسیار بی حیا و بی ادب بودند تا آن جا که در مجالس از خود باد رها می کردند، عورت خویش را ظاهر می ساختند، در حضور جمع (مانند برخی حیوانات) عمل ننگین را انجام می دادند.

حضرت لوط عَلَيْهِ السَّلَام با موعظه ها و دلسوزی های خود، با اخلاقی برادرانه قوم خود را نصیحت کرد و حتی به آنان فرمود: من کمترین پاداش از شما نمی خواهم، اجرم تنها بر پروردگار عالمیان است، ولی قوم لوط به جای این که اندرزهای پیامبرشان را پذیرا باشند و خود را از عذاب دنیا و آخرت نجات دهند، به مخالفت و مقابله با آن حضرت برخاستند و گفتند: ای لوط، بس است، خاموش باش اگر از این سخنان خودداری نکنی از اخراج شوندگان این شهر خواهی بود (شعراء / ۱۶۷).

و عاقبت نصیحت ها و دلسوزی ها اثر نکرد و حجت الهی بر آن مردم نگون بخت تمام شد، و در این موقع حضرت لوط عَلَيْهِ السَّلَام از خدا خواست که او را با چند نفر معدودی که ایمان آورده

بودند نجات دهد (مضمون آیات ۱۶۴ تا ۱۷۱ سوره شعراء).

عذاب سخت قوم لوط علیه السلام

فرشتگان مأمور عذاب به حضور لوط علیه السلام رسیدند، لوط آنان را به صورت جوانان زیبا و آراسته دید، پرسید: شما کیستید؟ گفتند: ما مسافریم و مایل هستیم مهمان شما باشیم. لوط با توجه به زشتکاری قومش از یکسو و ورود جوانانی زیبا از سوی دیگر، در فشار روحی قرار گرفت که چه کند؟ اگر این جوانان را مهمان کند ترس آبروریزی است، اگر آن‌ها را رد کند با روحیه مهمان دوستی او منافات دارد و به شدت در فکر و ناراحتی فرو رفت و به خود گفت: امروز روز سخت و وحشتناکی است. و سرانجام به مهمان‌ها فهماند که وضع، مناسب نیست و در عین حال آن‌ها را به خانه برد.

افراد شرور به در خانه لوط علیه السلام رفتند و گفتند: ما از مهمانان تو با خبر شدیم و به سراغ آن‌ها آمدیم، لوط علیه السلام فرمود: ای قوم! من حاضرم دخترانم را به ازدواج شما درآورم، از خدا بترسید و مرا در مورد میهمان‌هایم رسوا نسازید، آیا میان شما یک مرد رشید و بزرگوار و فهمیده وجود ندارد؟ (هود/ ۷۹ - ۸۰).

قوم در پاسخ لوط علیه السلام گفتند: تومی دانی ما حق و تمایلی به

دختران تونداریم و خوب می دانی ما چه می خواهیم. لوط علیه السلام گفت: افسوس، ای کاش در برابر شما نیرویی داشتم، یا پشتیبان محکمی در اختیار من بود تا با شما مقابله می کردم:

خلاصه حضرت لوط علیه السلام هر چه آن ها را نصیحت کرد در دل آلوده آنان اثر نکرد و پاسخ آن ها به آن حضرت این بود که، ای لوط! اگر راست می گویی عذاب خدا را برای ما بیاور و سرانجام لوط علیه السلام با قلبی آکنده از اندوه گفت: پروردگارا مرا بر این قوم فاسد و مفسد پیروز گردان (عنکبوت/ ۳۰).

میهمانان به لوط علیه السلام دستور دادند که: «همین امشب خانوادهات را با خود بردار و از این سرزمین خارج شو». و تنها کسی که همراه تونخواهد بود همسرت می باشد که ایمان نیاورد و به همان بلایی که قوم گناهکار گرفتار می شوند او نیز گرفتار خواهد شد و سرانجام لحظه عذاب فرا رسید و به انتظار لوط علیه السلام پایان داد، و زمین زیر و رو گردید و بارانی از سنگ بر سر آن مردم تبهکار باریدن گرفت و به هلاکت رسیدند (هود/ ۸۲).

مجازات هم جنس گرایی

هم جنس گرایی چه در مردان و چه در زنان، از گناهان کبیره است و هر دو دارای حد شرعی است. حد هم جنس گرایی

(لواط) در مردان خواه فاعل باشد یا مفعول، اعدام است. از پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل شده که فرمودند: «هرکس با نوجوانی آمیزش جنسی کند روز قیامت ناپاک وارد محشر می‌شود، آن چنان که تمام آب‌های دنیا او را پاک نخواهند کرد، و خداوند او را غضب می‌کند و از رحمت خویش دور می‌دارد و دوزخ را برای او آماده ساخته است و چه بد جایگاهی است...» سپس فرمود: «هرگاه جنس مذکر با مذکر آمیزش کند عرش خدا به لرزه درآید» (وسائل الشیعه، ج ۱۴، ص ۲۴۹).

همجنس‌گرایی در زنان (مساحقه) نیز از گناهان کبیره است و مجازات آن سخت و سنگین است. در روایتی است که: زنی آمد حضور امام صادق عَلَيْهِ السَّلَام و گفت: ای فرزند رسول خدا آیا در مساحقه گناه و حدی می‌باشد؟ فرمودند: آری حد مساحقه حد زنا است (کافی، ج ۵، ص ۵۵۱؛ باب السحق، ج ۱ و ج ۴؛ سفینه البحار، ج ۴، ص ۹۶).

تذکر: در اسلام ازدواج خواهر و مادر و دختر کسی که با اولواط شده، بر لواط‌کننده حرام ابدی است، البته با شرایطی که در رساله مراجع آمده است.

داستان حضرت یعقوب علیه السلام

یکی از پیامبران معروف حضرت یعقوب، فرزند اسحاق، نوه حضرت ابراهیم علیه السلام است، نام او ۱۶ بار در قرآن آمده و خدا پیامبری او را به ابراهیم بشارت داده است.

از امام صادق علیه السلام نقل است که فرمود: «یعقوب را «اسرائیل» نیز نامیده‌اند که به معنای «عبدالله» است، چون در زبان سریانی «اسرا» به معنای «عبد» و «ایل» به معنای «الله» است (علل الشرایع، ج ۱، ص ۵۹). و نسب بنی اسرائیل به حضرت یعقوب می‌رسد.

حضرت یعقوب از چند همسری که به تناوب با آنها ازدواج کرد دوازده پسر پیدا کرد به نامهای: ۱- روبیل، ۲- شمعون، ۳- لاوی، ۴- یهودا، ۵- یساکر، ۶- یشجر، ۷- یوسف، ۸- بنیامین، ۹- دان، ۱۰- تفتالی، ۱۱- جاد، ۱۲- اشیر، که حضرت یوسف و بنیامین از یک مادر بودند.

حضرت یعقوب با فرزندان در کنعان (چند فرسخی مصر) زندگی می‌کرد و به دامداری و کشاورزی اشتغال داشتند، آن حضرت به عنوان یک شخصیت ممتاز و بزرگ معروف بود، و از جهت انتسابش به ابراهیم و به خاطر داشتن فرزندان برومند و

شجاع، موقعیت خاصی داشت و همواره در آرامش و راحتی می‌گذارند و به مستمندان کمک می‌کرد و هرگز فقیری از درب خانه‌اش نا امید نمی‌رفت ولی در یک مورد، غفلت شد و به یک فقیری توجه نشد و همین یک مورد (که از حضرت یعقوب انتظارش نبود) باعث شد زندگی یعقوب دگرگون شود و آرامش او و خانواده‌اش به گریه و غم و اندوه مبدل گردد.

یک غفلت، زندگی را تلخ کرد

امام سجاد علیه السلام فرمود: حضرت یعقوب علیه السلام هر روز گوسفندی ذبح می‌کرد، و بعضی از آن را تصدّق می‌داد و قسمتی از آن را خود و اهل و عیال خود استفاده می‌نمودند؛ تا آنکه شب جمعه‌ای هنگامی که یعقوب و آلش افطار می‌کردند، سائلی که مؤمن و مسافر غریبی بود و آن روز، روزه بود به در خانه یعقوب آمد، صدا زد به من غذا بدهید، من غریب و درمانده هستم، از زیادی غذای خود مرا سیر کنید، چند نوبت این را گفت. یعقوب و اهل بیتش صدای او را شنیدند، ولی او را نشناختند و به او اعتماد نکردند و او را بدون غذا رد کردند. آن سائل از در خانه یعقوب نا امید شد و شب را گرسنه به سربرد. و گریه کرد و به خدا شکایت کرد. آن شب یعقوب و

خانواده او سیر خوابیدند. چون صبح شد، زیادی غذایشان مانده بود. خداوند به یعقوب وحی کرد که بنده ما را از در خانه خود راندی و مستحق تأدیب گردیدی. ای یعقوب! محبوب ترین پیامبران من و گرامی ترین ایشان کسی است که به مساکین و بیچارگان از بندگان من رحم کند و به آنان طعام بدهد. آیا به بنده من رحم نکردی؟ مگر نمی دانی که عقوبت من به دوستانم زودتر می رسد. به عزت خودم قسم، تو و فرزندان تو را هدف تیرهای مصائب قرار خواهیم داد، مهیای بلا باشید. در همین شب، یوسف خواب دید، یازده ستاره و آفتاب و ماه او را سجده می کنند، وقتی صبح شد یوسف خواب خود را برای پدر نقل کرد (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۱۷۱).

تذکره: صدقه از عبادات است و فوائد فراوانی دارد، از جمله: مردن بد را دفع می کند و موجب بهبودی بیمار می شود، فقرا را زایل می کند، عمر را طولانی می کند، انواع بلاها را از صاحبش دفع می کند، انسان را از حوادث و تصادفات بیمه می کند و روز قیامت بر سر صاحبش سایه می اندازد و آتش خشم خدا را فرو می نشاند (فوائد صدقه را در کتاب حلیة الاعمال، ص ۵۱۲ آورده ام).

داستان حضرت یوسف علیه السلام

﴿نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِمَا أَوْحَيْنَا إِلَيْكَ هَذَا الْقُرْآنَ﴾ (یوسف/۳) (ما بهترین داستان‌ها را از طریق این قرآن که به تو وحی کردیم، برتوبازگویی کنیم).

در قرآن داستان گروهی از پیامبران و پیشینیان ذکر شده و از میان همه آن‌ها خداوند داستان یوسف علیه السلام را نیکوترین تمام داستان‌ها خوانده است.

نام حضرت یوسف علیه السلام ۲۷ بار در قرآن آمده، و سوره (۱۲) به نام آن جناب نام گذاری شده است.

خواب یوسف علیه السلام و شروع ماجرا

«[ای محمد!] یاد کن هنگامی را که یوسف به پدرش گفت: ای پدر! به راستی من در خواب دیدم که یازده ستاره و خورشید و ماه در برابر من سجده و خضوع و فروتنی می‌کنند» (یوسف/۴).

حضرت یعقوب علیه السلام وقتی این خواب حیرت‌انگیز را از فرزند کم سن و سالش شنید (در برخی روایات است که یوسف علیه السلام هفت ساله بود که این خواب را دید و در برخی دیگر است که ۹ ساله، یا دوازده ساله بود). در فکر فرو رفت که یازده ستاره و خورشید و ماه از

آسمان فرود آمدن و در برابر یوسف فروتنی و تواضع نمودن، بسیار معنی دار و شگفت‌انگیز است؟! حتماً یازده ستاره کنایه باشد از یازده برادر، و خورشید و ماه کنایه باشد از من و مادر (یا خاله) یوسف علیه السلام و معلوم می‌شود قدر و مقام آینده یوسف علیه السلام بسیار درخشان است و بر برادرانش تفوق و برتری خواهد یافت.

پس از این خواب علاقه و محبت یعقوب علیه السلام نسبت به یوسف علیه السلام افزایش یافت. به یوسف علیه السلام گفت: «فرزندم! این خوابت را برای برادرانت بازگو نکن! چرا که آن‌ها برایت نقشه‌های خطرناکی خواهند کشید» (یوسف/۵).

در این حال برخی از نزدیکان یعقوب علیه السلام (یکی از همسران او) از خواب یوسف علیه السلام با خبر شد و آن را به برادران او گزارش داد و از این‌جا حسادت برادرها بروز کرد و تصمیم گرفتند آن حضرت را از پدر دور کنند.

توطئه برادران بر علیه یوسف علیه السلام

برادران یوسف علیه السلام نتوانستند محبوبیت یوسف را نزد پدر تحمل کنند و جلسه محرمانه تشکیل دادند و گفتند: چرا باید یوسف علیه السلام نزد پدر از ما عزیزتر و محبوب‌تر باشد، در حالی که ما نیرومند هستیم و کارهای تأمین زندگی را ما انجام می‌دهیم،

و محبت پدر نسبت به یوسف علیه السلام اشتباه است و با یکدیگر گفتند: یوسف علیه السلام را بکشید یا او را به سرزمین دور دستی بیفکنید که از چشم پدر دور افتد تا توجه پدر و محبت او فقط به شما باشد، و این رفتار با برادر کوچک هرچند گناه است، ولی بعداً با توبه، افراد صالحی خواهید بود (یوسف ۹).

یکی از برادران با کشتن یوسف علیه السلام مخالفت کرد و گفت: یوسف علیه السلام را نکشید، بلکه او را در چاه بیفکنید (چاهی که سر راه قافله است) تا افراد قافله هنگام برداشتن آب، او را بیرون آورند و همراه خود ببرند و از چشم پدر دورش کنند (یوسف ۱۰).

دروغ و نفاق در لباس خیرخواهی

برادران پس از توافق با یکدیگر و با ظاهرسازی و دروغ، نزد پدر آمدند و با اظهار مهربانی به یوسف و دلسوزی به او گفتند: پدر! یک روز یوسف را همراه خود به صحرا ببریم تا در کنار ما بازی کند و تفریح نماید. حضرت یعقوب علیه السلام مخالفت کرد و اجازه نداد، آن‌ها اصرار کردند.

یعقوب علیه السلام گفت: من از بردن یوسف، غمگین می‌شوم، و از این می‌ترسم که گرگ او را بخورد، و شما از او غافل باشید. برادران به پدر گفتند: با این که ما گروه نیرومندی هستیم، اگر

گرگ او را بخورد، ما از زیانکاران خواهیم بود، هرگز چنین چیزی ممکن نیست، ما به تو اطمینان می‌دهیم (یوسف/ ۱۱ - ۱۴).

سرانجام برادران با صحنه‌سازی خیرخواهانه پدر را ناگزیر کردند اجازه دهد یوسف را فردا همراه خود به صحرا ببرند.

یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ صبحگاهان با دل غم‌بار در حالی که می‌گریست، یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را در آغوش گرفت و بوسید و بویید، سپس با او خدا حافظی کرد و از آن‌ها جدا شد، و به خانه بازگشت، وقتی که آن‌ها از یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ فاصله گرفتند، کینه‌های شان آشکار شد و حسادت شان ظاهر گشت و به انتقام جویی از یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ پرداختند، در مسیر خود به دره‌ای پراز درخت رسیدند و به همدیگر گفتند: در همینجا یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ را بکشیم و جسدش را پای این درخت‌ها افکنیم تا شب جانوران آن را بخورند. یکی از آن‌ها گفت: او را نکشید، بلکه در چاهش بیفکنید تا بعضی کاروان‌ها بیایند و او را با خود ببرند. آن‌ها این نظر را پذیرفته و تصویب کردند (حیوة القلوب، ضمن نقل داستان یوسف).

توجه خدا به یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و توکل او به خدا

در قرآن است که: (وقتی برادران یوسف، یوسف را بردند و تصمیم گرفتند او را در چاه بیفکنند، ما به او وحی فرستادیم -

به او الهام کردیم - و دلداریش دادیم که برادرانت را در آینده از این کارشان آگاه خواهی کرد، در حالی که آن‌ها از آینده خبر ندارند و نمی‌دانند (یوسف/۱۵).

در روایت است که وقتی برادران یوسف علیه السلام خواستند او را در چاه بیفکنند یوسف علیه السلام به برادران خود نگاهی تعجب انگیز کرد و لبخند زد، یکی از برادران گفت: اینجا چه جای خنده است؟ یوسف علیه السلام گفت: روزی در این فکر بودم که چگونه کسی می‌تواند با من اظهار دشمنی کند؟ چرا که دارای برادران نیرومند هستم، ولی اکنون می‌بینم خود شما بر من مسلط شده‌اید و می‌خواهید مرا به چاه افکنید، این درسی از جانب خداوند است که نباید هیچ بنده‌ای به غیر خدا تکیه کند (بنابراین خنده من خنده شادی نبود، خنده عبرت بود. از این رو، وقتی که یوسف علیه السلام در درون چاه قرار گرفت، از همه چیز دل برید، و تنها دل به خدا بست و گفت: ای پروردگار ابراهیم و اسحاق و یعقوب! به من ناتوان و کوچک، لطف کن.

از امام صادق علیه السلام است که: «وقتی برادران یوسف علیه السلام او را در چاه انداختند جبرئیل نزد یوسف علیه السلام آمد و گفت: اینجا چه می‌کنی؟ یوسف علیه السلام گفت: برادرانم مرا در این چاه افکندند. جبرئیل گفت: آیا می‌خواهی از این چاه نجات یابی؟ یوسف علیه السلام

گفت: با خداست، اگر خواست نجاتم می دهد. جبرئیل گفت: خدا می فرماید مرا با این دعا بخوان تا تورا از چاه نجات دهم: «اللَّهُمَّ إِنِّي أَسْأَلُكَ بِأَنَّ لَكَ الْحَمْدُ لِإِلَهِ إِلَّا أَنْتَ الْمَنَّانُ بَدِيعِ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ ذُو الْجَلَالِ وَالْإِكْرَامِ أَنْ تُصَلِّيَ عَلَيَّ مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ وَأَنْ تَجْعَلَ لِي مِمَّا أَنَا فِيهِ فَرْجًا وَمَخْرَجًا» «خدایا از درگاه تو مسئلت می نمایم، حمد و سپاس، مخصوص تو است، معبود یکتایی جز تو نیست، تو نعمت بخش و آفریدگار آسمان ها و زمین، صاحب عظمت و شکوه هستی، بر محمد و آلش درود بفرست، و برای من در اینجا راه گشایش فراهم فرما» (تفسیر نورالثقلین، ج ۲، ص ۳۱۵).

گریه دروغین و پیراهن به خون آلوده دروغین

برادران یوسف عَلَيْهِ السَّلَام پس از قرار دادن یوسف عَلَيْهِ السَّلَام در چاه، به طرف کنعان برگشتند، و برای این که نزد پدر رسوا نشوند به دروغ متوسل شدند.

شب فرا رسید و آنان با چشم گریان و پیراهن خون آلود خدمت پدر رسیدند و به سرمی زدند. وقتی حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام آنان را دید و یوسف عَلَيْهِ السَّلَام را ندید فرمود: برادر شما چه شد؟ آیا از همان چیزی که می ترسیدم به سرم آمد؟ آن ها در جواب گفتند: «ای پدر؛ ما یوسف را نزد ااث خود گذاشتیم و برای مسابقه به

محل دوردستی رفتیم، از بخت برگشته، در غیاب ما، گرگ او را کشته و نیم خورده او را بجای گذاشته بود. این پیراهن خون آلود اوست که آورده ایم که گواه گفتار ما است. گرچه شما گفته ما را باور نمی‌کنی» (یوسف / ۱۶-۱۸).

حضرت یعقوب علیه السلام پیراهن را گرفت و پشت و رونمود و از آثار پی برد که آن‌ها دورغ می‌گویند، لذا به آنان گفت: اگر گرگ یوسف علیه السلام را پاره کرده و خورده است چرا پیراهنش سالم است و اثری از دندان و چنگال گرگ در آن وجود ندارد؟ سپس گفت: شما دورغ می‌گویید و چنین نیست که ادعا می‌کنید، بلکه هوس‌های نفسانی و نقشه‌های شیطانی، این کار را برای شما آراسته و به شما تلقین کرده است (یوسف / ۱۸).

نجات یوسف علیه السلام از چاه

حضرت یوسف علیه السلام در قعر چاه، در وحشت و تنهایی و تاریکی چاه و تاریکی شب، ساعات تلخی را گذراند و توکلش به خدا بود و تنها خدا را سبب‌ساز می‌دانست و خدا هم سبب‌ساز کرد و کاروان نجات را رساند. همان‌گونه که فرموده است: «پس آب آورشان را فرستادند، او دلوش را به چاه انداخت، گفت: مژده! این پسری نورس است! و او را به عنوان کالا [ی تجارت] پنهان کردند؛

و خدا به آنچه می خواستند انجام دهند، دانا بود» (یوسف/۱۹).

در روایتی از امام سجاد علیه السلام نقل است که فرمود: بعد از آنکه قافله یوسف را از چاه بیرون آوردند، برادران یوسف آمدند و به کاروانیان گفتند: این پسر غلام ماست که در چاه افتاده و ما آمده ایم او را از چاه بیرون آوریم، آنها باور کردند و یوسف را تحویل برادرانش دادند، برادران، یوسف را به کناری برده باو گفتند به اهل قافله بگو من غلام اینها هستم تا تورا به آنها بفروشیم و اگر چنین نگویی تورا خواهیم کشت، یوسف (که بی رحمی برادران را دیده بود، برای حفظ جاننش) قبول کرد و گفت: مرا نکشید و هر چه خواستید انجام دهید. برادران او را نزد قافله بردند و گفتند: چه کسی این غلام را می خرد؟ مردی او را به چند درهم خرید، و برادران نسبت به قیمت و فروش یوسف بی اعتنا بودند و تمام سعی آنها این بود که یوسف به عنوان برده فروخته شود و از کنعان و نزد پدر به دور افتد (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۲۷۴).

یوسف از چاه در آمد و وارد کاخ شد

کاروانیان که کالای خود را به مصر می بردند، پس از رسیدن به مصر بر آن شدند که هر چه زودتر یوسف علیه السلام را بفروشند. از قضا عزیز مصر که دنبال خرید غلامی لایق بود، وقتی دید

یوسف را در معرض فروش قرار داده‌اند از دیگران پیشی گرفت و او را به قیمت ناچیزی خرید و با سرور و شادی، یوسف را به کاخ آورد و به همسرش زلیخا سفارش کرد که او را احترام کند و به بهترین وجه از او پذیرایی نماید (یوسف/۲۱).

زلیخا که شیفته جمال و کمال یوسف شده بود، شب و روز در فکر او بود، ولی با هیچ نیرنگی نتوانست یوسف را به خود متمایل کند، تا این که روزی درهای قصر را یکی پس از دیگری بست و خود را کاملاً آرایش نمود و به یوسف گفت: به من نگاه کن، زود باش و بشتاب به سوی آن چه برای تو مهیاست، یوسف علیه السلام گفت: پناه می‌برم به خدا، عزیز مصر صاحب نعمت من است، مقام مرا گرامی داشته، به من احسان کرده، آیا سزاوار است به او خیانت کنم؟ به ناموس او نگاه کنم؟ هرگز! مسلماً ظالمان رستگار نمی‌شوند (یوسف/۲۳).

سرانجام زلیخا با همه‌ی نیرنگ‌ها و حتی تهدیدها نتوانست یوسف علیه السلام را رام کند و توجه او را به خود جلب نماید و خلاصه از هراهی وارد شد تیرش به سنگ خورد، و صبرش تمام گردید و سرانجام به یوسف حمله ور شد که او را بزند و یوسف در مقام دفاع از خود برآمد، که اگر برهان و عنایت الهی نبود او هم به زلیخا حمله می‌کرد و چه بسا گلاویز می‌شدند ولی توجه

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ به خدا و توجه خدا به یوسف مانع برخورد و حمله شد و خدا او را از هر گونه بدی و فحشاء و کار نامناسب حفظ کرد، زیرا یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ از بندگان مخلص^۲ خدا بود.

زلیخا به دنبال یوسف آمد و در پشت در، یقه یوسف را از پشت گرفت تا او را به عقب برگرداند، یوسف هم کوشش کرد که در را باز کند. و سرانجام یوسف در این کشمکش، پیروز شد. در را باز کرد و بیرون دوید در حالی که پیراهنش از پشت سرپاره شده بود. ولی زلیخا دست بردار نبود. دیوانه وار دنبال یوسف می آمد و حتی پس از آن که یوسف از کاخ بیرون آمد، زلیخا هم به دنبال او بود. در همین لحظه، تصادفاً عزیز مصر از آن جا عبور می کرد. زلیخا و یوسف را در آن حال دید.

زلیخا پیش دستی کرد و به شوهرش عزیز گفت: مجازات کسی که نسبت به همسر تو قصد خیانت کند جز زندان یا عذاب و شکنجه دردناک چه خواهد بود؟ (یوسف/۲۵).

۲. (مخلص: (به فتح لام) به کسی گفته می شود که بیمه شده الهی است و از هر نوع لغزش مصون است و در برابر وسوسه های شیطان مقاوم و نفوذناپذیر است، مخلص بودن مقامی بسیار با عظمت و سعادت بزرگ است و حاصل نشود مگر با جهاد و مبارزه مداوم با نفس اماره و اطاعت مستمر و بی چون و چرا از خداوند متعال).

در این موقع ظاهراً عزیز، سخت عصبانی و ناراحت است، اما یوسف آرام و با لحن صادقانه گفت: «این زلیخا بود که می‌خواست مرا به سوی فساد بلغزاند. من برای این که مرتکب گناهی نشوم و خیانت به سرپرستم نکنم فرار کردم، او به دنبال من آمد. از این رو، ما را با این حال دیدید، اکنون از این کودکی که در گهواره است، و هنوز از سخن گفتن ناتوان است بپرسید، تا او در این باره داوری کند».

عزیز رو به کودک کرد و گفت: «در این باره قضاوت کن». کودک به اذن خدا با کمال فصاحت گفت: اگر پیراهن یوسف از جلو پاره شده، یوسف قصد سوءداشته و مجرم است و اگر از عقب پاره شده، یوسف این قصد را نداشته است».

عزیز چون نگاه کرد، دید پیراهن یوسف از عقب پاره شده است. به همسر خود گفت: «این تهمت و افتراء از مکرزنانه شما است. شما زنان در خدعه و فریب، زبردست هستید. مکر و نیرنگ شما بزرگ است. تو برای تبرئه خود، این غلام بی‌گناه را متهم کردی» (یوسف / ۲۶ - ۲۸).

پس از این ماجرا، عزیز برای حفظ آبروی خود، به یوسف توصیه کرد که این موضوع را مخفی بدار، و کسی از این جریان مطلع نشود، به همسرش نیز اندرز داد و گفت: از خطای خود

توبه کن، تو خطا کار هستی (یوسف/۲۹).

زلیخا سرزبان زنان مصرافتاد

ماجرای مراوده و دلباختگی زلیخا به غلام خود یوسف و آلودگی او کم کم از حواشی کاخ توسط بستگان به بیرون رسید؛ و این موضوع دهان به دهان گشت تا نقل مجالس شد. زنان مصر، این موضوع را با آب و تاب نقل می کردند و زلیخا را ملامت و سرزنش می نمودند و می گفتند: زلیخا با آن مقام، دلباخته غلام خود شده و می خواسته از او کام بگیرد.

زلیخا از سرزنش های زنان و داستان سرایی های آنها علیه خود آگاه گردید، و نقشه ای کشید تا بانوان را مجاب و قانع کند که چنین امری تعجب انگیز نیست و ملامت ندارد، لذا دستور داد مجلسی با شکوه ترتیب دادند، متکاهایی گذاشتند و ظرف های میوه و کارد چیدند و از زنان معروف و سرشناس دعوت کرد.

هنگامی که زنان حضور یافتند و بر بالش ها تکیه داده خواستند میوه مصرف کنند و کاردها را به دست گرفتند، زلیخا دستور داد یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ وارد مجلس شود. یوسف که ظاهراً از وضع مجلس و از هدف زلیخا خبر نداشت، با یک دنیا حیا و پاکدامنی وارد مجلس شد، ولی هرگز سر بلند نکرد و

کوچک ترین توجهی به بانوان حاضر در مجلس ننمود، اما زنان وقتی چشمشان به چهره زیبای یوسف علیه السلام افتاد همه چیز را فراموش کردند، و از خود بی خود شده با کاردی که در دست داشتند به جای بریدن میوه، دست خود را بریدند و گفتند: حاشا که این بشر باشد، بلکه او فرشته‌ای است زیبا و بزرگوار. این که توداری قیامت است نه قامت

وین نه تبسم، که معجز است و کرامت
سپس زلیخا به زنان گفت: آری من این جوان را به خویشتن دعوت کردم ولی او خودداری کرد، و اگر آن چه را از او می‌خواهم انجام ندهد به زندان خواهد افتاد و مسلماً ذلیل خواهد شد.

اعتراف به گناه

زنان مصر دیدند زلیخا نه تنها از عمل نامشروع و ننگین خود پشیمان نیست و آن را انکار نکرد، بلکه با کمال پرویی و بی‌حیایی به ناپاکی خود و به پاکی یوسف اعتراف کرد و رسوایی را به جان خرید و گفت: اگر یوسف علیه السلام خواسته‌اش را تأمین نکند حتماً زندانی می‌شود، آن هم زندانی که در آن خوار و حقیر گردد. لذا رسماً دستور داد تا یوسف علیه السلام را زندانی کنند. بی‌گناهی کم گناهی نیست در دامان عشق
یوسف از دامان پاک خود به زندان می‌رود

اما یوسف علیه السلام در مقابل این دستور، به خدا پناه برد و عرض کرد: «پروردگارا زندان نزد من محبوب تر است از آن چه این زنان مرا به سوی آن می خوانند، اگر مکر و نیرنگ آنان را از من باز نگردانی، به سوی آنان متمایل خواهم شد، و از جاهلان خواهم بود. خداوند دعای یوسف علیه السلام را اجابت کرد، و مکر و نیرنگ زنان را از او برگردانید» (یوسف/۳۳-۳۴).

یوسف صدیق علیه السلام کاخ سلطنتی و ناز و نعمت را رها کرد، و از عزت ظاهری و خوش گذرانی چشم پوشید و گوشه سیاه چال زندان را اختیار کرد تا دامنش به گناه آلوده نشود. خداوند سبCHAN نیز دستش را گرفت و او را به اوج عزت رساند و شهره آفاقش کرد و داستانش را بهترین داستانها معرفی نمود و در یک سوره کامل از آن بزرگوار سخن گفت.

یوسف علیه السلام را زندانی کردند

زنهایی که در آن مجلس بودند و جمال یوسف را دیدند به زلیخا حق دادند و حتی به خاطر زلیخا به یوسف علیه السلام اصرار کردند که با زلیخا کنار آید ولی نتوانستند او را راضی کنند و پس از دیدن نشانههای پاکی و عفت یوسف علیه السلام و خصوصاً با شهادت کودک به بی گناهی او تصمیم گرفتند یوسف علیه السلام را

برای مدتی زندانی کنند و عزیز مصر آن حضرت را زندانی کرد و بدین وسیله خواست تا حدودی سرو صدا و حرف‌ها را خاموش کند (یوسف/۳۵).

یوسف خواب دو زندانی را تعبیر کرد

چند روزی که یوسف علیه السلام در زندان بود، در اثر اخلاق پسندیده و رفتار بزرگوارانه‌اش زندانیان به آن حضرت علاقه خاصی پیدا کردند و پی بردند که او دارای مقام علمی فوق‌العاده است.

روزی که یوسف علیه السلام وارد زندان شد، دو تن از کارمندان دربار که یکی خزانه‌دار و دیگری ساقی شاه بود، با وی وارد زندان شدند. یک روز چون از خواب برخاستند به یاد رؤیای حیرت‌انگیزی که در خواب دیده بودند افتاده سراسیمه نزد یوسف علیه السلام آمدند و از وی خواستند تا خواب ایشان را تعبیر کند. ساقی گفت: من در خواب دیدم که گویا در باغ انگوری هستم که شاخه‌های آن روی داربست قرار دارد، و در حالی که قدح مخصوص شاه را در دست داشتم از زیر داربست خوشه‌های انگور را در قدح می‌فشردم. خزانه‌دار سلطان نیز گفت: من در خواب دیدم گویا طبقی بر سردارم که در آن انواع

مختلفی از نان و طعام نهاده، و گویا دسته‌ای از مرغان به آن طبق حمله آورده و هر کدام پاره‌ای از آن را به منقار گرفته و به محلی نامعلوم می‌برند، اینک به جهت آن علم و فضلی که در تو سراغ داشتیم نزد تو آمده‌ایم تا خواب ما را تعبیر فرمایی.

یوسف عَلَيْهِ السَّلَام گفت: «یکی از شما از زندان آزاد و به شغل سابق خود گمارده و به ساقی‌گری در مجلس سلطان مشغول خواهد شد، و آن دیگری در آینده بسیار نزدیک به دار آویخته می‌شود، و مرغان هوا فرق سرش را سوراخ کرده و از آن می‌خورند، و این رازی است که خدای من به من آموخته و من کیش مردمی را که به خدا و به روز رستاخیز و جزاء ایمان ندارند ترک گفته و از آن بیزاری می‌جویم» (مضمون آیه ۳۶ و ۴۱ سوره یوسف).

لغزش یوسف عَلَيْهِ السَّلَام و مکافات آن

وقتی مأمورین آمدند آن دو زندانی را ببرند، یوسف از آن کسی که تعبیر خوابش این بود که هم‌چنان ساقی عزیز مصر می‌شود، تقاضایی کرد که در شأن یوسف نبود. به او گفت: «مرا نزد سلطان مصر یادآوری کن» (یوسف/۴۲).

البته این تقاضا هر چند خلاف نبود، اما از مقام یوسف عَلَيْهِ السَّلَام دور بود که از چنان شخصی چنین تقاضایی بنماید، بلکه

مناسب یوسف علیه السلام آن بود که مانند آنچه حضرت موسی بن جعفر علیه السلام در زندان هارون انجام داد، انجام دهد. که به درگاه خدا رو آورد و گفت: «يَا مُخَلِّصَ الشَّجَرِ مِنْ بَيْنِ رَمْلٍ وَ طِينٍ» ای خدایی که درخت را از میان آب و گل نجات می‌دهی، مرا از زندان نجات بده».

از امام صادق علیه السلام روایت است که فرمود: جبرئیل بر یوسف علیه السلام نازل شد و به او گفت: «چه کسی تو را نیکوترین خلق خدا قرار داد؟» یوسف علیه السلام گفت: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را محبوب پدرت قرار داد؟ عرض کرد: خدای من. جبرئیل گفت: چه کسی قافله را سرچاه کنعان فرستاد و تو را از میان چاه نجات داد؟ گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: چه کسی تو را از حيله و مکر زنان مصر نجات داد؟ گفت: پروردگار من. جبرئیل گفت: پروردگار تو می‌گوید: «چه باعث شد که حاجت خود را به مخلوق من گفتمی و به من نگفتمی؟ از این رو باید هفت سال در زندان بمانی. این مکافات به خاطر لحظه‌ای غفلت بود، از این رو که به غیر خدا تقاضای خود را گفتمی» (مجمع‌البیان، ج ۵، ص ۲۳۵؛ بحار، ج ۱۲، ص ۳۰۲).

حضرت یوسف علیه السلام از این ترک اولی (پیش آمدی که در شأن او نبود و بهتر بود انجام ندهد) سخت ناراحت و نگران بود و

مدتی شبانه روز گریه کرد به طوری که زندانیان از گریه او خسته شدند و این وضع حدود هفت سال طول کشید.

خواب عزیز مصر

روزی عزیز مصر از خواب برخاست و نگران بود، از این که خواب عجیبی دیده است و از تعبیر آن سردر نمی آورد. در خواب دید هفت گاو لاغر به جان هفت گاو فربه افتاده و آن‌ها را به طور کامل خوردند، و نیز خوشه‌های خشک، خوشه‌های سبز را نابود کردند. ناچار دانشمندان و افرادی که خواب‌ها را تعبیر می کردند فرا خواند و به آنان گفت: من چنین خوابی دیده‌ام تعبیرش چیست؟ دانشمندان و تعبیرکنندگان خواب هر چه فکر کردند که شاید بتوانند معنایی برای آن بتراشند نتوانستند و چیزی به نظرشان نرسید لذا گفتند: خواب تواز خواب‌های پراکنده و پریشان است و ما از تعبیر این گونه خواب‌ها آگاه نیستیم.

در این موقع ساقی شاه به یاد یوسف عَلَيْهِ السَّلَام افتاد که سال‌ها قبل در زندان خواب او را تعبیر کرده بود، گفت: من کسی را سراغ دارم که عالم به تعبیر خواب است، مرا بفرستید تا او را بیاورم. او حتما این خواب را تعبیر می کند (یوسف/ ۴۴ - ۴۵).

شاه که از دانشمندان و معبران مایوس شده بود، فوری ساقی را به زندان فرستاد تا اگر راست می گوید این معما را حل کند. ساقی به زندان آمد و یوسف علیه السلام را ملاقات کرد و پس از معرفی و احوال پرسی، خواب شاه را به یوسف گفت. یوسف علیه السلام فرمود: تعبیر این خواب چنین است: هفت سال، هفت سال فراوانی محصول خواهد شد، سپس هفت سال قحطی و خشکسالی می شود، سال های قحطی ذخیره های سال های فراوانی را نابود خواهد کرد، تدبیر این است که در این سال های فراوانی در فکر سال های سخت بود، آن چه در این سال ها به دست آوردید به قدر احتیاج، از آن ها استفاده کنید، و بقیه را بدون آن که از خوشه ها خارج نمایید انبار کنید تا در آن هفت سال قحطی که پس از هفت سال فراوانی پدید می آید مردم از آن چه ذخیره شده استفاده نمایند، بعد از این هفت سال قحطی، وضع مردم نیک خواهد شد.

حضرت یوسف علیه السلام ضمن تعبیر خواب، راه نجات از قحطی را نیز بیان کرد، زیرا حضرت یوسف علیه السلام تنها عالم به تعبیر خواب نبود، بلکه او پیامبری خیرخواه و رسولی هدایت کننده بود و مردم را در امور دنیا و آخرت یاری کرد و برای ارشاد مردم از هر فرصتی استفاده فرمود (یوسف / ۴۷ - ۴۹).

شاه مصر پس از پی بردن به درایت و عقل و بینش حضرت یوسف علیه السلام در فکر فرورفت که چرا باید چنین دانشمندی در زندان به سربرد و علاقه مخصوص و صادقانه‌ای نسبت به یوسف علیه السلام پیدا کرد و فوری دستور داد که یوسف علیه السلام را از زندان بیرون آورده و نزد شاه بیاورند. فرستاده شاه خود را به زندان نزد یوسف علیه السلام رسانید و پیام خود را ابلاغ کرد.

یوسف علیه السلام گفت: من از زندان بیرون نمی‌آیم تا تهمت‌های ناجوانمردانه‌ای که به من زده‌اند از من بزدایند. ای فرستاده شاه، برو به شاه بگو، برای کشف حقیقت، درباره آن بانوانی که در آن جلسه با من چنین و چنان کردند و دست‌های خود را بریدند تحقیقاتی کند، بازجویی نماید، خدای من می‌داند که آن بانوان در حق من مکر و حيله کردند.

فرستاده شاه به حضور وی آمد و جریان را گفت: شاه، بانوان مورد نظر را حاضر کرد - که در میان آنان همسر عزیز مصر (باعث اصلی قضایا) نیز حضور داشت - و از آنها بازجویی به عمل آمد. در جلسه محاکمه و بازجویی، به آنان گفته شد درباره یوسف علیه السلام قصه خود را توضیح بدهید، حق مطلب را بگویید، آیا یوسف مجرم است یا شما؟ زنان در این جا دیگر نتوانستند حقیقت را کتمان و وارونه جلوه دهند، ناچار حق و حقیقت بر

زبان‌های‌شان جاری گشته گفتند: حاشا (پناه بر خدا) که ما از آن جوان، کوچک‌ترین خیانتی دیده باشیم، و جز عظمت و بزرگواری و امانت از او سراغ نداریم». وقتی همه به پاکی یوسف اقرار کردند، ناچار همسر عزیزهم به زبان درآمده گفت: «اکنون حق آشکار شد، من از او درخواست کامجویی کردم، و او قطعاً از راست‌گویان است» (یوسف / ۵۰ - ۵۱).

برآمد زو صدای حصحص الحق	به جرم خویش کرد اقرار مطلق
منم در عشق او گم کرده راهی	بگفتا نیست یوسف را گناهی
چو کام من نداد از پیش راندم	نخست اورا به وصل خویش خواندم

پس از آشکار شدن بی‌گناهی حضرت یوسف علیه السلام «شاه مصر گفت: یوسف علیه السلام را نزد من آورید تا او را مخصوص خود گردانم، هنگامی که یوسف نزد وی آمد و با او صحبت کرد (و پی به عقل و بینش یوسف برد) گفت: تو امروز نزد ما منزلت عالی داری و از امروز تو امین و مورد اعتماد هستی».

یوسف علیه السلام که از مردان خداست، از خدا می‌خواهد که صاحب مقام شود و از آن مقام به نفع انسان‌ها استفاده کند و بتواند با دستی باز به جامعه خدمت نماید، لذا پیشنهاد شاه را پذیرفت.

یوسف علیه السلام وزیرداری شد

شاه مصر به یوسف پیشنهاد می دهد که یکی از پست های مهم کشور را به عهده بگیرد. حضرت یوسف علیه السلام از آن جایی که از آینده کشور مصر خبر داشت که قحطی و کم آبی مردم را در مضیقه و سختی قرار خواهد داد و در چنین شرایطی باید امور مالی کشور را به خوبی اداره کرد، تا مردم کمتر دچار آسیب شوند، لذا به شاه گفت: مرا وزیر و سرپرست خزینه های مالی کشور قرار بده، من از عهده نگهداری برمی آیم و آگاهی کامل دارم (یوسف/۵۵).

شاه وزارت دارایی را بر عهده حضرت یوسف علیه السلام واگذار کرد و از آن پس، یوسف علیه السلام را با عنوان «عزیز» نام می بردند. یوسف پس از قبول این مسئولیت، کمر خدمت گذاری به مردم را بست و در این مسیر، فداکاری ها کرد و بر اثر خدمات صادقانه و عادلانه اش در میان مردم مصر محبوبیت خاصی پیدا کرد و خداوند او را در زمین به قدرت و مکننت رساند و پاداش دنیوی آن حضرت را عطا فرمود، و معلوم است که اجر آخرت بهتر و برتر خواهد بود (یوسف/۵۷).

یوسف علیه السلام پس از به دست گرفتن مقام خزانه داری، یک سال

در کنار شاه بود و به انجام وظیفه خود می پرداخت، آن گاه شاه امارت و ریاست کشور مصر را به حضرت یوسف علیه السلام واگذار کرد. شمشیر مخصوص حکومت را بر کمر آن حضرت حمایل نمود، و او را بر تخت مخصوص حاکمیت که با طلا و درّ و یاقوت تزیین شده بود نشاند. شکوه و نورانیت چشمگیر یوسف علیه السلام همه چیز را تحت الشعاع قرار داد. وقتی تمام اختیارات کشور به دستش رسید، از تمام اختیارات و امکانات خود به نفع جامعه استفاده کرد و به عدالت و دادگری رفتار نمود، به طوری که محبتش در دل زن و مرد مصر جای گرفت.

از حضرت رضا علیه السلام نقل است که فرمود: «یوسف علیه السلام در سال های اول که فراوانی گندم و مواد غذایی بود از مردم گندم خرید و در انبارهای بزرگ ذخیره کرد، هنگامی که این سال ها پایان یافت و سال قحطی شروع شد، در سال اول گندم و مواد غذایی را به درهم و دینار فروخت و در سال دوم گندم و مواد غذایی را در برابر جواهرات و زینت ها فروخت، در سال سوم در برابر چهارپایان فروخت، و در سال چهارم در برابر غلامان و کنیزان فروخت، در سال پنجم در برابر خانه های مردم فروخت، در سال ششم در برابر مزارع و املاک آن ها فروخت، و در سال هفتم (که مردم برای خرید گندم و مواد غذایی هیچ نداشتند) گندم و مواد

غذائی را در برابر خود مردم مصر فروخت، و با این کیفیت حضرت یوسف علیه السلام مالک تمام مصر شد و مردم هم برده یوسف علیه السلام شدند، البته یوسف علیه السلام اموال آن‌ها را در تصرف خودشان باقی گذاشت و چیزی از آن‌ها را تصاحب نکرد و پس از تمام شدن هفت سال قحطی تمام اموال مردم را به خودشان باز گرداند و گفت: هدفم این بود که مردم از بدبختی و سختی قحطی نجات پیدا کنند (مجمع‌البیان، ج ۵، ص ۲۴۴).

برادران یوسف علیه السلام در حضور یوسف

در آن هفت سال قحطی، که سراسر مصر و اطراف را قحطی فرا گرفته بود، مردم کنعان دچار قحطی شدند، یعقوب و فرزندان او نیز در این بلای عمومی گرفتار بودند.

آوازه عدالت و احسان عزیز مصر به کنعان رسید. مردم کنعان با قافله‌ها به مصر آمده و از آن جا غله و خواربار، به کنعان می‌بردند. حضرت یعقوب علیه السلام به فرزندانش گفت: به طوری که می‌گویند: عزیز مصر شخص نیک و با انصافی است، خوب است نزد او بروید و از او غله خریداری کنید و بیاورید. فرزندان یعقوب آماده سفر شدند. فرزند کوچک یعقوب علیه السلام «بنیامین» نزد پدر ماند. ده فرزند دیگر با ده شتر روانه مصر شدند. وقتی به

محل خرید گندم رسیدند، از دربان تقاضا کردند با عزیز مصر ملاقات و نیازشان را به عرض وی برسانند.

دربان خدمت یوسف رسید و عرض کرده نفر مرد شبیه به هم آمده اذن می خواهند و از سیمای ایشان پیداست که مردمی بزرگ زاده و صالح هستند، و از لهجه ایشان و هم چنین از این که حیرت زده هستند چنین به نظر می رسد که از دیار دیگری آمده اند اگر اجازه فرمایی وارد شوند؟ یوسف علیه السلام رخصت داد وارد شدند، ناگهان چشمش به برادرانش افتاد که با همان قیافه های چندین سال قبل به وی نزدیک می شوند، با خود گفت: راستی این ها برادران من هستند که آن روز در آن بیابان با آزدن من از یکدیگر سبقت می جستند. آیا این افراد همان ها هستند که کمر به قتل من بسته بودند (یوسف / ۵۸).

حضرت یوسف علیه السلام به طور کامل برادرانش را شناخت ولی آن ها یوسف را نشناختند. زیرا چه طور ممکن بود حتی احتمال بدهند که عزیز مصر و صاحب این قصر، همان یوسفی است که او را در چاه انداختند.

حضرت یوسف علیه السلام طبق مصالحی خود را معرفی نکرد و صلاح دید فعلا مقداری با برادران صحبت کند و از جزئیات زندگی آنان و پدرش جويا شود لذا دستور داد از آنان پذیرایی

کنند و سپس از آنان پرسید شما کیستید؟ و شغل تان چیست؟
و چرا به این دیار آمده اید؟

گفتند: ما دوازده تن فرزندان پیامبری بزرگوار و رسولی کریم هستیم که یکی از ما نزد پدر مانده و ما ده تن به حضورت بار یافته ایم، یک نفر دیگرمان هم چند سال است ناپدید شده، و از او خبر نداریم و نمی دانیم از دنیا رفته، یا زنده است.

یوسف عَلَيْهِ السَّلَام گفت: بسیار خوب من دستور می دهم به شما آذوقه بدهند و دستور می دهم از همه بیشتر بدهند به شرطی که وقتی نزد پدر باز گشتید آن برادر دیگرتان را هم برداشته و نزد من بیاورید، اگر چنین کنید بار دیگر آذوقه بیشتری به شما خواهم داد، و گرنه دیگر نزد من سهمی نخواهید داشت و شما را به حضور خود نمی پذیریم. گفتند: ما گمان نمی کنیم از عهده این کار برآییم، زیرا پدر ما اجازه سفر به آن برادر نمی دهد، و طاقت جدایی از او را ندارد، و لکن ما می رویم و سعی می کنیم بلکه بتوانیم رضایتش را به آوردن وی جلب نماییم (یوسف/۶۱).

یوسف عَلَيْهِ السَّلَام دستور داد تا جوال های ایشان را پر کرده و پول هایی که به عنوان بهای آذوقه آورده بودند در جوال هایشان بگذارند، تا وقتی در خانه پول ها را دیدند رغبت شان به آمدن بیشتر شود (یوسف/۶۲). پس از بازگشت حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام از

جریان سفر و خاطرات آن پرسش کرد، گفتند: ما در مصر آن وزیری که اسمش را شنیده بودی ملاقات کردیم و ما را به حضور خود بار داد و زیاد احترام کرد، و از همه مردم بیشتر به ما آذوقه داد، چیزی که هست یک پیمان از ما گرفت و برای این که بار دیگر نریزه ما گندم بفروشد یک شرطی با ما کرد، و آن اینکه در سفر بعد برادرمان را همراه ببریم، و شما باید اجازه دهی تا بنیامین را همراه ببریم و ما او را محافظت می کنیم (یوسف/۶۳).

اما آن گاه که یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام این درخواست را از فرزندانش شنید با تندی و پرخاش گفت: این فکر را از سرتان دور کنید، من تاب مفارقت بنیامین را ندارم. برادرش یوسف را از من ربودید و نابود کردید بس نشد که اکنون وی را به شما بدهم! با چه اطمینانی چنین اجازه ای بدهم؟ بس است دیگر مرا آزار مدهید. آیا من نسبت به بنیامین به شما اطمینان کنم همان گونه که نسبت به برادرش یوسف اطمینان کردم؟ و خداوند بهترین حافظ و ارحم الراحمین است (یوسف/۶۴).

بعد از آنکه این سخن ها میان پدر و فرزندان رد و بدل شد، بارها را گشودند، دیدند سرمایه و پول آن ها که بابت خرید گندم داده بودند باز پس گردانده شده (داخل بارها موجود است) لذا به پدرشان گفتند: پدر! ما دیگر چه می خواهیم؟ این سرمایه

ماست که به ما باز پس گردانده شده (پس چه بهتر که برادر را با ما بفرستی) و ما برای خانواده خویش مواد غذایی می‌آوریم و برادرمان را حفظ خواهیم کرد و گندم بیشتری دریافت خواهیم داشت، این گندمی که این بار آورده‌ایم کم و ناچیز است و از سویی ما به عزیز مصر قول داده‌ایم این بار که نزد او می‌رویم برادرمان بنیامین را همراه ببریم (یوسف/۶۵).

یعقوب ع گفت: من هرگز بنیامین را با شما نخواهم فرستاد مگر این که پیمان مؤکد الهی بدهید که او را حتما نزد من خواهید آورد مگر این که (بر اثر حادثه‌ای) قدرت از شما سلب گردد (یوسف/۶۶).

پس از آنکه یعقوب از فرزندانش قول گرفت که بنیامین را به سلامت باز گردانند، اجازه سفرداد و آنها از کنعان به طرف مصر رهسپار گشتند، وقتی به مصر رسیدند، بارها را گشودند و آماده شدند خدمت یوسف ع برسند. به یوسف که در انتظار برادرش بنیامین بود بشارت ورود برادران را دادند، یوسف ع بسیار خوشحال شد. برادران به همراه بنیامین بر حاکم مصر (یوسف) وارد شدند و با کمال احترام گفتند: این (اشاره به بنیامین) همان برادر ما است که فرمان دادی تا او را نزد تو بیاوریم، اینک آورده‌ایم؛ یوسف ع به برادران احترام کرد و

به افتخار آنان ضیافتی تشکیل داد؛ سپس (طبق روایت امام صادق علیه السلام) فرمود: «هریک از شما با کسی که از طرف مادر برادر است با هم کنار سفره‌ای بنشیند، هر کدام که از ناحیه مادر با هم برادر بودند، کنار سفره نشستند، ولی بنیامین تنها ایستاد. یوسف گفت چرا نمی‌نشینی؟ بنیامین گفت: تو دستور دادی هر کس با برادر مادریش کنار سفره بنشیند و من برادر مادری ندارم. یوسف علیه السلام گفت: تو اصلاً برادر مادری نداشته‌ای؟ بنیامین گفت: چرا برادر مادری به نام یوسف داشتم که گفتند گرگ او را خورد. یوسف علیه السلام گفت: تو بیا کنار من، با هم سر سفره بنشینیم (یوسف/۶۹).

پس از صرف غذا یوسف علیه السلام دستور داد هر برادری با برادر مادریش در یک اتاق استراحت کنند و باز بنیامین که تنها بود، برای خواب نزد خود نگاه داشت.

آن شب یوسف علیه السلام سر سخن را باز کرده گفت: آیا میل داری من به جای یوسف که ناپدید شده برادر تو باشم؟ بنیامین در جواب گفت: درست است هر کس میل دارد برادری مانند تو داشته باشد ولی چه باید کرد که تو از پدر و مادر دیگری غیر یعقوب و راحیل به وجود آمده‌ای، یوسف چون اسم پدر و مادرش را شنید کاسه صبرش لبریز شد و نتوانست خودداری

کند اشک از دیدگانش سرازیر گشت و بنیامین را در آغوش کشیده و بیش از این نتوانست و یا نخواست مطلب را کتمان کند، لذا گفت: من همان یوسفم که سال‌ها در فقدان او می‌گریستی، و بجان او سوگند یاد می‌کردی و از صمیم دل تشنه دیدارش بودی، من همان یوسفم که پس از سال‌ها رنج و محنت و جفا از جانب برادران و تحمل سختی‌های زندان، به این جا رسیدم و خداوند در مقابل صبر و مجاهداتی که کردم این نعمت را به من ارزانی داشت و مرا از آن ناکامی‌ها به این نعمت و عزت رسانید، فعلا این راز را به سایر برادران مگو، و آن چه دیدی از ایشان پوشیده دار.

بنیامین که پس از سالیان دراز و اندوه فراوان بار دیگر برادر را دیدار کرد بی‌اندازه مسرور گشت و در کاخ سلطنتی برادر غرق در نعمت و برخوردار از عواطف برادر گردید. پس از آن که ایام ضیافت سرآمد و برادران خواستند به سوی وطن باز گردند یوسف علیه السلام در صدد برآمد برای نگه داشتن بنیامین بهانه‌ای به دست آورد.

یوسف با تدبیر، بنیامین را نزد خود نگاهداشت

حضرت یوسف علیه السلام تصمیم گرفت برادرش بنیامین را نزد

خود نگهدارد، ولی از نظر قانون، بهانه و راهی برای نگه داشتن او نبود، جز این که با طرح توطئه و تدبیری، آن هم با توافق بنیامین وارد شوند، و این تدبیر مصالح مهمی در برداشت و مانع شرعی نداشت، و آن چنین بود: وقتی فرزندان یعقوب علیه السلام بارها را بستند، در حین بستن بارها، مأمور یوسف علیه السلام به اشاره او به طور محرمانه یکی از ظرف‌های مخصوص را در میان بار بنیامین گذاشت، سپس طبق نقشه قبلی، منادی به کاروان کنعان رو کرد و گفت: «شما دزد هستید».

فرزندان یعقوب علیه السلام گفتند: «چه متاعی از شما گم شده است که ما را دزد می‌خوانید؟» به آن‌ها گفته شد یکی از ظرف‌های مخصوص سلطنتی گم شده، هر کسی آن را بیاورد یک بار شتر جایزه می‌گیرد (یوسف/۷۰-۷۲).

فرزندان یعقوب علیه السلام گفتند: به خدا سوگند، شما می‌دانید ما نیامده‌ایم در این سرزمین فساد کنیم، ما هرگز دزد نبودیم: حضرت یوسف علیه السلام و مأموران او گفتند: اگر این ظرف در بار یکی از شما پیدا شود مجازاتش چیست؟ گفتند: طبق قانون ما باید سارق را به عنوان برده نگه داریم، جزای سارقین نزد ما چنین است (یوسف/۷۴-۷۵).

یوسف علیه السلام و مأموران برای رفع اتهام، اول بارهای غیر

بنیامین را تفتیش کردند، سپس بار بنیامین را تفتیش نمودند و ظرف مخصوص را در آن یافتند. فرزندان یعقوب علیهم السلام شرمنده شدند و به بنیامین گفتند: تو ما را رو سیاه نمودی، سپس به یوسف گفتند: اگر بنیامین دزدی می کند عجیب نیست، زیرا در سابق او برادری به نام یوسف داشت که او هم دزدی کرد و ما از این دو برادر (که از مادر جدا هستند) خارج هستیم، ما را به خاطر آن‌ها مجازات نکن (یوسف / ۷۷).

حضرت یوسف علیهم السلام این تهمت را نادیده گرفت و در دل نگه داشت، و به آنان گفت: «شما ناصالح هستید». خداوند بهتر می داند که گفتار شما نادرست است.»

حضرت یوسف علیهم السلام گفت: اکنون باید به اقرار خودتان پای بند باشید و آن کس که ظرف مخصوص در بارش پیدا شد نزد ما بماند و شما برگردید به شهرتان.

گفتند: ظرف در بار بنیامین پیدا شده و شما می توانید او را نگهدارید ولی ای عزیز! بنیامین مورد علاقه‌ی پدر و به جای برادرش می باشد، پدری پیرو اندوهگین که علاقه اش به او بیشتر از همه‌ی ما است، به علاوه در هنگام حرکت، از ما عهد و پیمان گرفت، که او را حفظ کرده و سالم به سویش بازگردانیم، بنابراین استدعا داریم یکی از ما ده نفر را به جای او توقیف کن،

که اگر چنین کنی احسان بزرگی در حق ما کرده‌ای (یوسف / ۷۸).
حضرت یوسف علیه السلام فرمود: پناه بر خدا از این که غیر از آن
کسی که ظرف را در خورجینش یافته ایم بازداشت کنیم، زیرا اگر
چنین کنیم البته از ستم کاران خواهیم بود:

پس از آن که برادران از پذیرفته شدن خواهش بی جایشان
مأیوس گشتند، با یکدیگر به شور و نجوی پرداختند، یهودا که
بزرگ‌تر آنان بود گفت: مگر از یادتان رفت که پدر چه عهد محکمی
از شما گرفت؟ مگر از شما پیمان محکم نگرفت که فرزندش را
سالم بدو باز گردانید؟ با چنین عهدی امروز چه می‌توانید
بکنید؟ و چه جوابی می‌توانید بدهید؟ و چنان چه واقع را به وی
بگویید آیا از شما می‌پذیرد، با آن که یک بار دیگر عهد خود را با
وی شکسته و برادر خود یوسف را از او دور ساختیم آیا جا دارد
که باز هم عذر ما را بپذیرد؟ و حال اینکه داغ دوری یوسف هنوز
در دل پدر بهبود نیافته، و اشک چشم او از فراق یوسف
نخشکیده، و با این که آن جنایت به دست ما اتفاق افتاد آیا روی
آن داریم که خبریک جنایت دیگر را برایش ببریم؟

سپس یهودا که بزرگ آن‌ها بود گفت: «من از جایم قدم
برنمی‌دارم و تا زنده‌ام روی دیدار پدر را ندارم مگر این که پدرم خود
به سراغ من فرستد، و یا آن که مرگم فرارسد، و یا خدا میان من و

پدرم حکم کند که او بهترین حکم کنندگان است» (یوسف / ۸۰).
 و در ادامه به برادرانش گفت: «شما به سوی پدر باز گردید، و جریان را نقل کنید و بگویید فرزندان بنیامین دزدی کرد و البته ما عالم به واقع نیستیم بلکه آن چه را که دیده ایم می گوئیم». و نیز به پدر بگوید: که برای اطمینان خاطرش جریان را از همراهان کنعانی ما بپرسد، و از قافله ها که شما را به کنعان می برند بازجویی نماید تا صدق گفتار شما معلومش شود (یوسف / ۸۱).

سرانجام نه نفر از آن ها به سوی کنعان حرکت کردند ولی یهودا در مصر ماند، و نه تن دیگر وقتی بر یعقوب ع وارد شدند دیدگان یعقوب در جستجوی بنیامین بود، و چون او را ندید گویی مرغ دلش طپید و یا پاره ای از جگرش قطع شد، با صوتی حزین گفت: برادران را چه کردید؟ پس آن سوگندهای غلیظی که خوردید چه شد؟ فرزندان؛ داستان را گزارش دادند.

حضرت یعقوب ع پس از شنیدن گزارش و بعد از آن همه انتظار، با این وضع روبرو شد، و به خاطر سابقه خراب فرزندان، گفتار آن ها را نپذیرفت و فرمود: «نه! چنین نیست که می گوئید، بلکه هر چه می گوئید از نفس اماره است. نفس شما این ها را به نظرتان جلوه داده است. و من به طور شایسته صبر می کنم و بی تابی نمی نمایم. امیدوارم خداوند هر سه فرزندانم را

به من برگرداند. او آگاه و حکیم است.»

پس از این ماجرا یعقوب علیه السلام از فرزندانش کناره گرفت و در عالمی از حزن و غصه فرورفت و شب و روز می گریست تا آن که چشمانش سفید و نابینا گردید و گفت: وا اسفا بر یوسف؟ ولی آن حضرت با همه این حالات، خشم خود را فرو می برد و هرگز سخن خلاف شأنش بر زبان جاری نکرد و ناشکری ننمود.

روزی یکی از فرزندانش آمد پشت در اطاق آن حضرت، شنید که با ناله ای حزین و دلخراش یوسف را صدا می زند. از دیدن این منظره و شنیدن ناله پدر، سخت ناراحت شد و برادران دیگر خود را آواز داد تا ایشان بیایند و وضع اسف آور پدر را ببینند.

یکی از فرزندان گفت: پدر جان! تو پیامبر عظیم و رسولی کریم هستی، از عالم بالا به سویت وحی نازل می شود، ما همه به نور نبوت و وحی تو هدایت شده ایم و به ما نمی رسد که تو را هدایت کنیم، لکن می بینیم که آخر خود را هلاک خواهی کرد، آیا این همه اشک که ریختی و چشم خود را نابینا ساختی بس نیست؟ آیا آن غم و اندوه ها که خوردی و جسم شریفیت را این چنین نحیف و رنجور ساختی کفایت نمی کند؟ «به خدا سوگند آن قدر به یاد یوسف می گیری که می ترسیم خود را به

بیماری غیر قابل علاج مبتلا سازی، و یا خودت را بکشتن دهی». یعقوب علیه السلام در پاسخ فرزندانش گفت: من تنها غم و اندوهم را به خدا می گویم و شکایت نزد او می برم و از خدا چیزهایی می دانم که شما نمی دانید. حضرت یعقوب علیه السلام از خواب یوسف و با الهام خداوند فهمیده بود که یوسف زنده است ولی نمی دانست کجا است و چه وقت او را می بیند، لذا به فرزندانش گفت: «ای پسرانم بروید از یوسف و برادرش (بنیامین) جستجو کنید، از عنایت خداوند مایوس نباشید، زیرا جز مردم کافر کسی از لطف خداوند ناامید نمی شود» (یوسف / ۸۵ - ۸۷).

فرزندان، دستور پدر را گوش کردند، و به خاطر غله آوردن و جستجوی برادر آماده حرکت به سوی مصر شدند.

نامه حضرت یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام

از امام صادق علیه السلام نقل است که فرمود: «یعقوب برای عزیز مصر نامه ای نوشت و توسط فرزندان برای او فرستاد. در آن نامه چنین نوشت:

«از طرف یعقوب، اسرائیل بن اسحاق، ذبیح الله بن ابراهیم خلیل الله، به عزیز مصر، اما بعد: ما از اهل بیتی هستیم که مشمول

بلای خداوند شده ایم. جدم ابراهیم را با دست و پای بسته به آتش افکندند تا سوخته شود. خداوند او را حفظ کرد و آتش را برای او سرد و سلامت نمود. به گردن فرزندش کارد گذاشته تا قربان گردد. خداوند به جای او فدا فرستاد. اما من، پسری داشتم که نزدم بسیار عزیز بود. برادرانش او را به همراه خود به صحرا بردند. سپس پیراهن خون آلودش را برگرداندند و گفتند: او را گرگ خورد. از فراق او آن قدر گریه کرده ام که چشمم را از دست داده ام. او برادر مادری (به نام بنیامین) داشت، به او مأنوس بودم و به وسیله او دلم را تسلی می دادم. برادرانش او را بردند و برنگرداندند و گفتند: او دزدی کرده و تو (ای عزیز مصر) او را به خاطر دزدی نگه داشته ای! ما از اهل بیتهای هستیم که در میان ما دزدی نیست. اینک غم و غصه ام زیاد شده و کمرم از بار مصیبت خمیده است. بر ما منت بگذار، او را آزاد کن. به ما احسان نما و از غله ها نیز به ما لطف فرما...» (مجمع البیان، ذیل آیه ۸۸ سوره یوسف).

فرزندان یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام با داشتن این نامه، به طرف مصر رهسپار شدند تا به مصر وارد شده و حضور عزیز مصر (یوسف) رسیده و گفتند: ای عزیز! ما و خاندان ما را قحطی و ناراحتی و بلا فرا گرفته است. «تنها متاع کم و بی ارزشی همراه آورده ایم. ما با این حال به کرم و بزرگواری تو تکیه کرده ایم، و انتظار داریم که پیمانمان را به طور

کامل وفا کنی. و در این کار بر ما منت گذار و تصدق نمای و پاداش خود را از ما مگیر، بلکه از خدایت بگیر، چرا که خداوند، کریمان و صدقه دهندگان را پاداش خیر می دهد» (یوسف / ۸۸).

سپس گفتند: برادر ما (بنیامین) را با ما بفرست تا او را نزد پدر ببریم، و این نامه پدر ما یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ است که برای آزادی او برای شما نوشته است. هنگامی که نامه را به دست یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ دادند، نامه را گرفت و بوسید و بر چشمان خویش گذارد، و گریه کرد، آن چنان که قطرات اشک بر پیراهنش جاری شد (و همین امر برادران را به حیرت و فکرفرو برد که عزیز مصر چه علاقه ای به پدرشان یعقوب دارد که این چنین نامه اش در او ایجاد هیجان نمود، و شاید در همین جا بود که برقی در دل شان زد که نکند او خود یوسف باشد).

یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ خود را معرفی کرد

در این هنگام که دوران آزمایش به سر رسیده بود و یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ نیز سخت، بی تاب و ناراحت به نظر می رسید، برای معرفی از این جا آغاز سخن کرد، رو به برادران نمود و گفت: هیچ می دانید شما در آن هنگام که جاهل و نادان بودید با یوسف و برادرش چه کردید؟ ﴿قَالَ هَلْ عَلِمْتُمْ مَا فَعَلْتُمْ بِيُوسُفَ

وَآخِيهِ إِذْ أَنْتُمْ جَاهِلُونَ ﴿يوسف / ۸۹﴾.

برادران یوسف علیه السلام ملاحظه کردند که عزیز مصر از یوسف و آن چه برادران بر سر او آورده اند سخن می گوید و خبر می دهد، و از سویی نامه پدرشان یعقوب علیه السلام او را منقلب و گریان کرد، و این گویای نوعی ارتباط و شناخت است. به علاوه چهره و قیافه عزیز شباهت به برادرشان بنیامین دارد. از این امور احتمال دادند که عزیز، برادرشان یوسف باشد. اما در عین حال نمی توانند باور کنند که یوسف بر مسند عزیز مصر تکیه بزند، او کجا و این مقام کجا؟

لذا با لحنی آمیخته با تردید گفتند: آیا تو خود یوسفی؟
﴿قَالُوا أَيْنَكَ لِأَنْتَ يُوسُفُ﴾ در این جا لحظات فوق العاده حساس بر برادرها گذشت، درست نمی دانند که عزیز مصر در پاسخ سؤال آن ها چه می گوید! آیا به راستی پرده را کنار می زند و خود را معرفی می کند؟

چند لحظه بیش نگذشت که یوسف علیه السلام خود را معرفی کرد و گفت: آری منم یوسف، و این برادرم بنیامین است. ﴿قَالَ أَنَا يُوسُفُ وَهَذَا أَخِي﴾، سپس برای این که شکر نعمت های خدا را به جا آورده باشد و در ضمن به برادران درس با ارزشی بدهد، گفت: «خداوند بر ما منت گذاشته است، به طور یقین هر کس تقوا پیشه

کند و صبر داشته باشد خداوند پاداش او را خواهد داد، زیرا خدا اجر نیکوکاران را ضایع نمی کند.» ﴿قَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَيْنَا إِنَّهُ مَن يَتَّقِ وَيَصْبِرْ فَإِنَّ اللَّهَ لَا يُضِيعُ أَجْرَ الْمُحْسِنِينَ﴾ (یوسف / ۹۰).

پس از شناسایی چه گذشت

هیچ کس نمی داند در این لحظات حساس چه گذشت و این برادرها بعد از ده ها سال که یکدیگر را شناختند چه شور و غوغایی برپا ساختند. چگونه یکدیگر را در آغوش فشردند، و چگونه اشک شادی فروریختند، ولی با این حال برادران که خود را سخت شرمنده می بینند نمی توانند درست به صورت یوسف عَلَيْهِ السَّلَام نگاه کنند، آن ها در انتظار این هستند که ببینند آیا گناه بزرگ شان قابل عفو و اغماض و بخشش است یا نه، لذا رو به برادر کردند و گفتند: «به خدا سوگند خداوند تو را بر ما مقدم داشته است، از نظر علم، حلم، عقل، حکمت و حکومت، فضیلت بخشیده هر چند ما خطا کار و گنه کار بودیم» ﴿قَالُوا تَاللَّهِ لَقَدْ ءَاثَرَكَ اللَّهُ عَلَيْنَا وَإِنْ كُنَّا لَخَاطِبِينَ﴾ (یوسف / ۹۱).

حضرت یوسف عَلَيْهِ السَّلَام که حاضر نبود این حال شرمندگی برادران مخصوصاً به هنگام پیروزی اش ادامه یابد، و یا این که احتمالاً این معنی به ذهنشان خطور کند که ممکن است

یوسف در مقام انتقام جویی برآید، بلافاصله با این جمله به آن‌ها امنیت خاطر داد و گفت: امروز هیچ گونه سرزنش و توبیخی بر شما نخواهد بود. «قَالَ لَا تَثْرِبَ عَلَيْكُمْ أَيُّوْمَ» (یوسف/۹۲). فکرتان آسوده و وجدان‌تان راحت باشد، و غم و اندوهی از گذشته به خود راه ندهید، سپس برای این که به آن‌ها خاطر نشان کند که نه تنها حق او بخشوده شده است، بلکه حق الهی نیز در این زمینه با این ندامت و پشیمانی قابل بخشش است، لذا افزود: خداوند نیز شما را می‌بخشد، چرا که او ارحم الراحمین است. «يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ» (یوسف/۹۲). و این دلیل بر نهایت بزرگواری یوسف است که نه تنها از حق خود گذشت و حتی حاضر نشد کمترین توبیخ و سرزنش - تا چه رسد به مجازات - در حق برادران روا دارد، بلکه از نظر حق‌الله نیز به آن‌ها اطمینان داد که خداوند غفور و بخشنده است، و حتی برای اثبات این سخن با این جمله استدلال کرد که خدا اَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ است.

بزرگواری حضرت یوسف علیه السلام

در روایتی آمده است که برادران یوسف علیه السلام بعد از این ماجرا پیوسته، شرمسار بودند، یکی را به سراغ او فرستادند و گفتند: تو

هر صبح و شام ما را بر کنار سفره خود می‌نشانی، و ما از روی تو خجالت می‌کشیم، چرا که ما نسبت به تو آن همه جسارت و بی‌رحمی کردیم.

یوسف برای این که احساس شرمندگی نکنند بلکه و بالاتر احساس کنند وجود خود را بر سر سفره او، خدمتی به او احساس کنند، جواب بسیار جالبی داد و گفت: مردم مصر تا کنون به چشم یک غلام زر خرید به من می‌نگریستند، و به یکدیگر می‌گفتند: «سُبْحَانَ مَنْ بَلَغَ عَبْدًا بِبِعِ بَعْشَرِينَ دِرْهَمًا مَا بَلَغَ!» «منزه است خدایی که غلامی را که به بیست درهم فروخته شد به این مقام رسانید». اما الان که شما آمده‌اید و پرورنده زندگی من برای این مردم گشوده شده، می‌فهمند من غلام نبوده‌ام، من از خاندان نبوت و از فرزندان ابراهیم خلیل هستم و این مایه افتخار و مباهات من است (مجمع‌البیان، ذیل آیه ۹۳).

آری، وقتی برادران از ستم خویش درباره یوسف پشیمان گشتند، و به خطای خود اقرار کردند، هم در نزد یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ و هم در نزد یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ زبان به عذرخواهی گشودند و تقاضای عفو کردند. یوسف مهربان آن همه مصائب را که از ناحیه آن‌ها به او وارد شده بود، نادیده گرفت و بی‌درنگ فرمود: «لَا تَثْرِبَ عَلَیْكُمْ الْيَوْمَ يَعْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ»؛ اکنون بر شما

ملامتی نیست (شما را بخشیدم) خداوند نیز شما را ببخشد که او مهربان‌ترین مهربانان است.

نیز هنگامی که برادران یوسف نزد پدرشان یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام آمدند، گفتند: «ای پدر بزرگوار تقاضا داریم از درگاه الهی برای ما طلب عفو و مغفرت نمایی، ما به خطاهای خود اعتراف داریم». حضرت یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام به درخواست فرزندان جواب موافق داد، ولی انجام آن را به بعد موکول کرد و فرمود: «در آتیه نزدیک از خداوند برای شما طلب بخشش خواهم کرد». ﴿قَالَ سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي﴾.

پیراهن و بوی یوسف عَلَيْهِ السَّلَام بازگشت بینایی یعقوب عَلَيْهِ السَّلَام

در این جا غم و اندوه دیگری بردل برادران سنگینی می‌کرد و آن این که پدر بر اثر فراق فرزندانش نابینا شده و ادامه این حالت، رنجی است جانکاه برای همه خانواده، به علاوه دلیل و گواه مستمری است بر جنایت آن‌ها، یوسف برای حل این مشکل بزرگ نیز چنین گفت: «این پیراهن مرا ببرید و بر صورت پدرم بیفکنید تا بینا شود و سپس با تمام اعضای خانواده به سوی من بیایید» (یوسف/۹۳).

وقتی برادران، پیراهن را گرفتند و از طرف یوسف عَلَيْهِ السَّلَام

مرخص شدند، با کمال شوق و شعف به سوی کنعان روانه شدند، در این هنگام یعقوب گفت: «من بوی یوسف را احساس می‌کنم، اگر مرا سبک عقل نخوانید» (یوسف/۹۴).

وقتی یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ این جمله را بر زبان جاری کرد، اطرافیان آن حضرت با کمال تعجب گفتند: «به خدا سوگند تو در همان اشتباه قدیمت هستی» (یوسف/۹۵).

سرانجام قافله از مصر با شوق و ذوق به سوی کنعان می‌شتافت. همین که به کنعان نزدیک شدند، خبر رسیدن آن‌ها را به یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ دادند و آن پیرروشن دل مہیای ملاقات و خبرگیری از یوسف و بنیامین شد.

فرزندان به محض رسیدن، خدمت پدر رسیدند و بی‌صبرانه پیراهن یوسف را به روی آن حضرت انداختند. ناگهان یعقوب عَلَيْهِ السَّلَامُ پس از سالیان دراز محرومیت از نور چشم دوباره چشم به جهان گشود، و اشخاص را در اطراف خود دید، و گفت: «آیا به شما نگفتم من از خدا چیزهایی می‌دانم که شما نمی‌دانید» (یوسف/۹۶). در این موقع بود که برادران یوسف عَلَيْهِ السَّلَامُ در فکر فرورفته گناهان گذشته و اشتباه و خطاهای آن‌ها در نظرشان مجسم گردید، دروغ‌گویی، قطع رحم و بی‌رحمی، آن هم به برادر کوچک خود، برادری که مادرش را در سن کودکی از

دست داده (مادر یوسف در کودکی او فوت کرد و خاله اش را به عنوان مادر می خواند) گذشته از این ها با دروغ گویی، سال ها پدر خویش را برفراق یوسف گریانده و آزرده ایم تا آن جا که او در اثر گریه های زیاد نابینا گردید. اینک با این پرونده سیاه، راه چاره چیست؟ دوراه وجود دارد: اول اقرار به گناهان و دوم، تقاضا از پدر که برایمان از خدا طلب آمرزش کند. لذا خدمت پدر عرض کردند: ای پدر از خدا آمرزش گناهان ما را بخواه، چرا که ما گناه کار و خطا کار بودیم (یوسف / ۹۷). حضرت یعقوب علیه السلام بدون این که فرزندانش را سرزنش کند، با کمال آرامش به وظیفه پدری عمل کرد و به آن ها وعده داد که به زودی از خدا برایشان طلب مغفرت و آمرزش نماید، و آنان را امیدوار کرد که مورد عفو و رحمت خدا قرار خواهند گرفت، (چرا که خدا به طور یقین غفور و رحیم است) (یوسف / ۹۸).

یعقوب علیه السلام راهی مصر شد

اکنون طبق دعوت یوسف، یعقوب علیه السلام و خانواده اش عازم حرکت به سوی مصر شدند و مقدمات سفراز هر نظر فراهم گشت، یعقوب علیه السلام را سوار کردند، در حالی که لب های او به ذکر و شکر خدا مشغول بود، و عشق وصال، آن چنان به او نیرو و

توان بخشیده بود که گویی از نو، جوان گشته است. این سفر برخلاف سفرهای گذشته - که با بیم و نگرانی توأم بود - خالی از هرگونه دغدغه است. خانواده یعقوب علیه السلام که در این سفر همراه هستند حدود ۷۰ نفر می باشند، و پس از چند روز با خوشحالی به مصر رسیدند، یوسف اکنون در اوج عزت و اقتدار قرار گرفته و گریه و غم ها رفع گشته و خود را آماده می کند برای زیارت پدر بزرگوارش حضرت یعقوب علیه السلام.

سرانجام شیرین ترین لحظه زندگی یعقوب علیه السلام، تحقق یافت و در این دیدار وصال که بعد از سال ها فراق، دست داد لحظاتی بر یعقوب و یوسف گذشت که جز خدا هیچ کس نمی داند و ظاهراً حضرت یوسف به استقبال پدر رفت و هنگامی که بر یوسف وارد شدند پدر و مادر (خاله) خود را در آغوش گرفت و گفت همگی داخل مصر شوید که ان شاء الله در امن و امان خواهید بود (یوسف/۹۹).

سپس آنان را به کاخ سلطنتی برد و هنگامی که وارد کاخ شدند، یوسف پدر و مادرش را بر تخت نشاند. و عظمت کاخ و بزرگی نعمت های الهی نسبت به آنان همه را تحت تأثیر قرار داد لذا همگی به شکرانه آن همه نعمت به سجده افتادند، و در این هنگام یوسف علیه السلام به پدر گفت: ای پدر این تأویل خوابی

است که در هنگام کودکی دیدم. و خداوند آن را به حقیقت رساند و وجود خارجی به آن بخشید، خدا به من نیکی کرد آن گاه که مرا از زندان نجات داد و سپس شما را از کنعان به مصر آورد، و این بعد از آن بود که شیطان میان من و برادرانم فساد کرد، پروردگار من نسبت به آن چه می خواهد، صاحب لطف است، زیرا او دانا و حکیم است (یوسف/۱۰۰).

حضرت یوسف علیه السلام از آن چه برادران در حقش روا داشتند سخن نگفت. بلکه فقط از زندانی شدن و نجات خود صحبت کرد و به خاطر این که برادرانش رنجور نشوند و نزد پدر سر به زیر نگردند. سخنی از رفتار برادران و به چاه انداختن او به میان نیاورد، و باز برای اشاره به حوادث تلخی که توسط برادران برای پدر پیش آمد، گناه را متوجه شیطان کرده و گفت: این جدایی ما از یکدیگر به خاطر این بود که شیطان میان من و برادرانم فساد به وجود آورد. که گناه همه مصائب و ناراحتی ها را مستند به شیطان می کند و این نحو سخن گفتن و برخورد با برادران، نشانه بلندی نظر آن حضرت است و درسی است به همه انسان ها.

صبر بسیار نباید پدر پیر فلک را

تا دگر مادر گیتی چو تو فرزند بزاید

حضرت یوسف علیه السلام در پایان، به درگاه خدا رو آورد و گفت:

«پروردگارا! بخش (عظیمی) از حکومت را به من بخشیدی و مرا از علم تعبیر خواب آگاه ساختی، توئی آفریننده آسمان‌ها و زمین، و توسرپرست من در دنیا و آخرت هستی، مرا مسلمان بمیران، و به صالحان ملحق فرما» (یوسف/۱۰۱).

نور نبوت از صلب یوسف علیه السلام خارج شد

از امام صادق علیه السلام نقل است که فرمود: «حضرت یوسف علیه السلام با گروهی از اطرافیانش به استقبال یعقوب علیه السلام آمد، وقتی که نزدیک رسیدند، یوسف برپدر سلام کرد و کاملاً احترام نمود، ولی همین که خواست از مرکب پیاده شود، گویا شکوه و عظمت خود را دید، لذا مناسب ندید از مرکب پیاده شود (یک لحظه ترک اولی کرد) جبرئیل بر او نازل شد و گفت: دست خود را باز کن، چون یوسف دست خود را باز کرد، نوری از کف دست او به طرف آسمان ساطع گشت. یوسف گفت: این نور چیست؟ جبرئیل گفت: این نور نبوت است که از صلب تو خارج شد، به خاطر آن که لحظه‌ای در برابر پدر تواضع نکردی و در برابر او پیاده نشدی» (اصول کافی، ج ۲، باب الکبر، ص ۳۱۱، ح ۱۵).

زلیخا به وصال یوسف رسید

از امام صادق علیه السلام است که فرمود: «زلیخا پیر فرتوت و تهی دست شده بود، روزی دید موبک شکوه مند یوسف علیه السلام در حال عبور است، خود را به یوسف علیه السلام رساند و گفت: «سُبْحَانَ اللَّهِ الَّذِي جَعَلَ الْمُلُوكَ عِبِيدًا بِمَعْصِيَتِهِمْ وَ الْعَبِيدَ مُلُوكًا بِطَاعَتِهِمْ»؛ «پاک و منزّه است خداوندی که پادشاهان را به خاطر گناه برده کرد، و بردگان را به خاطر اطاعت، پادشاه نمود».

زلیخا مرد از آن حسرت که یوسف گشت زندانی

چرا عاقل کند کاری که باز آرد پشیمانی

حضرت یوسف علیه السلام وقتی وی را شناخت به او احسان کرد و او به دعای یوسف علیه السلام جوان شد، و یوسف با او ازدواج نمود و از او دارای فرزندانی گردید (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۲۸۱، ح ۶۰).

محبوبیت یوسف علیه السلام و مدفن آن حضرت

حضرت یوسف علیه السلام وصیت کرد جنازه اش را منتقل کنند به قدس خلیل و او را نزد مرقد پدرش دفن کنند، ولی پس از فوتش مردم مصر به خاطر شدت علاقه ای که به آن حضرت داشتند حاضر نشدند جنازه اش از مصر خارج شود و بر سر محل دفن آن جناب میان مردم نزاع شد و هر گروهی می خواست

جنازه یوسف در محل آن‌ها دفن شود، تا قبرش مایه برکت در زندگی‌شان باشد. بالاخره رأی براین شد که جنازه یوسف را در رود نیل دفن کنند، زیرا آب رود که از روی قبر یوسف رد می‌شد، مورد استفاده همه قرار می‌گرفت و با این ترتیب همه مردم به فیض و برکت حضرت یوسف علیه السلام متبرک می‌شدند.

جنازه حضرت یوسف علیه السلام را در میان رود نیل دفن کردند و این بود تا زمان حضرت موسی علیه السلام.

حضرت موسی علیه السلام خواست با بنی اسرائیل از مصر به قدس خلیل برود، مردم گفتند یوسف وصیت کرده که هرگاه گروهی از شما عازم قدس خلیل شدید جنازه مرا ببرید کنار قبر پدرم به خاک بسپارید و اکنون لازم است به وصیت آن حضرت عمل کنیم. حضرت موسی علیه السلام جنازه یوسف علیه السلام را که در میان تابوتی از مرمر بود بیرون آورد و به سوی شام برد. و آن را کنار قبر حضرت یعقوب علیه السلام دفن کردند (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۲۷).

داستان حضرت ایوب علیه السلام

حضرت ایوب علیه السلام از پیامبرانی است که چهار بار نامش در قرآن آمده است و خداوند سبحان هیچ پیامبری را مانند او مدح و ستایش نکرده است. ﴿إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعَمَ الْعَبْدِ إِنَّهُ أَوَّابٌ﴾ (ص/۴۴). (ما یافتیم ایوب را با سه صفت برجسته و مهم: ۱. مقام صبر و شکیبایی؛ ۲. مقام عبودیت و بندگی؛ ۳. توجه به خدا و بازگشت پی در پی به سوی پروردگار).

حضرت ایوب علیه السلام مظهر صبر و بردباری بود، به طوری که صبر او ضرب المثل شده و گفته می شود (صبر ایوب).

آن حضرت مصداق بارز بندگی خدا و خلوص بوده که مقام عبودیت، فوق مقام نبوت و رسالت است.

حضرت ایوب علیه السلام مقتدا و الگویی است برای بندگان گرفتار، برای بیماران، برای داغ دیدگان، برای کسانی که در ناز و نعمت و عزت بوده و یکباره ورشکست شده و مطرود جامعه گشته و به فقر و ناداری و زخم زبان مبتلا شده اند.

نسب و زندگی حضرت ایوب علیه السلام

به طوری که نقل شده، نسب حضرت ایوب علیه السلام با چهار واسطه به اسحاق فرزند ابراهیم علیه السلام می رسد، و همسر آن

حضرت، رَحْمَه دختر افرائیم فرزند حضرت یوسف علیه السلام بوده و در یکی از روستاهای شام زندگی می کرده است، و خداوند سبحان هفت پسر و سه دختر به آن حضرت عطا فرموده و در آن سرزمین ثروت بسیاری به دست آورده بود، گوسفندان و شتر و گاو و کشاورزی فراوانی در اختیار داشت، هرچند روز یک بار مجلس برقرار می کرد و فرزندان را دعوت می نمود و آن ها را به وظائف دینی و اخلاقی دعوت و ارشاد می کرد، و دستور می داد گوسفند ذبح کنند و فقرا و مستمندان را دعوت می کرد و همه را سریک سفره غذا می داد و از خدمت به فقرا، لذت می برد و در مدت بیست و هفت سال مردم را به بندگی خدا دعوت کرد، ولی در این مدت تنها سه نفر به او ایمان آوردند، و سایر مردم آن حضرت را سرزنش می کردند و به او ناسزا می گفتند.

مقدمات امتحانات حضرت ایوب علیه السلام

حضرت ایوب علیه السلام از نظر زندگی، سلامت جسم و روان، همسر و فرزند، مال و ثروت و انواع نعمت ها برخوردار بود، و به حسب ظاهر هیچ کمبودی نداشت، و از سویی در عبادت و بندگی خداوند مانند نداشت و تمام اوقاتش را به عبادت پروردگار می گذراند، دنیا و مال و مقام هرگز او را از عبادت و یاد

خدا باز نمی داشت و مصداق کامل ﴿رِجَالٌ لَا تُلْهِيهِمْ تِجَارَةٌ وَلَا بَيْعٌ عَنْ ذِكْرِ اللَّهِ﴾ (نور/۳۷). بود، تا آنکه شیطان نتوانست برنامه آن حضرت را تحمل کند و به خدا عرض کرد: این بندگی و شکر ایوب بخاطر زندگی مرفه و نعمت فراوان او است و چنانچه نعمت ها را از او بگیری هرگز شکر تو را بجا نخواهد آورد و دست از عبادت و بندگی تو برمی دارد، اکنون برای امتحان، مرا بر اموال او مسلط کن تا معلوم شود.

از امام صادق علیه السلام است که فرمود: «برای این که این ماجرا سندی برای همه رهروان راه حق باشد، خدا این اجازه را به شیطان داد، ابلیس به سراغ ایوب علیه السلام آمد و اموال و فرزندان ایوب را یکی پس از دیگری نابود کرد، ولی این حوادث دردناک نه تنها از شکر ایوب علیه السلام نکاست، بلکه شکر او افزون گردید.

سرانجام شیطان از خدا خواست که بر بدن ایوب علیه السلام مسلط شود، و باعث بیماری شدید او گردد، خداوند به او اجازه داد، شیطان آن چنان ایوب علیه السلام را بیمار کرد که از شدت بیماری و توان حرکت نداشت و از پا افتاد، البته بدون آنکه کمترین خللی به عقل و درک او برسد، خلاصه نعمت ها یکی پس از دیگری از ایوب علیه السلام گرفته شد، ولی مقام شکر و سپاس او بیشتر شد» و سر به سجده نهاد و عرض کرد: «ای خدا! ای

آفریننده شب و روز، برهنه به دنیا آمدم و برهنه به سوی تو می آیم، پروردگارا توبه من دادی و تواز من باز پس گرفتی. بنابراین به هرچه توبخواهی خشنودم» (بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۳۴۱).

یکی درد و یکی درمان پسندد یکی وصل و یکی هجران پسندد
 من از درمان و درد و وصل و هجران پسندم آنچه را رحمن پسندد

ایوب عَلَيْهِ السَّلَام به درد پا مبتلا شد، ساق پایش زخم گردید، به بیماری بسیار سختی دچار گردید که قدرت حرکت نداشت، هفت یا هفده سال با این وضع گذراند و همواره به شکر خدا مشغول بود. او چهار همسر داشت، سه همسرش او را وا گذاشتند و رفتند، فقط یکی از آن‌ها به نام «رَحْمَه» وفادار باقی ماند.

رنج و بیماری او هم چنان ادامه یافت و هفت سال و هفت ماه از آن گذشت، ولی حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَام، با صبر و مقاومت و شکر، هم چنان آن روزهای پراز رنج را گذراند؛ و اصلاً نه در قلب و نه در زبان و نه در نهان و نه آشکارا، اظهار نارضایتی نکرد. زبان حالش به خدا این بود:

تورا خواهم، نخواهم نعمتت، گرامتجان خواهی

در رحمت به رویم بند و درهای بلا بگشا

وقتی بیماری حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَام شدت یافت، شیطان به صورت شخص ظاهرالصلاحی مجسم شد و به مردم گفت: ایوب

شما را در ظاهر به عبادت خدای ندیده دعوت می کرد و لکن در خفیه خود عصیان او را می نمود و لذا خدا بر او غضب نموده و او را گرفتار چنین بلاهایی کرده که چیزی از اولاد و اموال از برای او باقی نگذاشته است و او را مبتلا به بیماری نموده که احدی را اینگونه مبتلا نکرده است و اگر او به این حال در میان شما بماند تمام شما به بیماری او مبتلا خواهید گشت پس اگر طالب صحت و سلامتی خویش می باشید او را از شهر بیرون نمائید.

مردم جاهل مثل سیل متوجه منزل ایوب علیه السلام گردیدند و اظهار داشتند ای ایوب! دیدی می خواستی ما را بفریبی و به خدای خویش دعوت نمائی تا این که ما هم مثل تو مبتلا گردیم و آنچه داریم از مال و اولاد و صحت بدن از ما گرفته شود و تو در باطن عصیان خدایت را می نمودی لذا تو را به چنین گرفتاری ها مبتلا نموده است و مامی ترسیم اگر در شهر بمانی همه ما به بیماری تو مبتلا گردیم، لذا باید به زودی از شهر خارج شوی.

حضرت ایوب علیه السلام چاره ای ندید جز این که از شهر خارج شود، لذا با همسرش «رحمه» از شهر خارج شدند و به طرف صحرا رفتند. «رَحْمَه» از برای او سایه بانی سرپا کرد و حضرت ایوب علیه السلام در زیر سایه بان در بستری بیماری افتاد تا این که هفت یا هفده سال با این حال به سربرد و به غیر از سپاس گذاری از حضرت سبحان

و عبادت به قدری که می توانست کاری نمی کرد.

بیماری حضرت ایوب علیه السلام تا چه حد بوده؟

از حضرت موسی بن جعفر علیه السلام نقل شده که فرمودند: هر مصیبتی بر حضرت ایوب علیه السلام وارد می شد، شیطان نزدیک می رفت و گوش می داد تا این که شاید بشنود آن جناب زبان به شکایت بگشاید و کلمه ای بگوید تا این که سبب حبط عمل او گردد و از مقام ارجمندی که دارد در نزد حضرت احدیت و ملائکه سقوط نماید و لکن هرچند مراقبت کرد سخنی از او نشنید که موجب انحطاط مقام او شود، بلکه هرچند مصائب بر آن جناب سخت ترمی گشت زبان او به شکر گذاری حق زیادتر می شد.

لذا شیطان فریاد زد و تمام اعوان خویش را بگرد خود جمع آوری نمود و به آن ها گفت من در امر ایوب علیه السلام سرگردان گشته ام؛ زیرا اموال و اولاد و صحت بدن را خدا از او گرفت و یک کلمه که موجب انحطاط مقام وی گردد از او صادر نگردید، بلکه در اثر صبر و بردباری، مقام او افزون شد. پس مرا در اغوای او راهنمایی و کمک کنید، گفتند: در اغوای حضرت ایوب علیه السلام از ناحیه زنش اقدام نما تا این که موفق گردی، شیطان رأی آن ها را پسند کرد و به صورت طبیعی مجسم گشت و عصری که «رحمه» همسر حضرت

ایوب علیه السلام چیزی از برای قوت خود و شوهرش تهیه کرده و به طرف صحرا به سراغ ایوب علیه السلام می رفت، جلو او آمد و گفت: تو ناموس چه کسی هستی که آخر روز به طرف صحرا می روی؟ فرمود: من همسر حضرت ایوب علیه السلام می باشم که چندین سال است بیمار گشته و در گوشه صحرا به سرمی برد و من روزها به شهر می آیم تا چیزی به دست آورم و طرف عصر به نزد او می روم که شب تنها نباشد و خدمت گذاری او را نمایم.

شیطان به «رحمه» گفت: شما از ابتدای زندگی نادار و فقیر بوده اید و به این سختی زندگی می کرده اید، یا ثروت مند بوده اید و ثروت از دست شما رفته است؟ همسر ایوب علیه السلام وقتی به یاد زندگانی اولیه خود افتاد آهی کشید و فرمود تو کیستی که هنوز خبر ثروت و عزت ایوب علیه السلام به گوشت نرسیده است! ای مرد! کسی در ثروت و مال مثل ما نبوده و ما را غلامان و کنیزان زیاد بود و دارای هفت پسر و سه دختر بودم و خداوند به مصالحی که می دانست تمام آن ها را از ما گرفت و اکنون سالها است که شوهرم بیمار گشته و هر چند او را معالجه می کنم نتیجه نمی گیرم.

شیطان گفت: خداوند بر شوهر تو غضب کرده و هرگز دیگر از این گرفتاری نجات پیدا نخواهید کرد! و سزاوار نیست که بیش از این خود را معطل او نمایی او را به حال خویش بگذار و تودر

فکر کار خود باش تا این که ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ چون از تویی محبتی دید تو را طلاق دهد و ممکن است خداوند از برای تو شوهری برساند و باز دارای اولاد و ثروت و عزت گردی! «رَحْمَه» تا این کلمه را شنید بر آشفت و فرمود: من تا زنده باشم دست از شوهرم ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ که پیامبر خداست بر نمی دارم، و چنان چه در ثروت و عزت با او بودم تا آخر عمر با او خواهم بود و اجر و ثواب خود را از خدا مطالبه می کنم و به سوی صحرا راه افتاد.

شیطان دید هرگز نمی تواند «رَحْمَه» را از ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ جدا کند، از راه دیگری اقدام کرد که شاید به توسط «رَحْمَه» بتواند لقمه حرامی به حضرت ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ بخوراند تا در اثر خوردن غذای حرام قلب آن حضرت از یاد خدا باز ماند، لذا به «رحمه» گفت: ای زن! از جهت بیماری شوهرت نگران مباش! من پزشکی حاذق و با تجربه ام و دلم به حال تو سوخت و تنها یک دستور می دهم که اگر عمل کنی فوراً شوهرت شفا پیدا می کند، و چون فقیر هستی، پول نسخه را هم خودم می دهم به شرط این که وقتی شفا یافت به من بگویی: تنها باعث سلامتی من، توبودی و سلامتی را از من بدانید.

همسر ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ که از ادامه بیماری شوهرش ناراحت بود این پیشنهاد را پذیرفت، و نزد ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ آمد و آن پیشنهاد را به

او گفت. ایوب علیه السلام که متوجه دام شیطان بود، برآشفست و سوگند یاد کرد که اگر سلامتی خود را بازیافت، صد تازیانه به همسرش بزند و او را تنبیه کند (بحارالانوار، ج ۱۲، ص ۳۴۰).

پایان شب سیه سفید است

سرانجام حضرت ایوب علیه السلام دلش شکست و عرض کرد: پروردگارا! شیطان مرا به رنج و سختی و عذاب افکنده است. و تو مهربان‌ترین مهربانان هستی» ﴿وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَى رَبَّهُ وَآتَى مَسْنَى الضُّرِّ وَآتَى الرَّاحِمِينَ﴾ (انبیاء/ ۸۳ و ص/ ۴۱).

در این هنگام دعایش بلافاصله مستجاب گردید و خداوند سبحان فرمان نجات آن حضرت را به احسن وجه صادر فرمود و به او خطاب کرد: ﴿أُرْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ وَشَرَابٌ﴾ (ص/ ۴۲). «ای ایوب! پای خود را بر زمین بکوب! این چشمه خنک برای شستشو و نوشیدن است.

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند بر اثر صبر نوبت ظفر آید ایوب علیه السلام پای خود را بر زمین کوبید و چشمه آبی خنک جوشیدن گرفت و ایوب علیه السلام بدن خود را با آب آن چشمه شستشو نمود، و از آن نوشید و تمام دردها از بدنش برطرف گردید و لباس پوشید و برخاست و در مکان بلندی در کنار

چشمه زیر درخت های سبز و خرم با چهره جوان و زیبا نشست. از سویی همسرش «رحمه» که در شهر بود حرکت کرد، وقتی نزدیک رسید، دید همه چیز عوض شده، و نعمت های فراوانی جایگزین قحطی و خشکی و بلاها شده است. «رحمه» هرچه در آنجا به جستجوی شوهر پرداخت او را نیافت و از فراق شوهر شروع به گریه کرد.

ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ او را از کنار چشمه دید، صدا زد در جستجوی چه هستی؟! «رحمه» گریه کنان گفت: «در جستجوی آن مبتلا به بیماری هستم که در این محل افتاده بود، نمی دانم چه بر سرش آمده، از دنیا رفته یا زنده است؟». ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: اگر او را ببینی می شناسی؟ رحمه گفت: آیا کسی هست که شوهرش را شناسد؟! ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ گفت: من همان ایوب هستم که شیطان می خواست مرا از درگاه خدا دور گرداند، ولی من صبر کردم و به دعا پرداختم و سرانجام خدا به من لطف کرد و مرا مشمول نعمت های خود گردانید (بحار الانوار، ج ۱۲، ۳۶۴).

مؤلف: مهم ترین نعمت الهی که سلامت و بهبودی بود به ایوب عَلَيْهِ السَّلَامُ بازگشت، نعمت های از دست رفته او نیز بازگشت به علاوه بر مقدار آن نعمت ها افزوده و دو برابر گردید. ﴿وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ﴾ خدا فرموده است: (رحمت ما بر ایوب فرو ریخت و

گرفتاری‌های او را برطرف کردیم، تا داستان او سرمشق صاحبان فکر و انسان‌های خردمند گردد، ﴿وَذِكْرِي لَآ أُولىَ الْآلْبَابِ﴾، که هرگاه در بلیه‌ای گرفتار شدند، بی‌صبری نکنند و رفع گرفتاری خود را فقط از خدا بخواهند.

حل مشکل ایوب علیه السلام در مورد همسرش

پس از صحت و سلامتی و بازگشت نعمت‌ها، یک مشکل برای ایوب علیه السلام مانده است، و آن، این که سوگند یاد کرده بود، صد چوب به همسرش (رحمه) بزند، و اکنون که بهبودی یافته به این فکر است که چگونه به زنی که چندین سال از او پرستاری کرده و رنج‌ها تحمل کرده است، چوب بزند؟ از سویی چگونه می‌تواند خلف قسم نماید؟

خداوند سبحان این مشکل را نیز برای ایوب علیه السلام حل کرد و فرمود: ﴿وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ بِهِ وَلَا تَحْنُثْ﴾؛ (ص/۴۴) (بسته‌ای از ساقه‌های گندم را بگیر و به او بزن و سوگند خود را مشکن). و حضرت ایوب به این دستور عمل کرد.

حرف‌های نامناسب درباره ایوب و پاسخ امام علیه السلام

از امام صادق علیه السلام است که فرمودند: ایوب علیه السلام به جمیع

گرفتاری‌ها مبتلا گردید ولی بدن آن حضرت متعفن و بدبو نگشت و صورت او تغییر نکرد و هرگز قطره خون و چرکی از بدن او خارج نگردید و کرم بر بدن او نیفتاد و چیزی که موجب تنفر مردم باشد در او دیده نشد و فقط مردم از او دوری کردند به جهت فقری که پس از غنی‌ای او پیش آمد و خداوند بندگان شایسته‌ی خود را به همه بلیات مبتلا می‌گرداند تا این که موجب رفع درجه‌ی آن‌ها گردد و هرگاه مردم از آن‌ها کراماتی و خوارق عاداتی دیدند اعتقاد به خدایی آن‌ها پیدا نکنند و هرگاه بندگان دیگر را دیدند به یکی از این بلیات مبتلا گردیده، آن‌ها را زخم زبان زنند و سرزنش نکنند و افراد مبتلا به فقر و مصائب، خود را دلداری دهند و بگویند هرگاه بندگان شایسته، به این گونه از بلیات مبتلا شده باشند از برای ما گرفتاری به این مصیبات چندان غصه ندارد (امالی شیخ صدوق).

حضرت ایوب علیه السلام در سن هفتاد و سه سالگی مورد امتحان قرار گرفت و هفت یا هفده سال به انواع بلاها مبتلا گشت و پس از صحت و سلامت در سن صد و چهل و شش سالگی وفات یافت و در حوران (یکی از بلاد شام) به خاک سپرده شد. «صلوات الله و سلام علیه» (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۳۷۰).

داستان حضرت شعیب علیه السلام

حضرت شعیب یکی از پیامبران است که نام او یازده بار در قرآن آمده و موعظه‌ها و نافرمانی و عذاب قوم آن حضرت در سوره‌های اعراف/ ۸۵-۹۳، و قصص/ ۴۵، و عنکبوت/ ۲۶ - ۲۷، آمده است.

علامه مجلسی رحمته الله علیه از شیخ صدوق رحمته الله علیه روایت کرده که شعیب علیه السلام و ایوب علیه السلام و بلعم باعورا، از فرزندان افرادی بودند که هنگام تبدیل آتش نمرودی به گلستان، به ابراهیم علیه السلام ایمان آوردند، و همراه ابراهیم علیه السلام و لوط علیه السلام به سرزمین شام هجرت کردند، و سپس آن گروه با دختران حضرت لوط علیه السلام ازدواج نمودند، و هر پیامبری که بعد از ابراهیم علیه السلام و قبل از بنی اسرائیل به وجود آمد، از نسل همین سه نفر بود (بحار، ج ۱۲، ص ۳۸۴).

خداوند سبحان حضرت شعیب علیه السلام را برای هدایت مردم (مدین) و (ایگه) برانگیخت. مدین شهری بوده در سرزمین (معان) نزدیک شام و مردم آن علاوه بر بت پرستی و فساد اخلاقی، در داد و ستد نیز به یکدیگر خیانت می‌کردند، کم‌فروشی و خیانت در خرید و فروش در میان‌شان رایج بود، و به خاطر حب دنیا و ثروت‌اندوزی، به نیرنگ و حيله دست

می‌زدند و به انواع تباهی‌های اجتماعی خو گرفته بودند. «آیگه» نیز قریه‌ای آباد و پردرخت در نزدیک مدین بود، مردم آن جا نیز هم چون مردم مدین غرق در فساد بودند.

خداوند متعال از میان مردم مدین، حضرت شعیب علیه السلام را به پیامبری برانگیخت تا آن‌ها را از بت‌پرستی و گناه و خیانت به یکدیگر باز دارد و به خداپرستی و صدق و صفا، راهنمایی نماید (هود/ ۸۴).

خداوند سبحان شعیب علیه السلام را برادر قوم خوانده و نیست این مگر برای این که به مردم بفهماند شعیب علیه السلام هم چون برادر شما است، و خیرخواه و دلسوز شما مردم است و هم چون برادر، پشتیبان و یاورتان خواهد بود. آن‌گاه فرموده: شعیب در آغاز، قوم خود را به توحید و یگانه پرستی دعوت کرد و گفت: ای قوم! خداوند یگانه یکتا را پرستید که جز او معبودی برای شما نیست. چرا که دعوت به توحید دعوت به شکستن همه طاغوت‌ها و همه سنت‌های جاهلی است، و هرگونه اصلاح اجتماعی و اخلاقی بدون آن میسر نخواهد بود.

و فرمود: من از آن می‌ترسم که بر اثر اصرار شما بر بت‌پرستی و گناه و کم‌فروشی و خیانت، عذاب فراگیر، همه شما را فرو گیرد و نابودتان کند. و نیز حضرت شعیب علیه السلام قوم خود را

نصیحت کرد و فرمود: ای قوم من! پیمانہ و وزن را با عدالت تمام دهید، و روی کالاهای مردم عیب نگذارید، و از حق آنان نگاهید، و در زمین برفساد و تباهی نکوشید و آن چه خداوند از سرمایه‌های حلال برای شما باقی گذارده، برایتان بهتر است اگر ایمان داشته باشید، و من پاسدار شما (و مأمور بر اجبارتان به ایمان) نیستم. ای قوم من! مخالفت با من، سبب نشود که شما به همان سرنوشتی که قوم نوح، یا قوم هود یا قوم صالح گرفتار شدند، گرفتار شوید، و عذاب قوم لوط از شما دور نیست، از درگاه پروردگار خود آمرزش بطلبید، و به سوی او باز گردید که پروردگار مهربان و دوستدار (بندگان توبه‌کار) است (مضمون آیات ۸۸ و ۸۹ سوره هود)

لجاجت و بی‌شرمی قوم شعیب علیه السلام

قوم حضرت شعیب علیه السلام به جای این که دعوت او را اجابت کنند، در پاسخش گفتند: ای شعیب! بسیاری از آن چه را می‌گویی ما نمی‌فهمیم، و ما تو را در میان خود ضعیف و ناتوان می‌یابیم، و اگر به خاطر احترام قبیلہ کوچکت نبود تو را سنگسار می‌کردیم و تو در برابر ما قدرتی نداری (هود/۹۱).

بی‌شرمی را به آن جا رساندند که شعیب علیه السلام را جاهل و

سفیه و کم عقل خواندند و گفتند: تو حتماً نادان و کم عقل می باشی (تفسیر نورالثقلین، ج ۲، ص ۲۹۲).

حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام در پاسخ آن ها گفت: ای قوم من هرگاه خداوند دلیل روشن و وحی و نبوت به من داده باشد و علاوه بر این روزی پاکیزه و مال به قدر نیاز به من ببخشد، آیا در این صورت، صحیح است که من مخالفت فرمان او کنم و یا نسبت به شما قصد و غرضی داشته باشم و خیرخواهتان نباشم؟ (مضمون آیات ۸۷ تا ۹۱ سوره هود).

سرانجام شعیب عَلَيْهِ السَّلَام از هدایت قومش نا امید شد و به آنان گفت: «ای قوم من! هر چه در قدرت دارید انجام دهید و کوتاهی نکنید، من هم کار خود را انجام می دهم، اما به زودی خواهید فهمید چه کسی گرفتار عذاب خوار کننده خواهد شد، من یا شما؟ و چه کسی دروغ گوست، من یا شما؟ و اکنون که چنین است شما در انتظار بمانید، من هم در انتظار می مانم.

«ای قوم! شما در انتظار این باشید که بتوانید با قدرت و جمعیت و ثروت و نفوذتان بر من پیروز شوید من هم در انتظار این هستم که مجازات دردناک الهی به زودی دامن شما را بگیرد و از صفحه گیتی براندازد» (مضمون آیه ۹۳ سوره هود).

نزول عذاب بر قوم شعیب علیهم السلام

آن گاه که فرمان مجازات قوم لجوج و تبه کار شعیب علیهم السلام فرا رسید، خداوند شعیب و کسانی که به او ایمان آورده بودند به برکت رحمت خود از آن سرزمین نجات داد، سپس صیحه و صاعقه عظیم آسمانی، ستمگران و ظالمان را فرو گرفت و آن‌ها بر اثر صیحه و صاعقه آسمانی در خانه‌های خود بررو افتادند و در یک لحظه همگی مردند و اجساد بی جان‌شان روی هم انباشته شد، و آن چنان طومار زندگانی آن‌ها در هم پیچیده گردید که گویا هرگز در آن سرزمین کسی ساکن نبوده و وجود نداشته است. تمام ثروت‌هایی که به خاطر آن گناه و ستم کردند و تمام کاخ‌ها و زینت‌ها و زرق و برق‌ها، همه از میان رفت و همه خاموش شدند (هود/۹۵).

کیفیت هلاکت قوم شعیب، چنین بوده است که زمین لرزه بسیار شدیدی سرزمین مدین را تکان داد و در همین وقت صیحه و صاعقه آسمانی شدید آن‌ها را فرا گرفت، و آن‌ها به رو بر زمین افتادند و هلاک شدند و به گونه‌ای نابود شدند که گویی در آن دیار هرگز کسی ساکن نبوده است. ﴿فَكَذَّبُوهُ فَأَخَذَتْهُمُ الرَّجْفَةُ فَأَصْبَحُوا فِي دَارِهِمْ جَاثِمِينَ﴾ (عنکبوت/۳۷).

شعیب عَلَيْهِ السَّلَام و مردم (ایکه) و هلاکت آنها

ایکه (بروزن لئکه) آبادی معروفی در نزدیکی مدین و دارای آب و درختان بسیار بوده است، از این رو به نام ایکه (یعنی بیشه) خوانده می شد.

مردم آن جا ثروتمند و مرفه و غرق در غرور و غفلت بودند و همانند مردم مدین، بت پرستی و خیانت و کلاهبرداری در خرید و فروش میان آن ها رایج بود.

شعیب عَلَيْهِ السَّلَام آن ها را این گونه دعوت کرد: «آیا تقوا پیشه نمی کنید، قطعاً من در میان شما پیامبری امین هستم، بنابراین پرهیزکار باشید و از من اطاعت کنید، من در برابر دعوتم، پاداشی از شما نمی طلبم، اجر من تنها بر پروردگار جهانیان است، حق پیمانانه را ادا کنید، کم فروشی نکنید، و به دیگران خسارت وارد نسازید، و با ترازوی صحیح وزن کنید، و حق مردم را کم نگذارید، و در زمین فساد نکنید، و از نافرمانی کسی که شما و اقوام پیشین را آفرید، پرهیزید» (شعراء/ ۱۷۶ تا ۱۸۴).

مردم ایکه در برابر موعظه ها و دلسوزی های شعیب عَلَيْهِ السَّلَام ایستادند و به جای احترام به آن حضرت، شروع کردند به تهمت زدن و نسبت های ناروا دادن و گفتند: ای شعیب تو فقط

دیوانه‌ای، و توانسانی مانند ما هستی، تنها گمانی که درباره تو داریم این است که دروغ‌گومی باشی، اگر راست می‌گویی، سنگ‌هایی از آسمان بر سر ما فروریز (شعراء/ ۱۸۵ تا ۱۸۷).

سرانجام مردم ستمگر «ایکه» به شعیب عَلَيْهِ السَّلَام گفتند: اگر راست می‌گویی سنگ‌های آسمانی بر سر ما فرود آور، و در این هنگام بود که عذاب سخت و دردناکی آن‌ها را گرفت و با ذلت و خواری به هلاکت رسیدند. ﴿فَأَخَذَهُمْ عَذَابٌ يَوْمِ الظُّلَّةِ إِنَّهُ كَانَ عَذَابَ يَوْمٍ عَظِيمٍ﴾ (شعراء/ ۱۸۹) «پس او را تکذیب کردند؛ در نتیجه عذاب روز سایبان [یعنی روزی که ابری تیره و صاعقه‌زا سایه می‌اندازد] آنان را فرا گرفت، همانا آن عذاب روزی بزرگ بود».

و هلاکت مردم ایکه این‌گونه بوده که: هفت روز گرمای سوزانی سرزمین آن‌ها را فرا گرفت، و اصلا نسیمی نمی‌وزید، ناگاه قطعه ابری در آسمان ظاهر شد، و نسیمی وزیدن گرفت، آن‌ها از خانه‌های خود بیرون ریختند و همه به طرف سایه آن ابر رهسپار شدند، و از شدت ناراحتی گرما به آن پناه بردند. در این موقع صاعقه‌ای مرگبار و گوش‌خراش از ابر برخاست و در پی آن از آسمان آتش بر سر مردم ایکه فروریخت و آن‌ها را به هلاکت رسانید (تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۶۹).

درس عبرت: خداوند سبحان در پایان ماجرای مردم «ایگه» و دعوت خیرخواهانه و دلسوزانه حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام و لجاجت آن‌ها، و سرانجام هلاکت و نابودی نکبت بارشان فرموده است: «به طور یقین در سرگذشت مردم «ایگه» نشانه و درس عبرت است». ﴿إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَةً وَمَا كَانَ أَكْثَرُهُمْ مُؤْمِنِينَ﴾ (شعراء/۱۹۰) و این جمله هشدار است به انسان‌هایی که در برابر پیامبران می‌ایستند و آنان را تکذیب می‌کنند و با لجاجت خود را از رحمت الهی محروم می‌گردانند.

محبت عاشقانه شعیب عَلَيْهِ السَّلَام به خدا

از پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل است که فرمود: «حضرت شعیب عَلَيْهِ السَّلَام به واسطه محبت به خدا آن قدر گریه کرد تا نابینا شد، خداوند او را بینا کرد، باز آن قدر گریست تا نابینا شد، باز خداوند او را بینا کرد، برای بار سوم نیز آن قدر به عشق الهی گریست که نابینا شد، خداوند باز او را بینا کرد، در مرتبه چهارم، خداوند به او چنین وحی کرد: «ای شعیب تا کی به این حالت ادامه می‌دهی؟ اگر گریه تراز ترس آتش دوزخ است، آن را بر تو حرام کردم، و اگر از شوق بهشت است، آن را برای تو مباح نمودم».

شعیب عَلَيْهِ السَّلَام عرض کرد: ای خدای من! تو می‌دانی که من نه

از خوف آتش دوزخ گریه می‌کنم و نه به خاطر اشتیاق بهشت، بلکه حب و عشق تو در قلبم گره خورده که قرار و صبر ندارم تا تو را (با چشم دل) بنگرم و به درجه نهایی عرفان و یقین برسم، و مرا به عنوان حبیب درگاہت بپذیری».

خداوند به شعیب علیه السلام فرمود: «اکنون که دارای چنین حالتی هستی به زودی کلیم و هم سخن‌خودم موسی علیه السلام را خدمتگذار تو قرار می‌دهم» (بحار الانوار، ج ۱۲، ص ۳۸۱).

سرانجام، این محبت و گریه شوق به آن‌جا منجر شد که حضرت موسی علیه السلام این پیامبر اولوالعزم حدود ده سال گوسفندان حضرت شعیب علیه السلام را چوپانی کرد و در خدمت آن بزرگوار به سربرد.

از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله و سلم نقل است که فرمود: «روز قیامت حضرت شعیب علیه السلام خطیب و سخن‌گوی پیامبران است» (سفینة البحار ج ۴ ص ۴۳۶ (شَعَب)). نیز نقل است که: حضرت شعیب علیه السلام با چند نفری که به او ایمان آورده بودند، پس از هلاکت قوم و نابودی مردم مدین و «ایگه»، رفتند مکه، و شعیب بعد از مدتی برگشت مدین و دو بیست و چهل و دو سال عمر کرد و به رحمت الهی پیوست. صلوات الله وسلامه علیه (حیوة القلوب).

داستان حضرت خضر علیه السلام

در قرآن نامی از حضرت خضر نیامده است، ولی طبق روایات، منظور از (عبداً) در آیه ۶۵ سوره کهف، حضرت خضر است و خداوند خضر علیه السلام را از بندگان خاص خود معرفی کرده که مشمول رحمت الهی و برخوردار از علم لدنی بوده است.

از امام باقر علیه السلام نقل است که فرمود: «خضر علیه السلام پیامبر مرسل بود، خداوند او را به سوی قوم خود فرستاد، آنحضرت آن‌ها را به توحید و ایمان به پیامبران و رسولان و کتاب‌های آسمانی دعوت کرد و معجزه او این بود که در هر جا روی چوب خشک و زمین خالی از گیاه می‌نشست، آن چوب و زمین، سرسبز و خرم می‌شد. از این رو به اسم خضر (که به معنی سبزا است) نامیده شد (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۸۶).

عمر طولانی حضرت خضر علیه السلام

از حضرت رضا علیه السلام نقل است که فرمود: خضر از آب حیات نوشید و تا نفخ صور زنده می‌ماند (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۹۹).

و از امام محمد باقر علیه السلام نقل است که فرمود: «خضر علیه السلام با ذوالقرنین بود، خصوصیات چشمه حیات برای ذوالقرنین

توصیف شد، و به او گفته شد کسی که از آن چشمه بنوشد، تا قیامت زنده می ماند. ذوالقرنین در صدد یافتن آن چشمه برآمد و برای یافتن آن حرکت کرد تا رسید به مکانی که سیصد و شصت چشمه وجود داشت، و حضرت خضر علیه السلام از مقربان و از اصحاب او بود. ذوالقرنین اصحابش را طلبید و به هریک از آنان یک عدد ماهی که در نمک خشک شده بود داد و گفت: هریک از شما برود به سرچشمه ای از این چشمه ها و ماهی خود را در آن بشوید و برگردد. خضر علیه السلام رفت و رسید به سریکی از آن چشمه ها و ماهی که دستش بود داخل چشمه برد که آن را بشوید، ماهی جان گرفت و از دستش گریخت، خضر علیه السلام برای گرفتن ماهی رفت داخل آب و از آن آب نوشید ولی نتوانست ماهی را بگیرد و برگشت نزد ذوالقرنین، و سایر افراد نیز برگشتند. ذوالقرنین از یکایک آن ها خواست ماهی که برده بودند تحویل دهند، یک ماهی کم بود، پرسید چه کسی ماهی خود را نیاورده است؟ خضر علیه السلام گفت: ماهی دست من در آب زنده شد و نتوانستم آن را بگیرم، ذوالقرنین پرسید: از آب چشمه نوشیدی؟ گفت: آری، ذوالقرنین گفت: تو آب حیات را نوشیدی و تا نفخ صور زنده می مانی، سپس ذوالقرنین هر چه فحوص کرد آن چشمه را پیدا نکرد و به خضر علیه السلام گفت: تو صاحب آن چشمه هستی و

برای آن آفریده شدی (بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۳۰۰).

خضر علیه السلام خود را برده فقیر قرار داد

روزی پیامبر صلی الله علیه و آله به اصحاب خود فرمود: «آیا می خواهید خاطره ای از خضر علیه السلام برای شما نقل کنم؟ گفتند: آری ای رسول خدا. پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: خضر علیه السلام در یکی از بازارها عبور می کرد، ناگهان فقیری نزد او آمد و تقاضای کمک کرد. خضر علیه السلام گفت: چیزی نزد من نیست تا به تو بدهم. فقیر گفت: «آثار خیر در چهره تو می نگرم، و امید خیر از تو دارم تو را به وجهه (آبروی) خدا به من کمک کن». خضر علیه السلام گفت: مرا به امر عظیم (آبروی خدا) قسم دادی، چیزی ندارم جز این که مرا به عنوان برده (غلام) بگیری و در بازار بفروشی، و پولش را برای خود برداری. فقیر گفت: آیا چنین کاری روا است؟ خضر علیه السلام گفت: آری! مرا بفروش. فقیر خضر علیه السلام را به تاجری فروخت، خضر علیه السلام مدتی نزد اربابش ماند، پس از مدتی تاجر تصمیم گرفت به مسافرت برود، به خضر علیه السلام گفت: من تو را امین یافته ام، تو را در خانه ام می گذارم، نسبت به اهل خانه ام جانشین خوبی باش تا بازگردم، و من خوش ندارم تو را به زحمت افکنم. خضر علیه السلام گفت: زحمت نیست، هر کاری می خواهی بفرما انجام دهم. تاجر به مسافرت رفت و پس از مدتی بازگشت دید

خضر علیه السلام ساختمان خانه او را به طور محکم و عالی درست کرده است، به خضر علیه السلام گفت: «تورا به وجه (آبروی) خدا سوگند می‌دهم بگو تو کیستی و کارت چیست؟ خضر علیه السلام گفت: تو مرا به امر عظیم که وجه خدا باشد سوگند دادی، و همین سوگند مرا به بندگی تو واداشته است، من خضر هستم. فقیری از من تقاضای کمک کرد. در نزد من چیزی نبود که به او بدهم، مرا به وجه خدا قسم داد، ناگزیر خودم را برده او نمودم، او مرا به توفروخت. این را بدان که اگر شخصی را به وجه خدا سوگند دهند، تا کاری را انجام دهد، و آن شخص قدرت انجام آن کار را داشته باشد ولی انجام ندهد، در روز قیامت به گونه‌ای محشور می‌شود که در صورتش گوشت و خون نیست، و تنها استخوانی که بر اثر به هم خوردنشان صدایش به گوش می‌رسد، در چهره او دیده می‌شود. تاجر معذرت خواهی کرد و گفت: من تورا نشناختم و به تو زحمت دادم. خضر علیه السلام گفت: اشکالی ندارد توبه من لطف و مهربانی نمودی.

تاجر گفت: اگر بخواهی تورا آزاد کنم هر جا می‌خواهی برو. خضر علیه السلام گفت: دوست دارم مرا آزاد کنی تا به عبادت خدا بپردازم. تاجر او را آزاد نمود. خضر علیه السلام گفت: «حمد خداوندی را که توفیق بندگی درگاهش را به من عنایت فرمود، و مرا نجات داد» (بحار، ج ۱۳، ص ۳۲۱).

داستان ذوالقرنین عَلَيْهِمَا السَّلَامُ

﴿وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُوا عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا﴾

(کهف/ ۸۳)

کفار قریش آمدند نزد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و سه سؤال مطرح کردند. من جمله از ذوالقرنین پرسیدند، در پاسخ آن‌ها آیات ۸۳ تا ۹۸ سوره کهف نازل شد.

نام ذوالقرنین سه بار در قرآن آمده است، و در این که ذوالقرنین چه کسی بوده؟ سه نظریه وجود دارد. ۱. اسکندر مقدونی است که فتوحات بسیار نمود، و کشورهای بسیار را در زیر سلطه‌ی خود آورد. ۲. یکی از پادشاهان یمن بود، که به عنوان «تُبَّع» خوانده می‌شد، طبق این نظریه، سد معروف مأرب که در یمن بود از ساخته‌های او است. ۳. سومین و جدیدترین نظریه این که ذوالقرنین همان «کوروش کبیر» است که پانصد و سی سال قبل از میلاد می‌زیست.

علامه طباطبائی رَحِمَهُ اللهُ فرموده است نظریه سوم گرچه خالی از اشکال نیست ولی از نظریه‌های دیگر با آیات قرآن منطبق‌تر است (المیزان، ج ۱۳، ص ۴۲۶).

اما این که به او ذوالقرنین (صاحب دو قرن) می‌گفتند، باز

مطالب گوناگون گفته شده است: ۱. او دو قرن زندگی و حکومت کرد. ۲. به شرق و غرب عالم که به تعبیر عرب دو شاخ خورشید است رسید. ۳. در دو طرف سراو برآمدگی مخصوصی بود. ۴. تاج او دارای دو شاخ بود.

از امام صادق عليه السلام نقل است که: چهار نفر بر تمام دنیا حکومت کردند، دو نفر از مؤمنان، سلیمان و ذوالقرنین، و دو نفر از کافران، نمرود و بخت النصر (سفینه البحار، ج ۱، ص ۶۰، بخت).

امتیازهای خاص ذوالقرنین و یاجوج و ماجوج

از قرآن استفاده می شود که خداوند نظر خاصی به ذوالقرنین داشته و امکانات ویژه ای در اختیار آن جناب قرار داده است: ۱. ﴿إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَءَاتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا. فَاتَّبَعَ سَبَبًا﴾ (کهف/ ۸۴ و ۸۵) «ما به ذوالقرنین در روی زمین قدرت و حکومت دادیم و اسباب هر چیز را در اختیارش نهادیم، و او از این اسباب و امکانات پیروی و استفاده کرد».

۲. او سه لشگر کشی مهم کرد، نخست به غرب، سپس به شرق، و سرانجام به منطقه ای در شمال که دارای تنگه ی کوهستانی بوده است.

۳. او مردی با ایمان، عادل و مهربان و یار نیکوکاران و دشمن

ظالمان بود، از این رو مشمول عنایت خاص خداوند گردید.
 ۴. او نیرومندترین و مهم‌ترین سدها را که در آن از آهن و مس استفاده شده، به عنوان دژ، برای کمک به مستضعفان ساخت.
 ذوالقرنین در یکی از سفرهایش رسید به قومی که از یاجوج و ماجوج شکایت کردند و گفتند این‌ها در سرزمین ما فساد و شرارت می‌کنند، آیا ممکن است میان ما و آن‌ها سدی ایجاد کنی تا از شر آنان در امان باشیم؟

ذوالقرنین که انسانی مهربان و خیرخواه و ظلم‌ستیز بود، به تقاضای آن‌ها پاسخ مثبت داد، از گنج‌ها و سیم و زر و امکانات بسیار دیگر که خداوند در اختیارش قرار داده بود، استفاده کرد، و به ساختن سدی محکم اقدام نمود، آن قوم نیز اسباب کار را فراهم کردند، آن‌ها مقدار زیادی آهن و مس و چوب و زغال آماده کرده و تحت نظارت ذوالقرنین آهن‌های بزرگ و سنگین را بین دو کوه قرار دادند، و چوب و زغال در اطراف آن ریختند، آتش افروختند، و مس‌ها را گداخته و آهن‌ها را به همدیگر جوش دادند، تا به صورت سدی محکم درآمد به طوری که یاجوج و ماجوج قدرت عبور از آن را نداشتند، و نمی‌توانستند آن را ویران کنند (کهف/۹۶).

ضمناً در قرآن دو بار سخن از یاجوج و ماجوج به میان آمده

است، یکی در آیه ۹۴ سوره کهف و دیگری در سوره انبیاء آیه ۹۶، و ظاهراً این دو نام متعلق به دو قبیله خونخوار و یاغی و وحشی بوده که ساکنان اطراف خود را به شدت اذیت و آزار می کرده‌اند، و از آن جا که مردم آن ناحیه پی به ظلم ستیزی ذوالقرنین بردند، لذا از او تقاضای کمک نمودند. البته این که قبیله یاجوج و ماجوج در چه سرزمینی ساکن بوده‌اند و جنایات و قتل و غارت و فسادشان تا کجا و تا چه زمانی بوده است؟ نظرهای گوناگون وجود دارد که نقل آن‌ها از حوصله این کتاب خارج است.

لشکرکشی ذوالقرنین و عجائبی که دید

از آن جا که خداوند قدرت و حکومت به ذوالقرنین عطا فرمود و او مردی عادل و با همت بود تصمیم گرفت برای نجات مظلومان از دست ظالمان به شرق و غرب جهان سفر کند و همه جا را زیر پرچم خود در آورد تا در پرتو حکومت عادلانه و مقتدرانه خود، جلو ظلم و طغیان ظالمان و ستمگران را بگیرد، و تا آخرین حد و توان خود از حریم مستضعفان دفاع نماید. او در سفرهایش عبرت‌ها و عجایبی دید. از جمله:

۱. ذوالقرنین با لشکرش در بیابان به پیرمردی رسید که مشغول عبادت بود، دید آن پیرمرد هیچ اعتنائی به او نکرد و

همچنان به عبادت مشغول است، ذوالقرنین تعجب کرد و نزد او رفت و گفت: ای پیرمرد! تو با این عظمتی که از لشکر من دیدی چطور توجهی نکردی و از ما نترسیدی؟ عرض کرد من با کسی مناجات می کردم که قدرت و لشکرش از تو بیشتر است، لذا از تو و لشکرت نترسیدم، بلکه ترسیدم اگر از او روبرگردانم و به تو و لشکر تو توجه کنم، او از من روی بگرداند.

ذوالقرنین گفت: همراه من بیا تا تمام خواسته هایت را تأمین کنم، پیرمرد گفت: با چهار شرط می آیم، ذوالقرنین پرسید: چهار شرط تو چیست؟ گفت: اول: جوان شوم، دوم: هرگز بیمار نشوم، سوم: مرگ و مردن نداشته باشم، چهارم: نعمت هایی که به من داده می شود، از من گرفته نشود.

ذوالقرنین گفت: من قدرت بر این امور ندارم. پیرمرد گفت: پس من از کسی که بر این امور قدرت دارد، دست بر نمی دارم و همراه کسی بروم که مثل خودم عاجز و ناتوان است (سفینه البحار، ج ۷، ص ۲۹۱، ماده قَرَن).

۲. ذوالقرنین در سفرش پیرمردی را دید که استخوان مرده ها را جمع کرده و آن ها را زیر و رو می کند، ذوالقرنین پرسید این ها چیست و برای چه به آن ها نگاه می کنی؟ گفت: این ها سر مرده ها است که جمع کرده ام و می خواهم سر سلطان را از سر

وزیر و سر عالم را از سر جاهل و سرفقییرا از سر غنی و سر عزیزا از سر ذلیل بشناسم ولی تاکنون نتوانسته‌ام بشناسم.

ذوالقرنین آهی کشید و فرمود: ای پیرمرد! بعد از مرگ دیگر امتیازی نخواهد بود، بیش از این معطل نشو (سفینه البحار، ج ۷، ص ۲۹۱، ماده قَرَن).

۳. ذوالقرنین عبور کرد به محلی که قبور امواتشان درب خانه هایشان بود و قبرستان عمومی نداشتند، ذوالقرنین علت این کار را پرسید؟ عرض کردند: برای آن است که هر صبح و شام نظردار بر قبور افرادی که از خود ما و مثل ما بوده‌اند و از دنیا رفته‌اند را ببینیم و از مردن غفلت نکنیم.

ذوالقرنین نگاه کرد روی قبرها، دید مدت عمرها بسیار کم نوشته شده، پرسید عمر شما طولانی است، چرا روی قبرها عمر کم نوشته شده، آیا این‌ها جوان مرگ شده‌اند؟ عرض کردند: ما هر مقدار عمرمان را برای خدا و در راه آخرت مصرف شود، آن مقدار را عمر می‌دانیم و غیر آن، عمر نیست بلکه تضييع است و به حساب نمی‌آوریم.

ذوالقرنین دید خانه هایشان درب ندارد، پرسید چرا برای خانه‌ها درب نگذاشته‌اید؟ گفتند: میان ما دزدی وجود ندارد و هرکس به هر چه زحمت کشید و به دست آورد قانع است.

پرسید قاضی و زندان شهر شما کجاست؟ گفتند: ما نیاز به قاضی و زندان نداریم، چون میان ما نزاع و حرفی پیش نمی‌آید، همگی مثل پدر و فرزند با هم مهربان هستیم، هر چه داریم با هم استفاده می‌کنیم، زندگی ما مانند یک دیگر است و میان ما دروغ و خیانت و ضرر و زیان به دیگران، وجود ندارد، پدران ما چنین بوده‌اند، ما هم از آن‌ها ارث برده و از اخلاق آن‌ها پیروی می‌کنیم. ذوالقرنین گفت: چطور همه شما را شاد و خندان می‌بینم، گویا اصلاً غم و غصه ندارید؟ گفتند: ما معتقدیم هر چه صلاح ما است خدا برایمان پیش می‌آورد، پس چرا غصه بخوریم، ذوالقرنین گفت: حقا که جای زندگی این جا است و بهتر از این مردم پیدا نمی‌شود (سفینه البحار، ج ۷، ص ۲۹۲).

پایان عمر ذوالقرنین و گریه او

ذوالقرنین در آخرین سفرش شخصی را مشاهده کرد، وی از او پرسید تو کیستی؟ گفت: ذوالقرنین هستم. گفت: آیا آنچه فتح کردی برایت بس نبود؟ (تا اینکه به او یادآوری کرد که انسان سیر نمی‌شود مگر وقتی (که خاک گور بر سر او ریخته شود) ذوالقرنین گریان شد و به خانه‌اش برگشت و همان جا بود تا مرگش فرا رسید.

داستان حضرت موسیٰ علیه السلام

حضرت موسیٰ علیه السلام از پیامبران اولوالعزم است که نام مبارکش ۱۳۶ بار در ۳۴ سوره آمده است و کتاب آسمانی آن جناب تورات است که خداوند سبحان در آیه ۱۱۱ سوره توبه نام آن را برده است.

و در این آیه فرموده است: ﴿وَلَقَدْ أَرْسَلْنَا مُوسَىٰ بِآيَاتِنَا أَنْ أَخْرِجْ قَوْمَكَ مِنَ الظُّلُمَاتِ إِلَى النُّورِ وَذَكِّرْهُمْ بِآيَاتِ اللَّهِ إِنَّ فِي ذَلِكَ لَآيَاتٍ لِّكُلِّ صَبَّارٍ شَكُورٍ﴾ (ابراهیم / ۵) «ما موسی را با آیات خود - معجزات گوناگون - فرستادیم و به او فرمان دادیم که قوم خود را از ظلمات به نور هدایت کن و روزهای خدا را به یاد قوم خود بیاور و در این (داستان و ایام الله) نشانه‌ها و درس‌هایی است برای هر صبر کننده شکرگذار».

از این آیه مبارکه معلوم می‌شود داستان موسیٰ علیه السلام مشتمل بر معجزات فراوان است، و نیز معلوم می‌شود که هدف از بعثت آن حضرت علیه السلام هدایت قوم و رهایی آن‌ها از تاریکی‌ها و وارد نمودن شان به نور است، و نیز آیه شریفه بیان‌گر این است که موسیٰ علیه السلام موظف بوده قومش را از «ایام الله» آگاه سازد، و در پایان اشاره دارد به این که در داستان موسیٰ علیه السلام و بیان ایام الله

توسط آن حضرت، نشانه‌ها و عبرت‌ها و درس‌هایی وجود دارد، البته نه برای همه، بلکه برای افراد بسیار صبرکننده و شکر گزار (لِکُلِّ صَبَّارٍ شُكُورٍ)

نسب و خصوصیات حضرت موسی علیه السلام

نسب حضرت موسی علیه السلام با شش واسطه به حضرت ابراهیم علیه السلام می‌رسد، به این ترتیب: موسی بن عمران، بن یصهر، بن قاهش بن لاوی، بن یعقوب، بن اسحاق بن ابراهیم علیه السلام (مجمع البیان، ج ۴، ص ۲۳۰؛ بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۴).

حضرت موسی علیه السلام حدود پانصد سال بعد از ابراهیم علیه السلام ظهور کرد و دویست و چهل سال عمر نمود (بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۶). مادر حضرت موسی علیه السلام «یوکابد» نام داشت و او نیز نسبش به حضرت ابراهیم علیه السلام می‌رسد.

حضرت یعقوب علیه السلام حدود هفده سال در مصرزیست و فرزندان و نوادگانش به نام خاندان بنی اسرائیل در مصرزیست شدند و روز به روز بر تعداد آن‌ها افزوده شد، از سویی پس از وفات حضرت یوسف علیه السلام شاهان مصر به نام فرعون و فراعنه قدرت را در دست گرفتند و پایه ظلم و ستم را، - خصوصاً نسبت به بنی اسرائیل - بنا نهادند. ﴿إِنَّ فِرْعَوْنَ عَلَا فِي الْأَرْضِ

وَجَعَلَ أَهْلَهَا شِيَعًا يَسْتَضِعُّ طَائِفَةً مِنْهُمْ يُدَّبِحُ أَبْنَاءَهُمْ وَيَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ إِنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُفْسِدِينَ ﴿۴﴾ (قصص / ۴) (فرعون در زمین، برتری جویی کرد و مردم را به گروه‌های مختلفی تقسیم نمود، گروهی را به ضعف و ناتوانی می‌کشاند، پسران شان را سر می‌برید و زنان شان را (برای خدمت) زنده نگه می‌داشت، او یقیناً از مفسدان بود).

فرعون مردم را به دو گروه تقسیم کرد، گروهی مستکبر و اشرافی، و گروهی مستضعف و برده، گروه اول از وابسته‌گان فرعون بودند و به نام قبطی و قبطیان شهرت یافتند، گروه دوم به نام سبطی و سبطیان شهرت یافتند و بنی اسرائیل از گروه دوم و به عنوان سبطی و سبطیان نامیده شدند. سال‌ها گذشت و بنی اسرائیل تحت سلطه فرعونیان گرفتار بودند و به ناچار مانند برده در خدمت فرعونیان؛ یعنی قبطیان گذراندند و حدود چهارصد سال طول کشید که بنی اسرائیل تحت سخت‌ترین شکنجه‌های فرعونیان گذراندند تا این که خداوند بر بنی اسرائیل لطف کرد و مقدمات ظهور پیامبری به نام موسی عَلَيْهِ السَّلَام را فراهم ساخت.

خواب فرعون و انعقاد نطفه موسی عَلَيْهِ السَّلَام

یک شب فرعون در عالم خواب دید: آتشی از طرف شام شعله ور شد و زبانه کشید و به طرف مصر آمد و به خانه‌های قبطیان افتاد و همه آن خانه‌ها را سوزانید، سپس کاخ‌ها و باغ‌ها و تالارهای آن‌ها را فرا گرفت و همه را به خاکستر تبدیل نمود.

فرعون در حالی که بسیار وحشت زده بود، از خواب برخاست و در غم و اندوه فرو رفت، ساحران و کاهنان و دانشمندان تعبیر خواب را به حضور طلبید، و به آن‌ها گفت: «چنین خوابی دیده‌ام، تعبیرش چیست؟» یکی از آن‌ها گفت: «چنین به نظر می‌رسد که به زودی نوزادی از بنی اسرائیل به دنیا آید و واژگونی تخت و تاج فرعون، و نابودی فرعونیان، به دست او انجام شود» (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۵۱).

فرعون پس از مشاوره با منجمان و ساحران دو تصمیم گرفت، نخست این که فرمان داد در آن شبی که منجمین و ساحران، آن شب را به عنوان شب انعقاد نطفه کودک موعود (موسی) مشخص کرده بودند، زنان از همسران شان جدا گردند: این فرمان اعلام شد و در همه جا کنترل شدیدی به وجود آمد، مردان از شهر بیرون رفتند و زنان در شهر ماندند، ولی در نیمه

همان شب، عمران که در کنار کاخ فرعون به نگهبانی اجباری اشتغال داشت، همسر او نزدش آمده هم بستر شدند و نطفه موسی عَلَيْهِ السَّلَام منعقد گردید.

عمران به همسرش گفت: «مثل این که تقدیر الهی این است که آن کودک موعود از ما پدید آید، این راز را پنهان دار و در مخفی نگاه داشتن آن بکوش که وضع خطرناک است».

دومین تصمیم فرعون کشتن نوزادان پسر بود که به طور وسیع و بسیار سخت اجرا شد، از دربار فرعون خطاب به عموم مردم، این اعلامیه صادر گردید:

«همه مأموران و قابله‌ها باید در میان بنی اسرائیل، مراقب اوضاع باشند، هرگاه پسری از آنها به دنیا آمد، بی درنگ سراز بدن او جدا کنند و او را بکشند، ولی دختران را برای خدمت نگهدارند.»

به دنبال پخش اعلامیه، جلادان حکومت فرعون به جان زنان افتادند، و تمام زنهای باردار تحت مراقبت شدید قرار گرفتند، قابله‌ها از هرسو، زنان را کنترل می‌کردند، در این گپ و دار، شکم بسیاری از زنان شکافته شد، و بسیاری از نوزادهایی که در رحم مادرانشان بودند، بر اثر لگد مأموران سنگدل، سقط شدند، و کشتن نوزادان پسر به حدود هفتاد هزار نفر رسید

(بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۵۰ و ۵۳).

صد هزاران طفل سربریده شد تا کلیم الله صاحب دایه شد

تولد حضرت موسی علیه السلام و اولین معجزه

ولادت موسی نزدیک می شود، مادر موسی به شدت نگران و ناراحت است که چگونه خود و فرزندش از دست جلادان فرعون در امان می ماند.

لطف خداوند شامل حال گردید و آثار حمل در مادر موسی آشکار نشد، قابله ها نشانی از حمل در او مشاهده نکردند. مادر موسی با قابله ای دوست بود، هنگام تولد موسی فرارسید، مادر موسی به قابله پیام داد و از او کمک خواست. قابله آمد و مادر موسی علیه السلام را یاری نمود، موسی علیه السلام در مخفیگاه، دور از دید مردم متولد شد، در این هنگام از چهره موسی نور مخصوصی درخشید که بدن قابله به لرزه افتاد، همان دم محبت موسی در قلب قابله جای گرفت، قابله به مادر موسی گفت: «من تصمیم گرفته بودم تولد موسی علیه السلام را به مأموران خبر دهم (و جایزه ام را بگیرم) ولی محبت این نوزاد به قدری بر قلبم چیره شد که حتی حاضر نیستم مویی از او کم شود.»

موسی علیه السلام در میان تنور و سپس در دریا

قابله از خانه مادر موسی علیه السلام بیرون رفت، بعضی از جاسوسان، او را دیدند، تصمیم گرفتند به خانه مادر موسی وارد گردند، خواهر موسی ماجرا را به مادرش گفت؛ مادر نگران شد که چه کند، در این میان از شدت وحشت، هوش از سرش رفته و نوزاد را در پارچه‌ای پیچید و در تنوری که آتش در آن شعله‌ور بود انداخت.

مأمورین وارد خانه شدند و در آنجا جز تنور آتش چیزی ندیدند، تحقیقات از مادر موسی علیه السلام شروع شد، به او گفتند: «قابله در اینجا چه می‌کرد؟» گفت: «او دوست من است و به عنوان دیدار به این جا آمده بود.» مأمورین مأیوس شده و از خانه خارج شدند.

مادر موسی حال خود را باز یافت و به دخترش گفت: «برادرت چه شد؟» دختر گفت: اطلاع ندارم. در این لحظه صدای گریه نوزاد از درون تنور بلند شد، مادر به سوی تنور دوید و دید خداوند آتش را برای موسی سرد و سلامت کرده است، نوزادش را با کمال سلامتی از درون تنور بیرون آورد. ولی باز نگران بود، چرا که یک بار صدای گریه نوزاد کافی بود که جاسوسان را متوجه سازد، متوجه

خدا شد و از خدا خواست راه چاره‌ای پیش روی او بگذارد، خداوند راه نجات را به او الهام کرد: ﴿وَأَوْحَيْنَا إِلَىٰ أُمِّ مُوسَىٰ أَنْ أَرْضِعِيهِ فَاذَا خَفَتْ عَلَيْهِ فَأَلْقِيهِ فِي الْيَمِّ وَلَا تَخَافِي وَلَا تَحْزَنِي إِنَّا رَادُّوهُ إِلَيْكَ وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِينَ﴾ (قصص / ۷) «ما به مادر موسی الهام کردیم بچه‌ات را شیر بده و هرگاه بر او ترسیدی، وی را در دریا (رود نیل) بیفکن و نترس و غمگین مباش، ما او را به تو باز می‌گردانیم و او را از پیامبران قرار می‌دهیم».

مادر موسی چند ماهی به طور پنهانی موسی را شیر داد و مخفیانه نگه‌داریش کرد. ولی دائماً نگران و بیمناک بود چرا که مأموران و قابله‌های جاسوس‌پی در پی به خانه او وارد می‌شدند و بررسی می‌نمودند، سرانجام مادر موسی طبق الهام خداوند بر آن شد که موسی را در دریا بیفکند.

مادر موسی به سراغ نجار آمد و از او درخواست صندوقچه کرد. نجار که از فرعونیان بود گفت: «صندوقچه را برای چه می‌خواهی؟» مادر موسی که زبانش به دروغ عادت نکرده بود گفت: من از بنی اسرائیل، نوزاد پسری دارم، می‌خواهم نوزاد را در صندوقچه مخفی نمایم و در دریا بیندازم.

نجار تا این سخن را شنید، تصمیم گرفت این خبر را به جلادان برساند، به سراغ آنها رفت، ولی آن چنان وحشت عظیم

بر قلبش مسلط شد که زبانش از سخن گفتن باز ایستاد، می خواست با اشاره دست، مطلب را بازگو کند، مأمورین از حرکات او چنین برداشت کردند که مسخره کننده است، او را از آنجا بیرون نمودند. او وقتی حالت عادی خود را باز یافت، بار دیگر برای گزارش، نزد جلادان رفت، و مانند بار اول زبانش گرفت، و این موضوع سه بار تکرار شد و سرانجام مأموران او را کتک زده بیرونش کردند. وقتی به حال عادی بازگشت، فهمید که در این موضوع، یک راز الهی نهفته است، صندوق را ساخت و به مادر موسی علیه السلام تحویل داد (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۵۴).

مادر موسی علیه السلام نوزاد خود را در میان صندوق نهاد، صبگاهان هنگامی که خلوت بود، کنار رود نیل آمد و آن صندوق را به رود نیل انداخت، امواج نیل صندوق را با خود برد، این لحظه برای مادر موسی، لحظه بسیار حساس و پرهیجانی بود، اگر لطف الهی نبود، مادر فریاد می زد و از فراق نور دیده اش، ناله سر می داد و در نتیجه جاسوسان متوجه می شدند، ولی با خطاب خدا که (نترس و محزون نباش) (ما بچه ات را به تو، باز می گردانیم)، (به علاوه مژده ی دیگر این که او را از پیامبران قرار می دهیم) قلب مادر موسی آرام گرفت و منتظر لطف پروردگار شد.

موسی از دریا به کاخ فرعون

فرعون و همسرش - آسیه - تنها یک دختر داشتند آن هم مبتلا به بیماری برص بود و پزشکان دربار از معالجه او مأیوس شدند، فرعون برای معالجه او به کاهنان متوسل شد، کاهنان گفتند: ای فرعون! ما پیش بینی می کنیم که از درون این دریا انسانی به این کاخ وارد می شود که اگر از آب دهان او به بدن این دختر بیمار بمالند، شفا می یابد.»

فرعون و همسرش آسیه در انتظار چنین ماجرابی بودند که ناگهان در کنار رود نیل صندوقچه ای را دیدند که امواج دریا آن را حرکت می داد، به دستور فرعون بی درنگ آن صندوقچه را گرفتند و نزد فرعون آوردند، آسیه در صندوق را گشود، ناگاه چشمش به نوزادی نورانی افتاد و محبت آن حضرت در قلب آسیه جا گرفت. اما وقتی فرعون موسی را دید خشمگین شد و گفت: چرا این پسر کشته نشده است؟!

آسیه گفت: این پسر از بچه های این سال نیست، و تو فرمان داده ای که پسرهای نوزاد این سال را بکشند، بگذار این کودک بماند، او را نکشید، شاید نور چشم من و شما شود و برای ما مفید باشد و بتوانیم او را به عنوان پسر خود برگزینیم (قصص ۹/).

در این موقع دختر فرعون موسی را در آغوش گرفت (و با توجه به حرف کاهنان که گفته بودند آب دهان کودکی که از دریا گرفته شود شفای درد اوست) و آب دهان موسی را گرفت و به بدنش مالید و بلافاصله برص او برطرف گردید و شفا یافت، با این اتفاق، دختر فرعون آن حضرت را بوسید و به او محبت خاصی پیدا کرد. اما اطرافیان فرعون گفتند: به گمان ما این کودک همان است که موجب واژگونی تخت و تاج تو خواهد شد، فرمان بده او را به دریا بیفکنند، فرعون چنین تصمیم گرفت، ولی آسیه نگذاشت و با به کار بردن انواع شیوه‌ها، که شاید یکی از آنها شفای دخترش بود، از کشتن موسی جلوگیری نمود (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۵۴).

بازگشت موسی علیه السلام به آغوش مادر

مادر موسی فرزندش را به دریا سپرد، اما بعد از آن در قلبش طوفانی به وجود آمد، جای خالی فرزند نورانی‌اش را دید و سخت منقلب شد، به طوری که خدا فرموده است «اگر قلب مادر موسی را به وسیله نور ایمان محکم نکرده بودیم نزدیک بود مطلب را فاش کند» (قصص ۱۰).

اما لطف خدا به سراغ مادر موسی علیه السلام آمد و با نور ایمان و

امید آرام گرفت ولی می خواهد بداند بر سرفرزندش چه آمد، لذا به دخترش، -خواهر موسی- دستور داد به دنبال صندوقچه برود و از سرنوشت موسی پی گیری کند (قصص ۱۱). خواهر موسی عَلِیَّا دستور مادر را انجام داد و از فاصله دور به جستجو پرداخت، و از دور دید که فرعونیان آن صندوقچه را از آب گرفتند، بسیار شاد شد که برادر کوچکش از خطر آب نجات یافت.

از سویی آسیه احساس کرد کودک گرسنه است و نیاز به شیر دارد، آسیه دستور داد بروند زنی شیرده را بیاورند کودک را شیر دهد، اما عجیب این که چندین زن آوردند ولی موسی پستان هیچ یک از آنها را نگرفت، و مأمورین همچنان در جستجوی زنی بودند که ناگاه به خواهر موسی برخورد کردند و سخن از زن خوش شیری می گفتند که موسی را شیر دهد، خواهر موسی فرصت را غنیمت شمرد و گفت من زنی را می شناسم که شیرش خوب و شیرین است و یقیناً آن کودک پستان او را قبول می کند و شیر او را می خورد.

خداوند فرموده است: «و ما پیش از آن [خوردن شیر] همه زنان شیردهنده را بر او حرام کردیم [تا پستان هیچ زنی را نگیرد]، پس [خواهرش پیش آمد و] گفت: آیا می خواهید شما را به

خانواده ای راهنمایی کنم که سرپرستی او را برای شما به عهده گیرند و خیرخواه او باشند؟» (قصص/۱۲).

مأمورین خوشحال شدند و مادر موسی را به کاخ فرعون بردند، چشم مادر به کودکش روشن گشت، او را در آغوش گرفت، موسی بوی مادر را احساس کرد، و سر به سینه مادر برد و پستانش را گرفت و کودک گرسنه از شیر مادر مکید و جان تازه ای گرفت، و علاوه بر مادر، آسیه و حاضران نیز غرق شادی شده، خوشحال گردیدند و به مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ آفرین گفتند. ﴿فَرَدَدْنَاهُ إِلَىٰ أُمِّهِ كَيْ تَقَرَّ عَيْنُهَا وَلَا تَحْزَنَ ۚ وَلِتَعْلَمَ أَنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ ۚ وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَهُمْ لَا يَعْلَمُونَ﴾ (قصص/۱۳) (ما موسی را به مادرش باز گرداندیم تا چشمش روشن شود و غصه دار نباشد و بداند که وعده الهی حق است، ولی بیشتر آنان نمی دانند).

اولین ضربه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ به فرعون

از ابن عباس نقل است که: موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در دوران کودکی گاهی در آغوش فرعون بود، در موردی ناگاه دست برد و ریش فرعون را گرفت و کشید و مقداری از موی ریش او را کند و سیلی محکمی نیز به صورت فرعون زد، و به نقلی با چوب کوچکی که در دست داشت بر سر فرعون کوبید. فرعون خشمگین شد و

گفت: «این کودک، دشمن من است»، همان دم به دنبال جلا دان فرستاد تا بیایند و او را بکشند. آسیه به فرعون گفت: «دست بردار، این نوزاد است و خوب و بد را نمی فهمد، برای این که حرف مرا تصدیق کنی، یک قطعه یاقوت و یک قطعه ذغال آتشین نزدش می گذاری، اگر یاقوت را برداشت، معلوم می شود که می فهمد و اگر آتش را برداشت، معلوم می شود نمی فهمد، آنگاه آسیه همین کار را کرد، موسی علیه السلام دست به طرف یاقوت دراز کرد، ولی جبرئیل دست او را به طرف آتش برد، موسی علیه السلام ذغال آتشین را برداشت و به دهان گذاشت، زبانش سوخت، آنگاه خشم فرعون فرو نشست و از کشتن او منصرف شد» (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۵۶).

اولین حمایت موسی علیه السلام از مظلوم

حضرت موسی علیه السلام پس از بلوغ و رشد، روزی وارد شهر شد، ناگاه دید دو نفر گلاویز شده اند، یکی از آن ها سبطی، یعنی از بنی اسرائیل بود و دیگری، قبطی؛ یعنی از فرعونیان بود، در این هنگام سبطی از موسی علیه السلام طلب یاری نمود؛ از آن جا که موسی علیه السلام می دانست فرعونیان از طبقه اشرافی و ظالم هستند و همواره به بنی اسرائیل ستم می کنند، به یاری مظلوم شتافت و

تصمیم گرفت از ظلم ظالم جلوگیری کند. مشتی برسینه مرد فرعونى زد، و اتفاقاً این مشت باعث مرگ وی گردید (قصص/۱۵). پس از این ماجرا، حضرت موسی علیه السلام نگران بود که شاید هر لحظه برای او حادثه‌ای رخ دهد. روز بعد، باز موسی علیه السلام مردی دیگر از فرعونیان را دید که با همان اسرائیلی مظلوم، گلاویز شده است و آن مرد مظلوم از موسی علیه السلام استمداد نمود، موسی علیه السلام به طرف او رفت تا از او دفاع کرده و از ظلم ظالم جلوگیری کند، ظالم به موسی علیه السلام گفت: «آیا می‌خواهی مرا بکشی همان‌گونه که دیروز شخصی را کشتی؟» (قصص/۱۹). موسی علیه السلام دریافت که حادثه قتل روز گذشته شایع شده و فهمیده‌اند.

ماجرا به اطلاع فرعون رسید

فرعون و اطرافیانش از رفتار موسی علیه السلام با خبر شدند و کشته شدن یک قبطی به دست موسی علیه السلام برای آن‌ها زنگ خطر حتمی شد، لذا پس از مشورت بر آن شدند که موسی علیه السلام را به قتل رسانند. یک نفر از اطرافیان فرعون (که ظاهراً همان نجار بود، که صندوقچه را برای به دریا انداختن موسی علیه السلام ساخته بود و از همان موقع به آن حضرت علاقه پیدا کرده و به عنوان

مؤمن آل فرعون معروف گردید) از تصمیم فرعون و فرعونیان بر کشتن موسی عَلَيْهِ السَّلَام با خبر شد و بلافاصله خود را به موسی عَلَيْهِ السَّلَام رساند و گفت: «ای موسی! این جمعیت (فرعون و فرعونیان) برای اعدام توبه مشورت پرداخته‌اند، بی‌درنگ از شهر خارج شو، که من از خیرخواهان تو هستم» (قصص/۲۰).

حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام از شهر خارج و راهی مدین شد

حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام خبر آن مرد را جدی گرفت و در حالی که ترسناک بود از شهر خارج گردید و هر لحظه در انتظار حادثه‌ای بود، «فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا» (قصص/۲۱) و خوف آن داشت که مأموران فرعون او را تعقیب و دستگیر کنند، و در این لحظه که در حال خوف و رجا بود، قلب خود را متوجه پروردگار کرد و برای نجات خود به انتظار لطف خداوند بود و گفت: «پروردگار من! مرا از شر این قوم ظالم رهایی بخش» (قصص/۲۱).

پروردگارا! فرعون و فرعونیان ظالم‌اند، و من به دفاع از مظلوم دست بلند کردم، خدایا! من به قدر توانم از مظلوم دفاع نمودم، تو هم شر ظالمان را از من دفع نما.

سرانجام: حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام تصمیم گرفت به سوی سرزمین «مدین» - که در جنوب شام و شمال حجاز قرار داشت،

واز قلمرو مصر و حکومت فرعونیان جدا بود- برود و از چنگال ستمگران بی رحم نجات یابد، گرچه سفری طولانی بود و توشه سفر نداشت، ولی چاره‌ای جز این نداشت، لذا با توکل به خدا و امید به امدادهای الهی حرکت کرد و راه مدین را پیش گرفت و فاصله بین مصر و مدین را در هشت شبانه روز پیمود، در این مدت غذای او سبزی‌های بیابان بود و بر اثر پیاده‌روی پایش آبله کرد، هنگامی که به نزدیک مدین رسید، گروهی از مردم را در کنار چاهی دید که با دلو، آب می کشیدند و چهارپایان خود را سیراب می کردند، در کنار آن‌ها دو دختر را دید که در نهایت حیا و عفاف ایستاده‌اند و مراقب گوسفندهای خود می باشند و به چاه نزدیک نمی شوند، نزد آن‌ها رفت و گفت: «چرا کنار ایستاده‌اید؟ چرا گوسفندهای خود را آب نمی دهید؟». دختران گفتند: «پدر ما پیرمرد است، و به جای او ما گوسفندان را می چرانیم، اکنون بر سر این چاه مردها هستند، در انتظار رفتن آن‌ها هستیم تا بعد از آن‌ها از چاه آب بکشیم».

در کنار آن چاه، چاه دیگری بود که سنگ بزرگی بر سر آن نهاده بودند، موسی علیه السلام کنار آن چاه رفت و سنگ را از سر آن چاه برداشت و با دلو از آن چاه آب کشید و گوسفندان آن دختران را سیراب کرد (قصص/۲۳).

پس از آب دادن به گوسفندان، رفت زیر سایه درختی نشست و به خداوند توجه کرد و گفت: «پروردگارا! هرخیر و نیکی به من برسانی، به آن نیازمندم» (قصص/۲۴).

آن روز دختران شعیب علیهم السلام زودتر به خانه بازگشتند و برای پدر، علت زود آمدن خود را بیان کردند و گفتند: جوانی با ادب و با حیا گوسفندان ما را سیراب کرد و هیچ گونه تقاضای مزدی نکرد، و معلوم بود غریب این دیار است.

حضرت شعیب علیهم السلام یکی از دخترانش (به نام صفورا) را به سراغ موسی علیهم السلام فرستاد و گفت: «برو اورا به خانه ما دعوت کن، تا مزد کارش را بدهم» صفورا در حالی که با نهایت حیا گام بر می داشت نزد موسی علیهم السلام آمد و دعوت پدر را به او ابلاغ نمود و گفت: «پدرم تو را می طلبد تا پاداش اینکه [دام‌های] ما را آب دادی به تو بدهد.» (قصص/۲۵).

حضرت موسی علیهم السلام دعوت شعیب علیهم السلام را پذیرفت و به سوی خانه شعیب علیهم السلام حرکت کرد، در مسیر راه، دختر که برای راهنمایی، جلوتر حرکت می کرد، موسی علیهم السلام گفت: «تو پشت سر من بیا، هرگاه از مسیر راه منحرف شدم، با انداختن ریگ، راه را به من نشان بده؛ زیرا ما به پشت سر زنان نگاه نمی کنیم.» صفورا پشت سر موسی علیهم السلام آمد تا نزد شعیب علیهم السلام رسیدند (تفسیر

ابوالفتح رازی، ذیل آیه ۲۵ قصص).

هنگامی که موسی علیه السلام وارد خانه شعیب علیه السلام شد، احساس کرد آثار نبوت و روحانیت از همه جای آن خانه نمایان است. پیرمردی بزرگوار و دخترانی با حیا و با حجاب توجه موسی علیه السلام را به آن زندگی نورانی جلب کرد، و سلام نمود، آنها به موسی علیه السلام خوش آمد گفتند، و شعیب علیه السلام پرسید: از کجا آمده‌ای؟ چه کاره هستی؟ چه شده که به این دیار آمده‌ای؟

موسی علیه السلام ماجرای خود را بازگو کرد. شعیب علیه السلام پس از شنیدن سرگذشت موسی علیه السلام گفت: «نترس! سرزمین ما از قلمرو حاکمان ستمگر، خارج است و دسترسی به این جا ندارند، و تواز دست گروه ظالمان رهایی یافتی».

موسی علیه السلام از برخورد شعیب علیه السلام دریافت که در کنار استاد بزرگی قرار گرفته که چشمه‌های علم از وجودش می‌جوشد، شعیب علیه السلام نیز احساس کرد با شاگرد لایق و پاکی روبرو گشته است (نوریان مرنوریان را جاذب‌اند) هر دو خوشحال شدند.

دامادی موسی علیه السلام

یکی از دختران شعیب علیه السلام به پدر پیشنهاد استخدام موسی علیه السلام را برای نگهداری گوسفندان کرد، و گفت: «ای پدر!

این جوان را استخدام کن؛ زیرا بهترین کسی را که می توانی استخدام کنی، آن کسی است که نیرومند و امین باشد» (و او همین شخص است) (قصص ۲۶).

شعیب علیه السلام به دخترش گفت: نیرومندی او را از آب کشیدنش دانستی، امین بودن او را از کجا فهمیدی؟ دختر جواب داد: در مسیر راه به من گفت: پشت سر من بیا؛ زیرا ما به پشت سر زنان نگاه نمی کنیم، و من از اینجا به امین بودن و پاکی او پی بردم (تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۱۳۳).

پس از آن که شعیب علیه السلام از امین بودن موسی علیه السلام آگاه شد، بلافاصله رو به موسی علیه السلام کرد و گفت: «من می خواهم یکی از این دو دخترم را به همسری تو در آورم، به این شرط که هشت سال برای من کار (چوپانی) کنی، و اگر تا ده سال کار خود را افزایش دهی محبتی از طرف تو است، من نمی خواهم کار سنگینی بر تو تحمیل کنم، ان شاء الله مرا از شایستگان خواهی یافت» (قصص ۲۷).

حضرت موسی علیه السلام با پیشنهاد شعیب علیه السلام موافقت کرد و گفت: «مانعی ندارد، این قرارداد میان من و تو باشد، البته هر کدام از این دو مدت را انجام دهم ستمی بر من نخواهد بود، خداوند بر این قرارداد ما گواه است» (قصص ۲۸).

با این قرارداد، موسی علیه السلام با کمال میل و رغبت در مدین ماند و گوسفند چرانی کرد، و با صفورا ازدواج نمود و در خدمت حضرت شعیب علیه السلام به زندگی ادامه داد، به انتظار اینکه روزی برای نابودی فرعون و فرعونیان به مصر باز گردد.

موسی علیه السلام بعد از ده سال چوپانی عازم وطن شد

از روایات (وسائل الشیعه، چاپ آل البیت، ج ۲۱، ص ۲۸۰، باب ۲۲، ابواب المهور، ح ۱، ۳ و ۴) استفاده می شود که حضرت موسی علیه السلام ده سال تمام در خدمت شعیب علیه السلام بود و برای او گوسفند چرانی کرد. و ظاهراً در این مدت از پدر و مادر خود هیچ خبری نداشت، ولی بودن او در خانه پیامبری بزرگوار مثل حضرت شعیب علیه السلام و چوپانی گوسفندان در بیابان و صحراها یک فرصت بسیار با ارزشی بود برای ساخته شدن موسی علیه السلام جهت یک مأموریت بسیار سنگین و بی مانند، و آن مبارزه با بزرگترین جباران زمان، فرعون و فرعونیان بود، و شاید ضرورت داشت کسی که باید با چنان جباران ستمگری مبارزه کند، اقلاده سال ساخته شود، روح و جسمش برای مبارزه پرورش یابد، روحش با انس و هم نشینی با شعیب علیه السلام جسمش با چوپانی و بیابان و صحرا گردی.

حضرت موسی علیه السلام اثاث زندگی و گوسفندان خود را جمع‌آوری کرد و بار سفر بست و زن و فرزندان را مهیای حرکت نمود و هنگام حرکت به شعیب علیه السلام گفت: یک عصا به من بده تا همراه من باشد، شعیب علیه السلام عصای مخصوص خود را به او داد و خدا حافظی کردند.

اولین جرقه وحی به حضرت موسی علیه السلام

موسی علیه السلام با خانواده‌اش مدین را به مقصد مصر ترک کرد، و باید مسافت بین مدین و مصر را که هشت شبانه روز راه است طی کنند. موسی علیه السلام در مسیر خود به کوه طور رسید، در آن جا هوای سرد و رعد و برق فضا را گرفت، از سویی درد زایمان به سراغ همسرش آمد، (شاید وحشت آن وضع باعث وضع حمل و درد زایمان او گردید) موسی علیه السلام در آن شرایط بحرانی قرار گرفت و در این موقع ناگهان در کوه طور نوری مشاهده کرد و حدس زد آن جا آتشی وجود داشته باشد، به خانواده‌اش گفت: شما این جا بمانید تا من به جانب کوه بروم، شاید اندکی آتش برای گرم کردن شما بیاورم.

حضرت موسی علیه السلام به نزدیک آن نور رسید، دید آتش است، اما نه هم چون آتش‌های دیگر، این آتش خالی از حرارت و یک

پارچه نور و صفا است، در این حال ناگهان از سمت راست وادی، در آن سرزمین بلند و پربرکت، از میان درختی که آنجا بود خداوند سبحان با ایجاد صوت در دل آن درخت، ندا به گوش موسی علیه السلام رساند که: ای موسی! منم پروردگار عالمیان. ﴿إِنِّي أَنَا اللَّهُ رَبُّ الْعَالَمِينَ﴾. هم چنین خداوند به موسی علیه السلام ندا داد که: «ای موسی! من پروردگار توام، کفش هایت را بیرون آر که تودر سرزمین مقدس طوی هستی، و من تورا (برای پیامبری) برگزیدم، اکنون به آن چه بر تو وحی می شود گوش فراده، من «الله» هستم، معبودی جز من نیست، مرا پرستش کن و نماز را برای یاد من به پا دار» (طه/۱۱-۱۴).

عصایی که شعیب علیه السلام به موسی علیه السلام داده بود، در این جا دست آن حضرت بود، خداوند متعال فرمود: «ای موسی! چه چیز در دست راست تو است؟ موسی علیه السلام گفت: این عصای من است، که بر آن تکیه می کنم، برای گوسفندانم برگ درختان را با آن فرو می ریزم، و نیازهای دیگری را نیز با آن بر طرف می کنم» (طه/۱۷-۱۸).

سپس خداوند به موسی علیه السلام وحی فرمود: (ای موسی! عصایت را بیفکن، (آن را بینداز روی زمین) موسی علیه السلام آن را انداخت، ناگهان مار عظیمی شد و شروع به حرکت کرد) (طه/۱۹-۲۰).

خداوند فرمود: (ای موسی! آن را بگیر و نترس، ما آن را به صورت اول بازمی گردانیم) (طه/۲۱). و فرمود: «ای موسی! دست خود را ببرد داخل گریبان و بیرون آور، هنگامی که خارج می شود سفید و درخشانده و بدون نقص بیرون آید، و این معجزه دیگری است» (طه/۲۲).

حضرت موسی علیه السلام در این جا متوجه شد که خداوند به او مأموریت داده که فرعون و فرعونیان را دعوت به توحید و یگانه پرستی کند، و با آن ها روبرو شود، و حال آن که آنان در صدد قتل او بوده اند، لذا عرض کرد: «پروردگارا! من از آن ها یک نفر را کشته ام، می ترسم به تلافی خون او مرا به قتل رسانند، و این مأموریت به ثمر نرسد» (قصص/۳۳).

سپس موسی علیه السلام اضافه کرد که علاوه بر آن «من تنها هستم و زبانم آنقدر فصیح و گویا نیست، برادرم (هارون) را نیز با من بفرست، که زبانش از من گویا تر است، تا مرا یاری و تصدیق کند، من از آن می ترسم که تنها بمانم و تکذیب کنند» (قصص/۳۴).

خداوند تقاضای حضرت موسی علیه السلام را اجابت کرد و به او اطمینان داد و فرمود: «ما بازوان تو را به وسیله برادرت (هارون) محکم می کنیم، و برای شما در تمام مراحل، قدرت و برتری قرار

می‌دهیم، مطمئن باشید، به برکت معجزاتی که در اختیار شما است، فرعونیان هرگز به شما دست نمی‌یابند، و حتماً پیروزی با شما و پیروان شما است» (قصص/۳۵).

و از آن جا که موسی علیه السلام دید خداوند متعال یک مأموریت بسیار خطیر برعهده‌اش گذاشته، لذا گفت: «پروردگارا! سینه‌مرا گشاده دار، (سعه صدرم بده)، کار مرا (مأموریتم را) بر من آسان گردان، و گره از زبانم بگشا، وزیری از خاندانم برایم قرار بده، برادرم هارون را وزیرم قرار بده، و او را در کار و مسئولیت من شریک گردان» (طه/۲۵-۳۲).

خداوند متعال به تقاضاهای موسی علیه السلام پاسخ مثبت داد و فرمود: «ای موسی! آن چه را خواسته‌ای به تو داده شد» (طه/۳۶).
به این ترتیب موسی علیه السلام به مقام پیامبری رسید و نخستین ندای وحی را شنید که با دو معجزه (اژدها شدن عصا و ید بیضاء) همراه بود، و مأمور شد که برای دعوت فرعون به توحید و یگانه پرستی، حرکت کند. موسی علیه السلام از کوه طور برگشت نزد خانواده‌اش و با کوله‌باری از مسئولیت راهی مصر شد.

حضرت موسی علیه السلام مأمور دعوت فرعون

موسی علیه السلام وارد مصر شد و برادرش را ملاقات نمود و پیام خدا

را به او رساند. از جانب خداوند به موسی علیه السلام خطاب شد که همراه هارون نزد فرعون بروید، و او را با نرمی و اخلاق نیک به سوی خدا دعوت کنید، شاید پند گیرد و ایمان آورد. موسی علیه السلام و هارون عرض کردند: «پروردگارا! از این می ترسیم که او بر ما پیشی گیرد یا طغیان کند». خداوند فرمود: «نترسید من با شما هستم، همه چیز را می شنوم و می بینیم» (طه/۴۲-۴۶).

موسی علیه السلام و هارون به هر نحو بود با فرعون روبرو شدند و دعوت خود را در پنج مرحله بیان کردند: ۱. ای فرعون! ما فرستادگان پروردگار تویم؛ ۲. بنی اسرائیل را همراه ما بفرست و به آن‌ها آزار نرسان؛ ۳. ما بی دلیل سخن نمی گوئیم، بلکه از طرف پروردگارت نشانه‌ای برای تو آوردیم؛ ۴. سلام و درود بر آن‌هایی که از راه هدایت پیروی کنند؛ ۵. به ما وحی شده است که عذاب الهی دامن کسانی را که آیاتش را تکذیب کنند، و سرکشی نمایند خواهد گرفت (طه/۴۷-۴۸).

پاسخ فرعون به موسی علیه السلام این بود که گفت: ای موسی! پروردگار شما کیست؟ موسی علیه السلام فرمود: پروردگار ما کسی است که به هر موجودی آن چه را برای زندگی نیاز دارد عطا فرموده و راهنمایی‌اش کرده است (طه/۴۹-۵۰).

فرعون به اطرافیان خود رو کرد و گفت: ای اطرافیان من! من

معبود و خدایی برای شما جز خودم، سراغ ندارم (قصص/۳۸).
در هر حال، بعد از دعوت موسی علیه السلام فرعون، با کمال غرور و
گستاخی به وزیرش هامان گفت: برای من برجی بسیار بلند
بساز، تا بالای آن روم و خبراز خدای موسی بگیرم، به گمانم
موسی از دروغگویان است.

هامان دستور داد در زمین بسیار وسیعی، به ساختن برجی
بلند مشغول شدند، هزاران بتا و کارگر، شبانه روز به کار خود
ادامه دادند، پس از پایان ساختمان، فرعون برفراز برج رفت و
نگاهی به آسمان کرد، منظره آسمان را همان گونه دید که از
روی زمین می دید، تیری به کمان گذاشت و به آسمان پرتاب
کرد، تیر بر اثر اصابت به پرنده خون آلود بازگشت، فرعون از فراز
برج پایین آمد و به مردم گفت: «بروید فکرتان راحت باشد،
خدای موسی را کشتم» (قصص/۳۸).

عصای موسی علیه السلام و ایمان ساحران

موسی علیه السلام نخست با ملایمت، فرعون را به توحید و
یکتاپرستی دعوت کرد و به اطرافیان او روشن ساخت که
هدفش خیر است ولی فرعون نه تنها تسلیم نشد، بلکه
موسی علیه السلام را دیوانه خواند و او را تهدید به زندان کرد و گفت: اگر

معبودی غیر از من برگزینی تو را از زندانیان قرار می‌دهم
(شعراء/ ۲۷-۲۹)

حضرت موسی علیه السلام گفت: اگر نشانه و معجزه آشکاری برای رسالتم بیاورم؟ باز مرا متهم به جنون می‌کنی و تهدید به کشتن و زندانی کردنم می‌نمایی؟ فرعون گفت: اگر راست می‌گویی نشانه و معجزه بیاور.

در این موقع موسی علیه السلام عصا را به زمین انداخت ناگاه فرعون و فرعونیان دیدند آن عصا به صورت اژدها آشکار گردید. سپس موسی علیه السلام دستش را در گریبان خود فرو برد و بیرون آورد. همه حاضران دیدند که دست او سفید و درخشنده گردید (به گونه‌ای که نور خیره‌کننده آن به سوی آسمان کشیده شد).

فرعون به اطرافیان خود گفت: «این (موسی) ساحر آگاه و ماهری می‌باشد! می‌خواهد با سحر خود، شما را از سرزمین تان بیرون کند، شما چه نظر می‌دهید؟»

اطرافیان گفتند: «موسی و برادرش (هارون) را مهلت بده و مأمورانی را در تمام شهرها بسیج کن تا به جستجوی ساحران پردازند و هر ساحر آگاه و زبردستی دیدند نزد تو بیاورند». فرعون، همین کار را کرد و همه ساحران برای روز معینی جمع‌آوری شده و به مصر آمدند.

روز موعود فرا رسید. ده‌ها هزار نفر برای تماشا اجتماع کردند. فرعون و اطرافیان در جایگاه مخصوص قرار گرفتند، در این هنگام ساحران، با غرور مخصوصی به موسی علیه السلام گفتند: «یا تو آغاز به کار کن و عصا را بیفکن و یا ما آغاز می‌کنیم و وسایل خود را می‌افکنیم». موسی علیه السلام پاسخ داد: «شما کار خود را آغاز کنید» (شعراء/۴۳).

ساحران، طناب‌ها و ریسمان‌ها و عصاهای خود را به میدان افکندند و با چشم‌بندی مخصوص، سحر عظیمی را نشان دادند. صحنه‌ای که ساحران به وجود آوردند بسیار وسیع و هولناک بود (اعراف/۱۱۶) و به قدری به پیروزی خود مغرور بودند که گفتند: «به عزت فرعون، قطعاً ما پیروز هستیم». وسایلی که ساحران به میدان افکندند به صورت مارهای بسیار بزرگ و گوناگونی درآمدند و بعضی سوار بر بعضی دیگر می‌شدند و غوغا و محشری برپا شد (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۱۴۹).

در این هنگام خداوند سبحان به موسی علیه السلام وحی کرد عصایت را که در دست راست داری بیفکن که تمام آن چه را ساحران ساخته‌اند می‌بلعد (طه/۶۹) موسی علیه السلام عصای خود را افکند، آن عصا به اژدهای عظیمی تبدیل شد و به جان مارها و اژدهاهای مصنوعی ساحران افتاد و همه را بلعید. حتی یک

عدد از آن‌ها را به عنوان نمونه باقی گذاشت.

وحشت و ترس تماشاچیان را فرا گرفت و پا به فرار گذاشتند و عده‌ای زیر دست و پا کشته شدند، فرعون آن چنان وحشت زده شد که اختیار از او سلب گردید و اسهال عجیبی به او دست داد و عقل از سرش پرید و به حال جنون درآمد. از سویی ساحران با دیدن اژدها شدن عصا و بلعیدن اسباب سحر آن‌ها با خود گفتند: «قطعا تبدیل عصای موسی به اژدها، از نوع سحر نیست، اگر سحر می‌بود، وسایل ما را نمی‌بلعید و نابود نمی‌کرد. رؤسای ساحران که چهار نفر بودند به همراه ۷۲ نفر از آن‌ها به حقانیت موسی علیه السلام پی برده و ایمان آوردند و به دنبال آن‌ها همه ساحران به خدای موسی علیه السلام معتقد شدند. و همه آن‌ها فوراً به سجده افتادند و گفتند: ما به پروردگار عالمیان ایمان آوردیم، پروردگار موسی و هارون. ﴿فَأَلْقَى السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ رَبِّ مُوسَى وَهَارُونَ﴾ (شعراء/ ۴۶-۴۸)

وقتی ساحران به سجده افتادند و اقرار به حقانیت موسی علیه السلام نمودند و به خداوند متعال ایمان آوردند، فرعون متوجه رفتار و سجده و اعتراف ساحران شد و گفت: آیا قبل از آن که به شما اجازه دهم ایمان آوردید؟ قطعاً (موسی) بزرگ شماست که به شما سحر آموخته، به یقین دست و پاهای شما

را به طور مختلف قطع می‌کنم و بر فراز شاخه‌های نخل به دار می‌آویزم و خواهید دانست که کدامیک از ما مجازاتش دردناک‌تر و پایدارتر است (شعراء/۴۹)

ساحران در برابر تهدید فرعون گفتند: (ای فرعون) هرکار از دست ساخته است انجام ده ما به سوی پروردگاران باز می‌گردیم، ما امیدواریم چون نخستین ایمان آورندگان هستیم، پروردگاران خطاهای ما را ببخشد (شعراء/۵۰-۵۱)

فرعونیان گرفتار بلاهای گوناگون شدند

بعد از پیروزی موسی علیه السلام بر ساحران و سپس ایمان آن‌ها، فرعون ناچار شد کوتاه بیاید و متعرض موسی و بنی اسرائیل نشود، در نتیجه یک آزادی نسبی حاصل گردید و موسی علیه السلام و هارون در گوشه و کنار تبلیغاتی راه انداختند و عده‌ای از بنی اسرائیل و دیگر مردم مصر ایمان آوردند و پیامبری موسی علیه السلام را پذیرفتند.

اشراف قوم فرعون به فرعون گفتند: آیا موسی و قومش را آزاد می‌گذاری که در زمین فساد کنند و تو و خدایانت را رها سازند؟ فرعون گفت: به زودی پسران‌شان را می‌کشیم و دختران‌شان را زنده نگه می‌داریم و ما کاملاً بر آن‌ها مسلط هستیم (اعراف/۱۲۷)

مجدادیت و آزار فرعونیان نسبت به بنی اسرائیل آغاز شد و مورد تجاوز فرعونیان قرار گرفتند، و موسی عَلَيْهِ السَّلَام آن‌ها را به صبر و استقامت دعوت کرد و مژده داد که دشمنان شما به زودی گرفتار بلاهای گوناگون خواهند گردید (اعراف/۱۲۸)

فرعون و فرعونیان باور نمی‌کردند که به بلاهای سخت مبتلا شوند. اما آثار ظلم و اذیت و آزار مردم و کشتن اطفال بی‌گناه دامن‌گیرشان گردید. بلاهای پی‌درپی گریبان‌شان را گرفت، و آن‌ها عبارت بودند از: ۱. قحطی و خشکسالی؛ ۲. کمبود میوه‌ها؛ ۳. طوفان؛ ۴. ملخ؛ ۵. آفت‌های گیاهی (مانند کنه، شپش و مورچه‌های ریز)؛ ۶. افزایش قورباغه؛ ۷. خون شدن آب رود نیل (اعراف/۱۳۳ و ۱۳۰).

ولی فرعون و طرفداران مغرور و خیره‌سراو، با این‌که بر اثر این بلاها، تلفات و خسارات زیادی دیدند، در عین حال عبرت نگرفتند و به لجاجت و عناد خود افزودند، و آن نشانه‌ها را سحر خواندند و با صراحت به موسی عَلَيْهِ السَّلَام گفتند: «ما به تو ایمان نمی‌آوریم».

غرق شدن فرعونیان

هر بار بلا و سختی گریبان‌گیر فرعونیان می‌شد، دست به

دامان موسی علیه السلام می شدند تا دعا کند و بلا رفع گردد، و قول می دادند در صورت رفع بلا ایمان بیاورند، چندین بار بر اثر دعای موسی علیه السلام بلا برطرف شد ولی آن‌ها پیمان شکنی کردند و به کفر خود ادامه دادند، سرانجام بلای فراگیر، غرق شدن بود که فرعون و فرعونیان یک جا در دریا غرق شدند و موسی علیه السلام و کسانی که ایمان آورده بودند نجات یافتند.

حضرت موسی علیه السلام و پیروانش از ظلم فرعونیان به ستوه آمدند، به علاوه آن همه معجزه‌ای که موسی علیه السلام ارائه داد، فرعون و فرعونیان تنبیه نشدند و روز به روز بر اذیت پیروان موسی علیه السلام افزودند، تا این که خداوند سبحان به موسی علیه السلام وحی کرد پیروان خود را شبانه از مصر خارج کن (طه/۷۷).

حضرت موسی علیه السلام به امر خداوند سبحان پیروان خود را از مصر خارج کرد و به سوی سرزمین موعود (فلسطین) حرکت کردند. فرعونیان از رفتن موسی و پیروانش آگاه شدند و به سرکردگی فرعون با لشکری عظیم موسی را تعقیب نمودند، هنگامی که موسی علیه السلام و پیروانش به کرانه رود نیل رسیدند متوجه شدند که لشکر عظیم فرعون آن‌ها را تعقیب می‌کند و در محاصره قرار گرفتند، جلوی آن‌ها دریا و پشت سر لشکری نیرومند و خون‌خوار، در این موقع شیون بنی اسرائیل و پیروان

موسی عَلَيْهِ السَّلَام بلند شد و فریاد زدند: ای موسی! راه چاره چیست؟ و چگونه نجات یابیم؟ پیش رو دریا، پشت سردشمن؟! موسی عَلَيْهِ السَّلَام گفت: نگران نباشید، پروردگار من با من است، به زودی مرا هدایت خواهد کرد. در این موقع خدا به موسی عَلَيْهِ السَّلَام وحی کرد، عصایت را به دریا بزن، دریا شکافته می شود و آب به دو قسمت در سمت راست و چپ به صورت کوهی عظیم در می آید (شعراء/۶۳).

موسی عَلَيْهِ السَّلَام به فرمان خدا عصای خود را به دریا زد. آب دریا شکافته شد و زمین درون دریا آشکار گشت، موسی عَلَيْهِ السَّلَام و بنی اسرائیل از همان راه حرکت نمودند و از طرف دیگر به سلامت خارج شدند. (طه/۷۷).

فرعون و سپاهیانش فرار رسیدند و از همان راهی که در میان دریا پیدا شده بود، بنی اسرائیل را تعقیب کردند، وقتی تا آخرین نفر از لشکر فرعون وارد راه باز شده دریا شدند، ناگهان به فرمان خدا آب ها از هر سوبه هم پیوستند و همه فرعونیان را به کام مرگ فرو بردند (طه/۷۸ - ۷۹).

آخرین نفس فرعون و التماس او

آخرین لحظات زندگی ظالمانه و مستکبرانه فرعون و

فرعونیان فرارسید و پس از آن که خداوند سبحان حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام و پیروانش را از دریا عبور داد، و در یک لحظه امواج خروشان دریا فرعون و لشکر عظیم او را گرفت و فرعون هم چون خاشاکی بر روی امواج نیل می غلطید و دست و پا می زد و یقین پیدا کرد به آخرین لحظات عمر ظالمانه خود رسیده است، در این هنگام گویا از خواب غفلت و غرور بیدار شد و فریاد زد: من ایمان آوردم و اقرار کردم که خدایی جز خدای بنی اسرائیل وجود ندارد، و در برابر چنین پروردگار توانایی (که موسی و پیروانش را عبور داد و من و لشکرم را غرق کرد) تسلیمم (یونس/۹۰).

روشن است چنین اعتراف و ایمانی که هنگام گرفتار شدن در چنگال مجازات اظهار می شود، هیچ ارزشی ندارد و مسلماً چنین افرادی در صورت نجات، هم چنان راه پیشین خود را پی گیری کرده و ادامه می دهند و هرگز دست بردار نیستند. لذا خداوند متعال فرعون را مخاطب ساخت و فرمود: «اکنون ایمان می آوری و حال این که قبل از این، طغیان و ظلم و نافرمانی کردی، و در گروه مفسدان و تبهکاران روی زمین بودی» (یونس/۹۱). ای فرعون! امروز کالبد بی جان تو را به بیرون دریا پرتاب می کنیم تا مایه عبرت آیندگان باشی، هر چند بسیاری از مردم از این حوادث و پیش آمدها عبرت نمی گیرند و در خواب

غفلت به سر می‌برند (یونس/۹۲).

به این ترتیب دوران نکبت بار فرعون و فرعونیان به پایان رسید و دریا طومار زندگی آن‌ها را در هم پیچید و حضرت موسی علیه السلام و بنی اسرائیل از ظلم و ستم آن‌ها رهایی یافتند و موسی و هارون علیهم السلام با بنی اسرائیل به سوی سرزمین موعود حرکت کردند. ولی موسی علیه السلام تازه گرفتار خود بنی اسرائیل شد.

بنی اسرائیل از موسی علیه السلام تقاضای بت و دیدن خدا کردند

حضرت موسی علیه السلام و بنی اسرائیل به سوی فلسطین در حرکت بودند، بنی اسرائیل در مسیر خود گروهی را دیدند که با خضوع خاصی بت‌های خود را پرستش می‌کنند. افراد جاهل و بی‌خرد بنی اسرائیل، تحت تأثیر منظره بت پرستی قرار گرفته و به موسی گفتند: «برای ما نیز معبودی قرار بده، همان‌گونه که آن‌ها معبود دارند» (اعراف/۱۳۸).

موسی علیه السلام در پاسخ به تقاضای آن‌ها فرمود: «شما جمعیتی نادان هستید این بت پرستان را بنگرید، سرانجام کارشان هلاکت است، و آن‌چه انجام می‌دهند باطل و بیهوده می‌باشد آیا جز خدای یکتا، معبودی برای شما بطلبم؟، خدایی که شما را از مردم عصرتان برتری داد و از ظلم فرعون و فرعونیان رهایی

بخشید. اینک مراقب گفتار و کردار خود باشید که در آزمایشی بزرگ قرار گرفته‌اید» (اعراف/۱۳۸-۱۴۱).

از سوی دیگر جمعی از بنی اسرائیل با اصرار و تأکید از موسی علیه السلام خواستند که خدا را مشاهده کنند، و اگر او را مشاهده نکنند هرگز ایمان نخواهند آورد، موسی علیه السلام هر چه آن‌ها را نصیحت کرد، فایده نداشت، سرانجام موسی علیه السلام از میان آن‌ها هفتاد نفر را برگزید و همراه خود به میعادگاه پروردگار (کوه طور) برد، موسی علیه السلام در کوه طور تقاضای بنی اسرائیل را چنین به خدا عرض کرد: «پروردگارا خودت را به من نشان بده تا تورا ببینم» (اعراف/۱۴۳).

خداوند فرمود: هرگز مرا نخواهی دید، ولی به کوه نگاه کن، اگر در جای خود ثابت ماند، مرا خواهی دید. ناگاه تجلی خداوند باعث شد که کوه متلاشی و همسان زمین گردد، موسی علیه السلام از مشاهده این صحنه هول‌انگیز، وحشت زده شد و مدهوش بر روی زمین افتاد. وقتی به هوش آمد، عرض کرد: پروردگارا! تو منزه هستی، من توبه می‌کنم، و من از نخستین مؤمنان هستم (اعراف/۱۴۳).

سرانجام، حضرت موسی علیه السلام الواح تورات را از خدا اخذ کرد و در همان جا، خدا به او فرمود: ای موسی! من تورا با رسالت‌های خویش و هم سخن شدن با تو، برگزیدم، (کلیم الله) پس آن چه را

به توداده‌ام، محکم بگیر و از شکرگزاران باش. و برای مردم در الواح (تورات) از هر موضوع، اندرزی نوشتیم، و از هر چیز بیانی کردیم، پس آن را با جدیت بگیر، و به قوم خود بگو به آن‌ها عمل کنند و آن‌ها که به مخالفت برمی‌خیزند، کیفرشان دوزخ است و به زودی جایگاه فاسقان را به شما نشان خواهیم داد (مضمون آیات ۱۴۴ و ۱۴۵ و ۱۵۵ سوره اعراف).

به این ترتیب، موسی علیه السلام در میعادگاه طور، شرایع و آیین خود را به صورت صفحه‌هایی به نام «تورات»، از درگاه الهی گرفت و به سوی قوم بازگشت تا آن‌ها را در پرتو این کتاب آسمانی، هدایت کند و به تکامل برساند.

سامری و گوساله پرستی بنی اسرائیل

حضرت موسی علیه السلام طبق وعده خدا، به بنی اسرائیل فرمود: «من سی روز از میان شما غایب هستم، جانشین من، برادرم هارون است. در پرتوراهنمایی‌های او به زندگی ادامه دهید تا من بازگردم».

موسی علیه السلام به کوه طور رفت و به مناجات و عبادت پرداخت. سی شبانه روز به پایان رسید، خداوند ده روز دیگر به آن افزود و مجموع آن چهل روز گردید (اعراف/۱۴۲).

سامری که خود از بنی اسرائیل و از یاران حضرت موسی علیه السلام بود مشاهده کرد که زمینه بت پرستی در روحیه بنی اسرائیل وجود دارد، و موسی علیه السلام طبق وعده و قولی که داده بود نیامد، لذا در غیاب موسی علیه السلام از طلاهایی که از مصر آورده بودند، مجسمه‌ای به شکل گوساله ساخت، و سوراخ‌هایی در آن ترتیب داد، که در اثر وزش باد صدایی هم چون صدای گوساله از آن بیرون می‌آمد و به بنی اسرائیل گفت: این خدای شما و خدای موسی است (طه/۸۸). و در پی آن اکثر بنی اسرائیل از راه توحید خارج شده و گوساله پرست شدند. هارون هر چه آن‌ها را نصیحت کرد و از گوساله پرستی منع نمود، اعتنا نکردند و نزدیک بود او را بکشند.

خداوند ماجرای گمراهی قوم توسط سامری را به موسی علیه السلام وحی کرد، موسی علیه السلام با ناراحتی و خشم از کوه طور به سوی قوم خود بازگشت و آن‌ها را سرزنش کرد و الواح تورات را انداخت و سربرادرش را گرفت (و با عصبانیت) به سوی خود کشید. هارون گفت: فرزند مادرم (ای موسی!) این گروه مرا ناتوان و ضعیف شمردند و نزدیک بود مرا به قتل برسانند (اعراف/۱۵۰)

حضرت موسی علیه السلام می‌دانست برادرش بی‌گناه است، اما با این شدت عمل نسبت به برادر خود خواست به بنی اسرائیل

بفهماند که گناه آنان بسیار بزرگ و غیر قابل عفو است، و نیز بفهماند که در چنین مواردی، بزرگ قوم مسئول است و نیز، از پاسخ هارون معلوم می‌شود تفرقه افکنی میان قوم، بدتر از شرک و بت پرستی است.

حضرت موسی علیه السلام سپس به سراغ سامری رفت و به او گفت: «این چه کاری بود که انجام دادی و از این گوساله درست کردن و مردم را گوساله پرست کردن، چه هدفی داشتی؟». سامری گفت: من چیزی دیدم که آن‌ها ندیدند، من قسمتی از آثار رسول، فرستاده خدا را گرفتم، سپس آن را افکندم و این چنین نفس من، این کار را در نظرم جلوه داد (طه/۹۵-۹۶).

حضرت موسی علیه السلام به او گفت: «برو و بدان بهره تو در زندگی دنیا این است که هر کس به تو نزدیک شود، خواهی گفت: با من تماس نگیر و از من دور شو» (طه/۹۷).

در این که مراد از رسول و آن چه سامری گرفت، چه بوده؟ معلوم نیست. اما آن چه مسلم است این که: سامری با آن عملش نه خیر دنیا دید و نه خیر آخرت.

روایت شده: سامری به بیماری مرموز و واگیردار «لامساس» گرفتار شد، هر کس با او تماس می‌گرفت به آن بیماری مبتلا شده و بدنش آن چنان می‌سوخت که گویی در میان آتش

افتاده است. او، سر به بیابان نهاد و هم چنان گرفتار بیماری و نفرت جامعه بود تا به هلاکت رسید (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۴۶).

توبه گوساله پرستی

بیشتر بنی اسرائیل گوساله پرست شدند، و دعوت سامری را پذیرفتند، و موسی علیه السلام از جانب خدا به آنان پیشنهاد توبه داد، اما نه توبه زبانی، بلکه توبه ای بسیار دشوار و بی سابقه که در تاریخ ماندنی شد. و آن این بود که فرمود: توبه شما باید به این گونه باشد که یکدیگر را به قتل برسانید و در این صورت است که خدا شما را عفو می کند و توبه شما را می پذیرد. «یعنی شما که آن همه معجزه دیدید و از شرفرعون و فرعونیان نجات یافتید، باید در این جا با شدت عمل روبرو شوید». سپس حضرت موسی علیه السلام دستور داد کسانی که گوساله پرستی کرده بودند (که حدود ۷۰ هزار به شمار می آمدند) غسل کنند و کفن بپوشند و صورت خود را بپوشانند (که یکدیگر را شناسند) و با شمشیر به یکدیگر حمله نمایند و هر کس توانست دیگری را بکشد یا خود کشته شود، پس با این دستور عمل کردند تا این که جبرئیل نازل شد و به موسی گفت: به آنان بگودست از کشتار خود بردارند، خدا توبه آن ها را پذیرفت (بقره / ۵۴؛ بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۲۲).

فتنه قارون

علت فتنه: بین موسی علیه السلام و قارون مسأله‌ای نبود و قارون سرگرم کار خود و جمع‌آوری ثروت بود، تا این که از جانب خدا دستور گرفتن زکات صادر گردید، حضرت موسی علیه السلام از قارون مطالبه زکات نمود، قارون در ابتدا پذیرفت، ولی بعد به حساب‌رسی پرداخت، متوجه شد اموالش زیاد است و حرص مال و دنیاپرستی باعث شد برای نپرداختن زکات، علیه موسی علیه السلام فتنه و آشوبی برپا کند. به همین منظور بنی اسرائیل را جمع کرد و گفت: «ای بنی اسرائیل، موسی علیه السلام شما را به هر چیزی دستور داد، از او اطاعت کردید، ولی اینک می‌خواهد (به عنوان زکات) اموال و ثروت شما را از دستتان خارج سازد» گروهی از بنی اسرائیل فریب این سخنان را خوردند و گفتند: «ای قارون! تو هر دستوری بدهی انجام می‌دهیم».

قارون به برخی از آن‌ها گفت: با فلان زن بدکاره قرار بگذارید و به او مبلغی پول بدهید تا در حضور مردم بگوید موسی علیه السلام با من زنا کرده است. آن‌ها نزد آن زن رفتند و با او قرار بستند که مبلغی بگیرد و به موسی علیه السلام نسبت زنا بدهد. قارون بنی اسرائیل را جمع کرد و سپس نزد موسی علیه السلام آمد و آن

حضرت را برای موعظه و بیان احکام دعوت کرد. موسی علیه السلام نزد قوم آمد، و شروع به موعظه کرد، تا این جا رسید که گفت: «ای بنی اسرائیل! کسی که دزدی کند، دستش را جدا می کنیم، کسی که نسبت زنا به کسی بدهد، هشتاد شلاق به او می زنیم، و اگر کسی زنا کند، و همسر نداشته باشد، صد تازیانه به او می زنیم، و اگر همسر داشته باشد، او را سنگسار می کنیم». قارون در میان جمعیت فریاد زد: اگر چه زناکار خودت باشی؟ موسی علیه السلام گفت: اگر چه خودم باشم. قارون گفت: «بنی اسرائیل می گویند تو با فلان زن زنا کرده ای». موسی علیه السلام گفت: آن زن را بیاورید، اگر گفت با من زنا کرده مرا سنگسار کنید. عده ای رفتند و آن زن را آوردند، موسی علیه السلام به او گفت: «ای زن! آیا من با تو زنا کرده ام؟!» زن گفت: «نه، آن ها دروغ می گویند، آن ها با من قرار بستند که این نسبت دروغ را به تو بدهم».

موسی علیه السلام به خاک افتاد و سجده شکر به جا آورد که خداوند آبرویش را حفظ نمود. در این جا بود که خداوند بر قارون غضب کرد و او را با خانه اش در زمین فرو برد (قصص ۸۱).

چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل

پس از آن که بنی اسرائیل از شرفرعونیان نجات یافتند،

خداوند به آن‌ها فرمان داد به سوی سرزمین مقدس حرکت کنند و وارد آن سرزمین شوند، اما بنی اسرائیل اطاعت نکردند و گفتند: «ای موسی! در آن سرزمین گروهی نیرومند و ستمگرند، و ما هرگز وارد آن نمی‌شویم تا آن‌ها از آن سرزمین خارج شوند، اگر آن‌ها بیرون رفتند ما وارد خواهیم شد» (مائده/۲۲).

دو نفر از بنی اسرائیل که از خدا می‌ترسیدند به دیگران گفتند: شما وارد دروازه آن شهر شوید، پیروز خواهید شد و بر خدا توکل کنید (مائده/۲۳). بنی اسرائیل حرف آن دو نفر را گوش ندادند و گفتند: «ای موسی! تا آن قوم در آن جا هستند ما هرگز وارد نخواهیم شد، تو و پروردگارت بروید و با آنان بجنگید، ما این جا نشسته‌ایم» (مائده/۲۴).

حضرت موسی علیه السلام گفت: «خداوندا! من تنها اختیار خودم و برادرم را دارم، میان ما و این قوم گناهکار فاسق جدایی بیفکن» (مائده/۲۵).

دعای حضرت موسی علیه السلام (نفرین موسی) اثر خود را بخشید و خداوند به آن حضرت فرمود: «سرزمین مقدس، چهل سال برای این قوم نافرمان و فاسق حرام است و تا چهل سال باید در این بیابان (سینا) سرگردان بمانند. سپس به موسی علیه السلام فرمود: «غصه این مردم را نخور و برای آن‌ها غمگین مباش» (مائده/۲۶).

به این ترتیب خداوند سبحان مقدر کرد که بنی اسرائیل
چهل سال تمام در بیابان، سرگردان به سر ببرند و گرفتار باشند.

دوازده چشمه آب از دل سنگ

بنی اسرائیل در بیابان خشک و سوزان صحرای سینا
هم چنان ادامه زندگی دادند، و از جهت آب در مضیقه سختی
قرار گرفتند، نزد موسی علیه السلام آمده و وضع ناهنجار خود را به آن
حضرت گفتند، و از او استمداد نمودند.

«موسی برای آنها طلب آب کرد». و خداوند به او دستور داد
عصای خود را بر سنگ مخصوص بزند و همین که عصا را زد
دوازده چشمه آب به عدد قبائل بنی اسرائیل جاری شد. سپس
حضرت موسی علیه السلام به آن‌ها فرمود: «ای بنی اسرائیل! از «هَنّ» و
«سَلْوَى» بخورید، و از چشمه‌ها بنوشید، و اگر در برابر این
نعمت‌های الهی بندگی خدا و اطاعت ندارید و شکرگزار
نیستید، لا اقل مفسد فی الارض نباشید، فساد را گسترش
ندهید (بقره/۶۰)

درخواست غذاهای رنگارنگ: «بنی اسرائیل به موسی
گفتند، هرگز حاضر نیستیم به یک نوع غذا اکتفا کنیم، از خدای
خود بخواه از آن چه روی زمین می‌روید، از سبزیجات، خیار،

سیر، عدس و پیاز برای ما برویاند».

موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: «آیا شما غذایی می طلبید که پست تر است از غذای «من» و «سلوی» که خدا در اختیارتان گذاشته است؟ اگر سبزی و سیرو عدس و پیاز می خواهید، وارد شهر شوید (داخل سرزمین فلسطین شوید)، این غذاها در آن جا وجود دارد (بقره/۶۱).

ولی بنی اسرائیل حاضر نشدند همراه موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ با جباران جهاد کنند، لذا سرانجام مورد غضب الهی واقع شدند و مهر ذلت بر پیشانی آن ها زده شد. ﴿وَضَرَبْتَ عَلَيْهِمُ الذِّلَّةَ وَالْمَسْكَنَةَ وَبَاءُوا بِغَضَبٍ مِنَ اللَّهِ...﴾ (بقره/۶۱)

داستان گاو بنی اسرائیل

«ماجرای ذبح گاو بنی اسرائیل در ضمن هفت آیه (در سوره بقره آیه ۶۷ تا ۲۷۱) به طور مشروح ذکر شده است، و از آن نکات مهمی فهمیده می شود، از جمله بهانه جویی و لجاجت بنی اسرائیل و بی ایمانی آنان و حتی پای بند نبودن آن ها به حقوق یکدیگر و مشهور این است که یکی از جوانان بنی اسرائیل از دختری خواستگاری کرد، به او جواب مثبت دادند، پسر عموی او که جوان آلوده به گناه بود، از همان دختر خواستگاری

کرد. خواستگاری او را رد کردند، او کینه پسر عمویش را به دل گرفت تا این که شبی او را غافلگیر کرده و کشت و جنازه اش را در یکی از محله‌ها انداخت.

موضوع میان بنی اسرائیل پخش شد و اختلاف درگرفت، چون تعیین قاتل از طریق عادی ممکن نبود، لذا نزد حضرت موسی علیه السلام آمدند تا او از خدا بخواهد قاتل را معرفی کند. حضرت موسی علیه السلام از درگاه خدا خواست، خداوند به موسی علیه السلام دستور داد به قومش بگوید ماده گاوی را ذبح کنند و قطعه‌ای از بدن آن را به مقتول بزنند تا زنده شود و قاتل را معرفی کند تا درگیری پایان یابد. بنی اسرائیل گفتند: آیا ما را مسخره می‌کنی؟ حضرت موسی علیه السلام گفت: به خدا پناه می‌برم از این که از جاهلان باشم.

بنی اسرائیل به موسی علیه السلام گفتند: «از خدا بخواه برای ما روشن کند که این ماده گاو، باید چگونه باشد؟» موسی علیه السلام گفت: خدا می‌فرماید: ماده گاوی که نه پیرو از کار افتاده باشد و نه جوان، بلکه میان این دو باشد، [سپس فرمود:] آن چه به شما دستور داده شد زود انجام دهید.

بنی اسرائیل گفتند: از خدا بخواه که گاو چه رنگی داشته باشد؟ حضرت موسی علیه السلام گفت: خداوند می‌فرماید: گاوی زرد

رنگ باشد که رنگ آن، بینندگان را شاد سازد. بنی اسرائیل گفتند: از خدا بخواه بیشتر توضیح دهد، زیرا چگونگی این گاو برای ما مبهم است.

حضرت موسی علیه السلام گفت: خدا می فرماید: گاوی باشد که تابحال با آن زمینی را شخم زده باشند و از آن برای زراعت آب کشی نکرده باشند و هیچ عیبی در آن نباشد. بنی اسرائیل گفتند: اکنون مطلب روشن شد. حق مطلب را برای ما آوردی.

بنی اسرائیل به جستجو پرداختند تا گاوی با این صفات پیدا کنند، سرانجام گاوی با این اوصاف در خانه مردی نیکوکار یافتند و آن گاو را به قیمت بسیار گران خریدند، و به دستور حضرت موسی علیه السلام آن را ذبح کردند و دم او را جدا کرده و به مقتول زدند، او به اذن خدا زنده شد و قاتل خود را معرفی کرد و گفت: پسر عمویم مرا به قتل رساند و به این ترتیب اختلافات برطرف گردید و قاتل شناسایی و به مجازات رسید.

اما صاحب گاو: او مردی بود نیک رفتار و پاک سیرت و به پدر و مادر خود احترام می کرد و حاضر نبود آن ها را ناراحت کند، به طوری که یکی از روزها برایش معامله پرسودی اتفاق افتاد و کلید مغازه اش نزد پدرش بود، رفت کلید را بگیرد، دید پدر خواب است، او حاضر نشد پدر خود را بیدار کند و از

معامله پرسود صرف نظر کرد و مشتری را رد نمود، وقتی پدر بیدار شد و از رفتار فرزند مهربانش آگاه گردید، از او تشکر کرد و گاوی که همان صفات را داشت به پسرش بخشید و دعا کرد و گفت: امیدوارم از ناحیه این گاو خیر و برکت بسیار به تو برسد. طولی نکشید که ماجرای قتل اتفاق افتاد و آن مرد، گاوش را با سود کلان به فروش رساند. و گفت اگر این گاو را می خواهید باید پوست آن را پراز طلا کنید، و چون گاوی با این اوصاف، منحصر به همین گاو بود، لذا ناچار شدند آن را به همین قیمت بخرند (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۶۰).

از پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ است که فرمود: «أَنْظُرُوا إِلَى الْبَرِّ مَا بَلَغَ بِأَهْلِهِ» «نیکی را بنگرید که با نیکوکار چه می کند؟» (تفسیر نورالثقلین، ج ۱، ص ۸۸).

ملاقات حضرت موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام با حضرت خضر عَلَيْهِ السَّلَام

حضرت موسیٰ عَلَيْهِ السَّلَام روزی برای مردم خطبه خواند و آن ها را موعظه کرد، بعد از آن مردی از آن حضرت پرسید: آیا روی زمین کسی عالم تر از شما وجود دارد؟ حضرت پاسخ داد: نباید (زیرا اسباب بزرگی همه در آن حضرت جمع بود، پیامبر اولوالعزم بود، در هم شکننده قدرت فرعون بود، صاحب عصا و ید

بیضاء بود، عصایش را بردریا زد و آب شکافته شد، به سنگ زد، دوازده چشمه آب جاری شد، تورات بر او نازل گردید، مستقیماً با خدا هم کلام شد، و مقامی بالاتر از این‌ها برای کسی یافت نمی‌شود، براین اساس به نظر او کسی عالم‌تر از آن حضرت روی زمین وجود ندارد و به حسب ظاهر پاسخ موسی علیه السلام صحیح بود) ولی خدا به آن حضرت وحی کرد در زمین عالم‌تر از تو وجود دارد. حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: او کجا است تا زیارتش کنم، و از علمش بهره‌مند شوم؟ وحی شد او را در آن جا که دو دریا به هم وصل می‌شود خواهی دید.

موسی علیه السلام پرسید کجا پیدایش کنم؟ خدا فرمود: یک ماهی بردار هر جا آن را گم کردی همان جا وی را خواهی یافت.

موسی علیه السلام در جستجوی خضر: حضرت موسی علیه السلام برای خود یک نفر هم سفری انتخاب کرد و یک عدد ماهی و مقداری توشه راه برداشت و به سمت دو دریایی که خدا فرموده بود حرکت کرد، هنگامی که به آن جا رسیدند استراحت نمودند، و ماهی‌ای که همراه داشتند آن جا گذرادند، و پس از مقداری استراحت، از آن محل گذشتند، گرسنگی بر آن‌ها غلبه کرد، موسی علیه السلام به هم سفرش گفت: غذا را حاضر کن، هم سفر آن حضرت گفت: در آن جا که استراحت کردیم من ظرف ماهی را روی سنگی گذاشتم

و هنگامی که از آن محل حرکت کردیم، شیطان یاد آن را از خاطر من ربود و فراموش کردم آنرا بردارم و مفقود گردید.

از آن جا که فراموش و گم شدن ماهی برای موسی علیه السلام نشانه پیدا کردن آن عالم بیان شده بود، موسی علیه السلام مطلب را دریافت و گفت: این همان است که می خواستم، و بلافاصله برگشتند و به جستجوی آن عالم پرداختند، وقتی به آن دریای معهود رسیدند خضر علیه السلام را در آن جا دیدند و به او سلام کردند.

حضرت موسی علیه السلام با ادب و احترام و تواضع گفت: آیا اجازه می دهی من همراه تو باشم تا از آن چه به تو تعلیم داده شده است و باعث رشد و صلاح است به من بیاموزی؟ (کهف/۶۶) حضرت خضر علیه السلام فرمود: «به طور حتم تو هرگز نمی توانی همراه من تحمل و شکیبایی داشته باشی» (کهف/۶۷). و چگونه می توانی در برابر کارهایی که من انجام می دهم و تو از رموز و باطن آن ها آگاه نیستی شکیبا باشی؟ موسی علیه السلام دست برداشت، چون آمده بود که از خضر بهره علمی ببرد، لذا گفت: ان شاء الله مرا صابر و شکیبا خواهی یافت، و من در هیچ کاری مخالفت فرمان تو نخواهم کرد. خضر علیه السلام گفت: بایک شرط همراه من بیا و آن این که: اگر می خواهی همراه من بیایی سکوت محض باش، از هیچ چیز سؤال نکن تا خودم به موقع آن را برای تو بازگو کنم.

موسی علیه السلام این تعهد را پذیرفت و دنبال خضر علیه السلام به راه افتاد. موسی علیه السلام و خضر علیه السلام همسفر شدند، تا این که سوار کشتی شدند و اولین کار نامتعارف و به حسب ظاهر خلاف شرع از خضر علیه السلام صادر شد، و آن این که موسی علیه السلام دید خضر علیه السلام کشتی را سوراخ کرد، موسی علیه السلام گویا تعهدش را فراموش کرد و کار خضر را خلاف ظاهر شرع دانست، لذا زبان به اعتراض گشود و گفت: آیا کشتی را سوراخ کردی که اهلش را غرق کنی؟ راستی چه کار زشتی انجام دادی».

خضر علیه السلام نگاه به موسی علیه السلام کرد و گفت: نگفتم تو هرگز نمی توانی با من صبر کنی؟ موسی علیه السلام عذرخواهی کرد و گفت: مرا به خاطر این فراموش کاری و بی صبری مؤاخذه مکن، و بر من سخت مگیر.

سپس به راه خود ادامه دادند تا این که غلامی را دیدند. خضر علیه السلام او را به قتل رساند. در این جا باز موسی علیه السلام تاب نیاورد و منظره ناراحت کننده ای دید و نتوانست سکوت کند، لذا گفت: آیا انسان بی گناه و پاکی را بی آن که کسی را کشته باشد کشتی؟ به راستی که چه کار منکر و خلاف شرعی انجام دادی! خضر علیه السلام در این مورد نیز با بزرگواری و با شیوه استاد نسبت به شاگرد، جمله سابق را تکرار کرد و گفت: به تو نگفتم تو هرگز

توان نداری با من صبر کنی؟.

موسی علیه السلام از این که مجددا برخلاف قولش عمل کرده و باز اعتراض و سؤال نموده، گویا شرمنده گشت و بار دیگر زبان به عذرخواهی گشود و گفت: «اگر بعد از این بر تو ایراد گرفتم و از کارهایت توضیح خواستم، دیگر مرا همراه مبر، چرا که در این صورت تو از ناحیه من معذور خواهی بود. حق داری و به جاست که اجازه ندهی من دنبالت بیایم».

بعد از این مرحله و اخذ تعهد مجدد، موسی علیه السلام و خضر علیه السلام راه افتادند تا به قریه‌ای رسیدند و از مردم آن غذا خواستند، ولی به آن‌ها غذا ندادند.

موسی علیه السلام در این مورد نیز لب به سخن گشود و گفت جا داشت در برابر این کارت اجرتی می‌گرفتی.

در این موقع بود که خضر علیه السلام آخرین سخن را به موسی علیه السلام گفت و عذر او را خواست، چرا که معلوم شد موسی علیه السلام تاب تحمل کارهای خضر را ندارد، لذا به او فرمود: اینک وقت جدایی من و تو است و به زودی سرّو باطن آن چه را انجام دادم برایت بازگو می‌کنم (کهف/ ۶۷ - ۷۸).

خضر علیه السلام اسرار کارهای خود را بیان کرد

بعد از آن که قرار شد موسی علیه السلام و خضر علیه السلام از هم جدا شوند و با هم وداع و خدا حافظی نمایند، خضر علیه السلام اسرار باطنی کارهای خود را بازگو کرد.

ابتدا داستان سوراخ کردن کشتی را شرح داد و گفت: «اما کشتی مال گروهی بود که در دریا با آن کار می کردند، من خواستم آن را ناقص و معیوب کنم، چون می دانستم در راه آن‌ها پادشاه ستمگری است که هر کشتی که سالم باشد از روی غصب می گیرد».

بنابراین هر چند کار من در ظاهر برخلاف شرع به نظر می رسید ولی هدف من نجات کشتی از چنگال یک شاه ظالم غاصب بود، زیرا او کشتی های ناقص و آسیب دیده را مناسب کار خود نمی دید و متعرض آن نمی شد، و با کار من که کشتی را سوراخ کردم، منافع گروهی مستمند و زحمت کش، محفوظ ماند.

و اما آن غلام، پدر و مادرش با ایمان بودند و ما نخواستیم این غلام پدر و مادر خود را از راه ایمان بیرون ببرد و به طغیان و کفر وادارد.^۱

^۱ . حضرت خضر علیه السلام گفت: دلیل و علت کشتن آن نوجوان این بود که اگر

سپس اضافه کرد، ما غلام را کشتیم و خواست ما بود که پروردگارشان فرزندی پاک تر و پر محبت تر به جای آن غلام به آن‌ها عطا فرماید.

در روایات است که: «خداوند به جای آن پسر، دختری به

او زنده می ماند پدر و مادرش را از راه به در می کرد و آنان را جهنمی می نمود، و نباید پدر و مادر مؤمن به خاطر فرزندی فاسد دچار بدبختی شوند. به علاوه مفسران قرآن گفته اند آن نوجوان بالغ و مرتد و مفسد بوده، و به خاطر اعمالش لازم القتل بوده است، و در آینده نیز دست از جنایات و فسادش بر نمی داشته و اگر زنده می ماند حتی پدر و مادرش را هم بدبخت و جهنمی می کرد و کشتن او به لحاظ وضع فعلی و آینده اش مشروع بود و این نظیر آن است که پزشک عضو فاسد بدن را قطع می کند، چون علاوه بر فاسد بودن خودش، بقای آن موجب فاسد شدن سایر اعضای بدن می شود، و همان گونه که گاهی مصلحت ایجاب می کند یک کودک (حتی در دامن مثل فرعون) حفظ شود، گاهی هم مصلحت ایجاب می کند فردی کشته و از بین برود، حتی در مواردی سقط جنین تجویز شده، و چنان چه مثلاً حفظ جان مادر منوط به سقط باشد، و مسأله مهم و اهم پیش آید، اهم را مقدم می دارند، (البته این امور باید با نظر کارشناس و متخصص انجام شود و هر کس حق دخالت ندارد) و خلاصه عالم تشریح و جعل احکام ظاهری یک مرحله است، و عالم تکوین و مصالح و مفاسد واقعی و باطنی مرحله دیگر است، پیامبرانی مثل حضرت موسی علیه السلام باید طبق ظاهر عمل کنند و دستور دهند و برخی برگزیدگان خدا، مانند خضر علیه السلام مأمور عمل به باطن و عمل طبق عالم تکوین است. (والله العالم).

آن‌ها داد که هفتاد پیامبر از نسل او به وجود آمدند» (نورالثقلین، ج ۳، ص ۲۸۶).

«اما دیوار متعلق بود به دو نوجوان یتیم و زیر آن دیوار گنجی متعلق به آن‌ها وجود داشت و پدر آن‌ها مرد صالحی بود، پروردگار خواست آنان به سرحد بلوغ و رشد برسند و گنج‌شان را استخراج کنند، این رحمتی بود از ناحیه پروردگار تو» (کهف/ ۷۹-۸۲).

گنجی که زیر دیوار بود چه بود؟

از حضرت رضا ع است که فرمود: آن گنج زیر دیوار، لوح طلایی بود که در آن نوشته بود: «بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ، مُحَمَّدٌ رَسُوْلُ اللَّهِ، عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالمَوْتِ كَيْفَ يَفْرَحُ، عَجِبْتُ لِمَنْ أَيْقَنَ بِالقَدْرِ كَيْفَ يَحْزَنُ؟ وَ عَجِبْتُ لِمَنْ رَأَى الدُّنْيَا وَ تَقَلَّبَهَا بِأَهْلِهَا كَيْفَ يَرْكُنُ إِلَيْهَا، وَ يَنْبَغِي لِمَنْ غَفَلَ عَنِ اللَّهِ أَلَّا يَتَّهَمَ اللَّهُ تَبَارَكَ وَ تَعَالَى فِي قَضَائِهِ وَ لَا يَسْتَبْطِئُهُ فِي رِزْقِهِ» (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۲۹۲؛ «به نام خداوند بخشنده مهربان، محمد ص رسول خداست، تعجب می‌کنم از کسی که یقین به مرگ دارد چگونه شادی مستانه می‌کند؟ تعجب می‌کنم از کسی که به قضاء و قدر الهی یقین دارد، چگونه اندوهگین می‌شود؟ تعجب می‌کنم از

کسی که دنیا و دگرگونی‌های آن را با اهلش می‌نگرد، چگونه بر آن اعتماد می‌کند؟ و سزاوار است آن کسی که از خداوند غافل می‌گردد، خداوند متعال را در قضاوتش متهم نکند، و در رزق و روزی رساندن به او، او را به کندی و تأخیر یاد ننماید».

نزول باران به خاطر توبه گناهکار

در زمان حضرت موسی علیه السلام خشک‌سالی شد، مردم به حضرت موسی علیه السلام عرض کردند نماز باران بخواند تا باران بیاید. حضرت موسی علیه السلام با گروهی از مردم به صحرا رفتند و نماز خواندند ولی هر چه دعا کردند اثری از ابرو باران دیده نشد، موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا هر چه دعا می‌کنیم باران نمی‌آید، علتش چیست؟ ندا آمد ای موسی! در میان شما یک نفر هست که سال‌های زیادی است گناه می‌کند، به او بگواز میان شما خارج شود تا دعایتان مستجاب گردد.

موسی علیه السلام اعلام کرد، همه شنیدند. آن مرد گنهکار دید هیچ کس خارج نشد، دریافت که آن شخص خودش است، با خود گفت: اگر برخیزم و بیرون روم، رسوا می‌شوم، و اگر بیرون نروم، باران نمی‌آید. همان جا نشست و توبه حقیقی کرد، پس از آن بی‌درنگ باران پربرکت آمد. حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: خدایا! کسی از

میان جمعیت خارج نشد، پس چطور شد باران آمد؟ خداوند فرمود: شما را به خاطر همان شخصی که به سبب او باران را قطع کرده بودم، سیراب کردم (توبه او باعث باران گردید).

حضرت موسی علیه السلام عرض کرد: «خدایا! او را نشان بده تا زیارتش کنم» خداوند فرمود: «آن گاه که او گناه می کرد رسوایش نکردم، اکنون که توبه کرده رسوایش کنم؟ من نَمّامی را دشمن دارم هرگز نَمّامی نمی کنم، من عیب پوش هستم و هرگز عیب کسی را فاش نمی سازم و آبروی کسی را نمی برم (مستدرک الوسائل، ج ۱۰، ص ۳۱۸، ح ۱۴؛ مجمع البحرین، ج ۳، واژه عَشْرٌ، ص ۴۰۵).

وفات حضرت موسی علیه السلام

حضرت موسی علیه السلام، ۲۴۰ سال عمر کرد، تا این که روزی «یوشع بن نون» را طلبید و وصیت های خود را به او نمود، سپس به تنهایی به سوی کوه طور رفت، مردی را دید که مشغول کندن قبر است، نزد او رفت و گفت: «آیا می خواهی تورا کمک کنم؟» گفت: آری، موسی او را کمک کرد. وقتی کار کندن قبر تمام شد، حضرت موسی علیه السلام وارد قبر گردید و در میان آن خوابید تا ببیند اندازه لحد قبر، درست است یا نه، در همان لحظه

خداوند پرده را از جلو چشم او برداشت، موسی علیه السلام مقام خود را در بهشت دید، عرض کرد: «خدایا روحم را به سویت ببر». همان دم عزرائیل روح او را قبض کرد، و همان قبر را مرقد حضرت موسی علیه السلام قرار داد، و آن را پوشانید، و در این وقت منادی حق با صدای بلند ندا داد: «مَاتَ مُوسَى كَلِيمُ اللَّهِ، فَأَيُّ نَفْسٍ لَا تَمُوتُ» موسی کلیم الله وفات کرد، و چه کسی است که نمی میرد؟ سپس فرمود: به این سبب معلوم نیست قبر حضرت موسی علیه السلام کجا واقع شده است (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۶۵).

ادب حضرت موسی علیه السلام

روزی حضرت موسی علیه السلام با اصحابش از راهی عبور می کرد، در این بین سگی می خواست از جلوی آن ها رد شود، حضرت ایستاد و به سگ اشاره کرد و گفت: «بِسْمِ اللَّهِ» عرض کردند: با سگ این گونه برخورد کردی؟ و با «بِسْمِ اللَّهِ» او را رد کردی؟ این مناسب نبود؟ فرمود: خواستم به این ادب عادت کنم (مستدرک الوسائل، ج ۱۰، ص ۳۱۱).

داستان حضرت هارون علیه السلام

حضرت هارون علیه السلام برادر موسی علیه السلام از پیامبران است که نامش بیست بار در قرآن آمده است و خداوند سبحان در آیه ۱۲۰ سوره صافات بر موسی و هارون (در کنار هم) سلام و درود فرستاده و آن دو بزرگوار را ستوده است حضرت موسی علیه السلام از خدا خواست که برادرش هارون را برای دعوت فرعون با او بفرستد و تقاضا کرد: او را وزیر و یاورش قرار دهد و خدا تقاضای آن حضرت را اجابت فرمود (قصص/۳۵؛ طه/۳۶).

زندگی هارون علیه السلام آمیخته با زندگی برادرش موسی علیه السلام بوده و از شریعت موسی علیه السلام پیروی می کرده و دو پسر به نام شبرو شبیر داشته است.

از امام صادق علیه السلام نقل است که: هارون علیه السلام به اتفاق برادرش موسی علیه السلام به کوه طور رفتند و هارون علیه السلام همان جا وفات کرد. حضرت موسی علیه السلام در مصیبت برادرش هارون پیراهن چاک زد (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۶۸ و ۳۶۴).

علامه مجلسی رحمته الله علیه داستان موسی و هارون علیه السلام را در جلد ۱۳ بحار الانوار از صفحه ۱ تا ۳۸۰، در یک باب متعرض شده است.

داستان لقمان حکیم علیه السلام

یکی از حکمای الهی که تمام حکمتش را از طریق الهام دریافت کرده، لقمان حکیم علیه السلام است. نام مبارکش دو بار در قرآن آمده و سوره، (۳۱) به نام او نام گذاری شده است.

از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل است که فرمود: «به حق می گویم که لقمان علیه السلام پیامبر نبوده، بلکه او بنده‌ای بود که بسیار فکر می کرد، ایمان و یقین او عالی بود، خدا را دوست می داشت، خدا نیز او را دوست داشت و نعمت حکمت را به آن جناب عطا فرمود» (بحار الانوار، ج ۱۳ ص ۴۲۴).

لقمان خواهرزاده حضرت ایوب علیه السلام بوده، و عمرش بسیار طولانی شده و فرزندان متعدد داشته است. آن حضرت مدتی چوپان و برده بوده و اربابش از او مطالب حکیمانه شنید و به همین خاطر آزادش نمود (سفینه البحار، ج ۷، ص ۶۰۹).

از موعظه هایش معلوم می شود، آن جناب مردی وارسته و مهذب بوده که در مبارزه با هواهای نفسانی پیروز شده و خداوند چشمه های علم و حکمت را در قلبش گشوده است.

نقل است که شخصی از لقمان پرسید: تو چوپان و برده بودی، پس این همه علم و حکمت چگونه نصیب تو گردید؟

پاسخ داد: عامل این نعمت الهی چهار چیز بود، ۱. خواست خدا ۲. امانت داری و امین بودن ۳. راست گویی ۴. سکوت و حرف نزدن درباره‌ی اموری که مربوط به من نبود.

امام صادق علیه السلام نیز فرمود: «سوگند به خدا حکمتی که از جانب خداوند به لقمان داده شد به خاطر نسب و مال و جمال و هیکل او نبود، بلکه او مردی بود که در انجام فرمان خدا نیرومند بود، از گناهان و شبهه‌ها دوری می‌کرد، ساکت و خموش بود (یعنی کنترل زبان و تفکر داشت) با دقت به امور می‌نگریست، و بسیار فکرمی‌کرد، هشیار و تیزبین بود و هرگز در (آغاز) روز نخوابید، و در مجلس (به رسم مستکبران) تکیه نمی‌کرد، و آداب معاشرت را به طور کامل رعایت می‌نمود، آب دهن نمی‌افکند، و هرگز در حال نامناسبی دیده نشد، هیچگاه دو نفر را در حال نزاع ندید، مگر این که آن‌ها را آشتی داد، و در امور دیگران دخالت بیجانمی‌نمود. اگر سخن خوبی از کسی می‌شنید حتماً مأخذ و تفسیر آن را سؤال می‌کرد، با فقها و دانشمندان، بسیار همنشین می‌شد، به سراغ علموی می‌رفت که وسیله تسلط بر هوای نفس و به سود (دنیا و دین) او بود، و از امور بیهوده دوری می‌کرد. «فَبَدَّلِكَ أَوْتَى الْحِكْمَةَ؛ از این رو به او از جانب خدا، حکمت داده شد» (مجمع البیان، ج ۸، ص ۳۱۷).

موعظه‌های لقمان به فرزندش: موعظه‌های لقمان بسیار است ولی ده موعظه و نصیحت بسیار ارزنده‌ای به پسرش

داشته که خداوند سبحان، آنها را در ضمن چند آیه پی در پی بیان فرموده است و آنها عبارتند از:

۱. «پسر جان چیزی را شریک خدا قرار نده که شرک ظلم بزرگی است».

۲. «پسر جان! اگر به اندازه سنگینی خردلی (یعنی به اندازه تخم بسیار ریز گیاهی) عمل نیک یا بد باشد و در دل سنگی یا در گوشه‌ای از آسمان‌ها و زمین قرار گیرد، خداوند آن را (در قیامت برای حساب) می‌آورد، خداوند دقیق و آگاه است».

۳. «ای پسر جان! نماز را به پا مدار.

۴. امر به معروف و نهی از منکر کن.

۵. در برابر مصائبی که به تو می‌رسد با استقامت و شکیبا باش که این امور از کارهای مهم و اساسی است».

۶. «با بی‌اعتنایی و به نحو توهین آمیز از مردم روی مگردان».

۷. «مغرورانه بر زمین راه نرو، که خداوند هیچ متکبر مغرور را دوست ندارد».

۸. در راه رفتن اعتدال را رعایت کن.

۹. از صدای خود بکاه که زشت‌ترین صداها صدای خران است» (لقمان / ۱۳ - ۱۹).

در این اندرزهای ده‌گانه، لقمان به توحید و معاد و نماز اشاره کرده، سپس به دو دستور اجتماعی امر به معروف و نهی از

منکر پرداخته، آن گاه در مورد صبر و مقاومت در برابر حوادث سخت، سخن به میان آورده و سرانجام سه نکته مهم از آداب معاشرت را یادآوری نموده است که به راستی اگر این ده دستور به طور صحیح رعایت گردد، مدینه فاضله‌ی اخلاقی و انسانی به وجود خواهد آمد.

نیز روایت است که به پسرش فرمود: «ای فرزند من چهار صد پیامبر را خدمت کردم، و از گفتار آنها چهار سخن برگزیدم: ۱. هنگامی که در نماز هستی حضور قلبت را حفظ کن. ۲. هنگامی که بر کنار سفره نشستی گلویت را (از مال حرام) حفظ کن. ۳. هنگامی که به خانه دیگری رفتی، چشم خود را حفظ کن، ۴. و در میان مردم زبانت را از بیهوده گویی حفظ نما».

نیز به پسرش فرمود: ای فرزندم! روز قیامت وقتی در پیشگاه عدل الهی قرار گرفتی، از چهار چیز از تو بازخواست می‌کنند: ۱. از جوانیت که در چه راه به پایان رساندی؟ ۲. از عمرت که در چه راه تمام کردی؟ ۳. از مالت که از چه راه به دست آوردی؟ ۴. و آن را در چه راه مصرف کردی؟! پسر! آماده پاسخ گویی به این پرسش‌ها باش، و از آنچه در دنیا از دستت رفته افسوس مخور، زیرا اندک دنیا دوام ندارد و بسیاری از بلائین نیست، پس آماده و هوشیار باش و در کارت جدی بوده و پرده‌ی غفلت را از چهره‌ی دلت بردار، و متوجه احسان خدا و شکر در برابر آن باش، و همواره توبه

را در دلت تجدید نما، و قبل از فرارسیدن مرگ، از فرصت‌ها استفاده کن (اصول کافی، ج ۲، باب ذم الدنيا والزهد فیها، ص ۱۳۴).
 و فرمود: ای فرزندم! دو چیز را هرگز فراموش نکن: ۱. خدا. ۲. مردن. و دو چیز را فراموش کن: ۱. اگر به کسی نیکی کردی فراموش کن. ۲. اگر کسی به تو بدی کرد آن را فراموش کن (عنوان الکلام مرحوم فشارکی).

ای پسر جان با دیدن حوادثی که برای مردم رخ می‌دهد، پند بگیر، قبل از آن که مردم از حوادث تو پند گیرند، از حوادث و گرفتاری‌های کوچک عبرت بگیر قبل از آن که دستخوش گرفتاری‌های بزرگ گردی، ای پسر جان! هنگام خشم، خود را کنترل کن تا هیزم دوزخ نشوی، ای پسر! فقر و تهیدستی بهتر از ثروتی است که موجب ظلم و طغیان گردد، ای پسر جان! از قرض گرفتن دوری کن تا دچار خیانت در ادای دین نگردی.»
 فرزند عزیز! هزار دوست به دست آور و بدان که هزار دوست اندک است، و یک دشمن میندوز، و بدان که یک دشمن بسیار است» (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۴۴).

نیز فرمود: ای فرزندم! رضای خدا را به دست آور، دهان مردم را نمی‌توان بست، سپس سوار الاغ شد و به مردم عبور کردم و هر گروهی حرفی زدند، لذا فرمود: ملاحظه کردی که نمی‌توان جلوی دهان مردم را گرفت (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۳۳، خلاصه شد).

داستان حضرت ایسع علیه السلام و ذوالکفل علیه السلام

ایسع: ایسع از پیامبرانی است که نامش دو بار در قرآن آمده است، و خداوند سبحان او را ستوده و از اخیار شمرده است. و طبق برخی روایات آن حضرت از شاگردان حضرت الیاس علیه السلام بوده و پس از حضرت الیاس علیه السلام به مقام نبوت رسیده و بنی اسرائیل را به توحید و یگانه پرستی دعوت نمود، و سرانجام به خاطر آزار بی حد یهود، از جامعه دوری گزید و به گفته برخی ذی الکفل را وصی خود قرار داد و از دنیا رفت (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۹۶).

ذوالکفل: از پیامبرانی که در قرآن دو بار نامش آمده ذوالکفل است. خداوند سبحان آن حضرت را به عنوان صابرو از اخیار یاد فرموده است. عبدالعظیم حسنی علیه السلام نامه ای برای امام هادی علیه السلام نوشت و سؤال کرد: «نام ذوالکفل چیست؟ آیا او از پیامبران بود». امام هادی علیه السلام در پاسخ نوشت: «خداوند ۱۲۴ هزار پیامبر مبعوث نمود که پیامبران مرسل در میان آن ها ۳۱۳ نفر بودند، که ذوالکفل از آن ها است و او همان است که در قرآن از او یاد شده است (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۰۵).

مردن به موقع از نعمت‌های خداوند است

ذوالکفل علیه السلام از جانب خداوند متعال برای هدایت مردم روم برگزیده شد. مردم روم به او ایمان آوردند و او را تصدیق نمودند و از او پیروی کردند. سپس از طرف خدا فرمان جهاد صادر شد، و ذوالکفل فرمان خدا را ابلاغ کرد.

مردم در مورد جهاد، سستی کردند و نزد ذوالکفل آمده و گفتند: «ما زندگی را دوست، و مرگ را اکراه داریم، در عین حال دوست نداریم از خدا و رسولش نافرمانی کنیم، اگر از خدا بخواهی به ما طول عمر بدهد و مرگ را از ما دور سازد مگر آن که خودمان آن را بخواهیم، در این صورت خدا را عبادت می‌کنیم و با دشمنانش جهاد می‌نماییم».

خداوند به حضرت ذوالکفل علیه السلام وحی کرد: «ای ذوالکفل! من سخن قوم تو را شنیدم و درخواست آن‌ها را اجابت می‌کنم...» اجابت خداوند باعث شد که قوم ذوالکفل عمرهای طولانی کردند، و زندگی آن‌ها بر اثر افزایش افراد و پیری و بیماری در فشار و تنگنای بسیار سختی قرار گرفت، و این موضوع به قدری آن‌ها را در رنج و زحمت افکند که از پیشنهاد خود پشیمان شده و نزد ذوالکفل آمده و گفتند: «از خدا بخواه که هر

کسی طبق اجل تعیین شده خودش بمیرد». خداوند به ذوالکفل وحی کرد: «آیا قوم تو نمی دانند که آن چه من برایشان برگزیده‌ام بهتر از آن است که خودشان برای خود برگزینند». آن گاه عمرهای آنان را مطابق معمول قرار داد و فهمیدند مردن به موقع، نعمت خداوند است (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۰۶).

شیطان از خشمگین نمودن ذوالکفل عَلَيْهِ السَّلَام مأیوس گردید

خشم و غضب از صفات زشتی است که پیامدهای شوم و ناپسندی را به بار می آورد و چه بسا دین و دنیای انسان را تباه می سازد، لذا شیطان در صدد برآمد ذوالکفل را خشمگین نماید، و به این منظور پیروان خود را خواست و به آن ها گفت: کیست برود و ذوالکفل را خشمگین کند؟ یکی از آن ها گفت: من می روم، شاید او را خشمگین نمایم، ولی سرانجام مأیوس شد (بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۴۰۶، با تلخیص).

تیغ حلم از تیغ آهن تیزتر بل ز صد لشکر ظفرانگیزتر

داستان حضرت الیاس علیه السلام

یکی از پیامبران که در قرآن نام برده شده، حضرت الیاس علیه السلام است: ﴿سَلَامٌ عَلٰی اِلٰی یٰٰسِیْنَ﴾ (صافات/۱۳۰). و (الیاسین) همان الیاس است، چون نام پدرش (یاسین) بوده است لذا او را (الیاسین) خوانده اند (الیاس بن یاسین) (مجمع البیان، ج ۸، ص ۴۵۷).

حضرت الیاس علیه السلام مأمور هدایت بت پرستان شد و آن‌ها را به یگانه پرستی و تقوا دعوت کرد و فرمود: «آیا بت (بعل) را می‌خوانید و پرستش می‌کنید و بهترین خالق‌ها را رها می‌سازید؟». ﴿اَتَدْعُونَ بَعْلًا وَتَذَرُونَ اَحْسَنَ الْخَالِقِیْنَ﴾
مردم آن دیار حضرت الیاس علیه السلام را تکذیب کردند و گفتند: ما هم چون پدران خود بت را می‌خوانیم، و ایمان نیاوردند جز چند نفر محدود و سرانجام خداوند مجازات آن‌ها را گوشزد کرد که در دادگاه الهی احضار خواهند شد و به کیفر اعمالشان خواهند رسید» (صافات/۱۲۵ - ۱۲۷).

داستان حضرت الیاس و الیسع علیهما السلام در بحار الانوار، ج ۱۳، ص ۳۹۲ تا ۴۰۳ در یک باب آمده است.

داستان طالوت و جالوت

بنی اسرائیل بعد از حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَام دارای پیامبری بودند به نام (اشموئیل) که از نژاد بنی اسرائیل بود.

اشموئیل احساس کرد که لشکر بنی اسرائیل نیاز به یک فرمانده شجاع، دلاور و کاردان دارند، خود بنی اسرائیل نیز نیاز به چنین فرماندهی را احساس کردند، چون از ناحیه دشمنان به ستوه آمده و توان مقابله با آنها را نداشتند و به اشموئیل قول دادند چنان چه فرمانده لایقی شناسایی و معرفی کند، از او پیروی کنند و با فرماندهی او با دشمن بجنگند.

اشموئیل از درگاه خداوند درخواست فرماندهی با کفایت نمود. خداوند به او وحی کرد که چنین فرماندهی را نزد تومی فرستم.

این فرمانده لایق همان «طالوت» بود که مردی بلند قامت، تنومند، دارای اعصابی محکم و اراده‌ای قوی و به علاوه دانشمندی زیرک و با تدبیر بود. او در این هنگام شهرتی نداشت. با پدرش در ساحل رودخانه‌ای می‌زیست و چهارپایان پدرش را به چرا می‌برد و کشاورزی می‌کرد.

روزی بعضی از چهارپایان در بیابان گم شدند. طالوت همراه یکی از دوستانش در اطراف رودخانه به جستجوی آنها

پرداخت، در این جستجو نزدیک شهر «صوف» رسیدند - اشموئیل در شهر صوف سکونت داشت - دوست طالوت به طالوت گفت: «ما در نزدیک شهر صوف هستیم، اشموئیل پیامبر در این شهر است، بیا نزد او برویم، تا او در پرتو وحی ما را به پیدا کردن چهارپایان گمشده راهنمایی کند».

طالوت پیشنهاد دوستش را پذیرفت و نزد اشموئیل آمدند، اشموئیل در همان لحظه طالوت را شناخت و دریافت که این شخص همان است که خداوند او را به عنوان فرمانده نزدش فرستاده است.

طالوت سرگذشت گم شدن چهارپایانش را شرح داد. اشموئیل گفت: نگران آن‌ها نباش، من تو را برای کار بزرگ که مربوط به نجات بنی اسرائیل است دعوت می‌کنم. طالوت دعوت اشموئیل را پذیرفت. حضرت اشموئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ طالوت را به بنی اسرائیل معرفی کرد (بقره/۲۴۷).

بنی اسرائیل بهانه تراشی کردند، چون صفات فرماندهی را در ظاهر طالوت نمی‌دیدند و از توان او آگاه نبودند. اشموئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ به آن‌ها اطمینان داد که طالوت از نظر علمی و جسمی و تدبیر، بر شما برتری دارد، و خدا او را برای رهبری شما برگزیده است و او را در علم و قدرت جسمانی وسعت بخشیده است. **﴿قَالَ إِنَّ اللَّهَ**

اصْطَفَنَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ ... ﴿بقره/۲۴۷﴾.

بنی اسرائیل از اشموئیل عَلَيْهِ السَّلَامُ مطالبه دلیل و نشان کردند، اشموئیل به آن‌ها گفت: نشان انتخاب طالوت برای زمام‌داری آن است که صندوق عهد که مایه دلگرمی و آرامش است به سوی شما باز خواهد گشت (بقره/۲۴۷).

توضیح این‌که: مقصود از صندوق، صندوقی است که از چوب می‌سازند، و در این آیه مراد از آن، صندوقی است که مادر موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ، وی را در آن گذاشت و به دریا افکند و بعد از آن که به کاخ فرعون منتقل شد، صندوق را در کاخ نگه داشتند و سرانجام به دست موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ افتاد و حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در آخر عمر الواح مقدس (تورات) و آثار مخصوص نبوت را در آن نهاد و به وصی خود یوشع بن نون سپرد (بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۴۲۸ و ۴۴۰).

بنی اسرائیل این صندوق را به عنوان آثار حضرت موسی عَلَيْهِ السَّلَامُ محترم می‌شمردند و در جنگ‌ها با خود حمل می‌کردند و برای آنها اثر روحی، روانی فوق‌العاده‌ای داشت و در جنگ‌ها و هنگام مقابله با دشمن، آن را در جلوی خود حمل می‌کردند.

در یکی از جنگ‌ها این صندوق به دست بت‌پرستان افتاد، آن‌ها آن را بردند و در بتکده خود گذاشتند، ولی تا صندوق در آن جا بود بت‌پرستان گرفتار بوده، به ناراحتی‌های گوناگون

مبتلا شدند. لذا آن را بر گاوی بستند و به خارج شهرها کردند و خدا به وسیله فرشتگان، آن را به بنی اسرائیل باز گرداند.

پس از بازگشت صندوقچه اشموئیل عَلَيْهِ السَّلَام گفت: این همان صندوق عهد است که فرشتگان خدا آن را به سوی ما آوردند. بنی اسرائیل با دیدن صندوق عهد، جان تازه‌ای گرفتند و آن را نشان صدق مأموریت طالوت از جانب خدا، به عنوان فرماندهی دانستند و فرماندهی او را پذیرفتند (مجمع‌البیان، ج ۲، ص ۳۵۳).

پیروزی با فرماندهی طالوت: طالوت به عنوان فرمانده لشکر بنی اسرائیل تعیین شد و سپاه را آماده نمود و راهی جنگ شد. طالوت به سپاه خود گفت: خداوند شما را به وسیله یک نهر آب آزمایش می‌کند، هر یک از شما هنگام تشنگی از آن بنوشد، از من نیست، و آن‌ها که فقط یک پیمان (یک مشت) با دست خود بخورند از من هستند.

طالوت ملاحظه کرد وقتی چشم سپاه به نهر آب افتاد اکثر آن‌ها با سرعت خود را به آب رساندند و آب نوشیدند تا سیراب شدند، و تنها عده اندکی بر سر پیمان خود باقی ماندند.

طالوت پی برد که بیشتر لشکراو بی‌اراده و سست عنصر و پیمان شکنند، لذا آنان را که از امتحان قبول نشدند مرخص کرد و با گروه کمی که بر سر پیمان خود باقی ماندند برای جهاد

حرکت کرد (بقره / ۲۴۹).

طالوت با گروه اندک حرکت کرد تا به لشکر جالوت رسید، و دو لشکر برابر هم صف کشیدند.

طالوت و لشکرش دست به دعا برداشتند و گفتند: ﴿رَبَّنَا أَفْرِغْ عَلَيْنَا صَبْرًا وَثَبِّتْ أَقْدَامَنَا وَانصُرْنَا عَلَى الْقَوْمِ الْكَافِرِينَ﴾ (بقره / ۲۵۰) «پروردگارا! پیمانه مقاومت و صبر را بر ما بریز، و گام‌های ما را ثابت بدار، و ما را بر گروه کافران پیروز گردان.»

در آن موقع حضرت داود عَلَيْهِ السَّلَام که جوانی ناشناس در میان لشکر طالوت بود، جلو آمد و با فلاخنی که همراه داشت، به طرف جالوت سنگ پرتاب کرد، یکی از آن سنگ‌ها به پیشانی جالوت اصابت نمود و پیشانی جالوت را در هم کوبید، او بر زمین افتاد و به هلاکت رسید، سپاه جالوت با دیدن آن منظره به وحشت افتادند و پا به فرار گذاشتند.

داود جوانی کم سن و سال، جوانی که چوپانی می‌کرد و هیچ کس احتمال نمی‌داد فاتح میدان باشد، با فلاخن چوپانی جالوت مقتدر و نیرومند را از پای درآورد. و از همین جا موقعیتی عظیم پیدا کرد و خداوند حکومت و دانش و مقام نبوت را به او عطا کرد (بحارالانوار، ج ۱۳، ص ۴۴۰ و ۴۴۱ و مجمع‌البیان، ج ۲، ص ۳۵۷).

داستان حضرت داود علیه السلام

حضرت داود علیه السلام از پیامبران بزرگ است که نام مبارکش شانزده بار در قرآن آمده است و صاحب کتاب آسمانی به نام زبور است. آن حضرت از نواده‌های حضرت یعقوب است و با نه واسطه به یعقوب می‌رسد، نام پدرش «ایشا» بوده و در سرزمین شامات به دنیا آمده است.

قبلاً نقل کردیم که داود علیه السلام در لشکر طالوت حضور داشت و جالوت را کشت و بنی اسرائیل را به پیروزی رساند، و از همان موقع شهرت یافت.

خداوند سبحان فرموده است: «ما به داود از فضل خود نعمتی بزرگ بخشیدیم (ما به کوه‌ها و پرندگان) گفتیم ای کوه‌ها! و ای پرندگان! با داود هم آواز شوید، (همراه او تسبیح خدا گوید) و آهن را برای او نرم کردیم» (سبأ/۱۰).

در آیه‌ای دیگر فرموده است: «ما به داود و فرزندش سلیمان علم وافر دادیم، و آن‌ها گفتند: خدا را سپاس که ما را بر بسیاری از بندگان فضل و برتری بخشیده است» (نمل/۱۵).

در جای دیگر از قول حضرت داود علیه السلام خبر داده که گفت: «ای مردم! سخن گفتن پرندگان به ما تعلیم داده شده، و از همه

چیز به ما بهره داده، این فضیلت آشکاری است» (نمل/۱۶).
 و غیر این‌ها از آیاتی که دلالت دارند حضرت داود علیه السلام در میان
 پیامبران خصوصیات ویژه‌ای داشته است، از جمله صوت بسیار
 خوبی داشته، به طوری که وقتی صدایش به مناجات بلند
 می‌شد، پرندگان نزد او جمع می‌شدند تا صدایش را بشنوند.
 نیز خداوند سبحان در سوره «ص» آیه ۱۵ تا ۲۰ آن حضرت را
 با صفاتی برجسته ستوده است و آن‌ها عبارتند از: ۱. صبر و
 استقامت، ۲. عبودیت و بندگی خدا، ۳. قوت و قدرت علمی
 و جسمی، ۴. توبه و رجوع پی در پی به خدا، ۵. تسبیح صبح و
 شام کوه‌ها همراه او، ۶. هم صدا شدن پرندگان با او در تسبیح
 خدا، ۷. داشتن حکومت عادلانه و استوار، ۸. منطقی گویا و
 بیانی رسا، ۹. مقام خلیفه الهی، ۱۰. نعم العبد بودن آن
 حضرت و از همه با ارزش‌تر کتاب زبور آن حضرت بوده که
 مشتمل بر مناجات و نصایح و اخلاقیات است.

قضاوت عجولانه داود علیه السلام

این داستان از این قرار بوده که حضرت داود علیه السلام روزی در
 محراب خود مشغول عبادت بود، ناگهان دو نفر بدون اجازه و به
 طور غیر عادی، از دیوار بالا رفتند و به حضور داود علیه السلام رسیدند.

داود علیه السلام از مشاهده آن‌ها وحشت کرد، زیرا فکرمی کرد قصد سویی دارند، ولی آن‌ها بی‌درنگ به داود علیه السلام گفتند: نترس، ما دو نفر شاکی هستیم و برای داوری نزد شما آمده‌ایم (ص/۲۱).

آن‌ها به حضرت داود علیه السلام مجال ندادند که بپرسد: «چرا از راه غیر معمولی وارد شدید؟» بلکه یکی از آن‌ها بی‌درنگ شکایت خود را چنین مطرح کرد و گفت: «این شخص برادر من است. نود و نه می‌ش دارد، و من یک می‌ش بیشتر ندارم، در عین حال اصرار دارد که همین یک می‌ش را به او واگذار کنم، و در سخن گفتن بر من چیره شده و مرا در بن بست قرار داده است» (ص/۶۳). حضرت داود علیه السلام بی‌درنگ به شاکی گفت: «قطعاً برادرت با این ادعا بر تو ستم نموده است و این حادثه تازگی ندارد، بسیاری از دوستان، نسبت به یکدیگر ستم می‌کنند، مگر آن‌ها که ایمان آورده و دارای عمل صالح هستند».

طرفین نزاع با شنیدن این سخن قانع شدند و رفتند، و اصل قضاوت حضرت داود علیه السلام نیز مطابق واقع بود، ولی داود علیه السلام در قضاوت عجله کرد، زیرا بی‌آنکه سخن شاکی را بشنود، علیه او داوری نمود (ص/۲۴-۲۵).

از حضرت رضا علیه السلام نقل شده که فرمود: آن دو نفر، دو فرشته به صورت انسان بودند که به عنوان شکایت از هم دیگر نزد

حضرت داود علیه السلام آمدند، و این حادثه از این جهت بود که روزی داود علیه السلام در ذهن خود گمان کرد خداوند در آن عصر کسی را عالم تر از او نیافریده است و این حالت نفسانی (که یک نوع غرور و ترک اولی است) موجب شد آن دو فرشته از سوی خدا نزد حضرت داود علیه السلام بیایند و حضرت داود علیه السلام در قضاوت عجله کرد، از مدعی شاهد نخواست، و از منکر چیزی نپرسید، سپس متوجه اشتباه خود شد و توبه نمود (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۲۴).

داود علیه السلام سنت غلط را شکست: از حضرت امام رضا علیه السلام نقل است که: در عصر حضرت داود علیه السلام اگر زنی شوهرش کشته می شد یا فوت می کرد، بعد از او هرگز شوهر نمی کرد، و این را جایز نمی دانستند و میان شان سنت شده بود. خدا به حضرت داود علیه السلام وحی کرد که: این سنت غلط را بشکن، و به مردم بگو: ازدواج با زنان بیوه جایز است.

پس از این دستور، حضرت داود علیه السلام نخستین فردی بود که به این سنت شکنی اقدام نمود و با زنی که همسرش به نام «اوریا» کشته شده بود، پس از به سرآمدن عده او، ازدواج کرد. چون داود علیه السلام به عنوان نخستین نفر، این سنت غلط را شکست، عده ای از مردم به شایعه پراکنی پرداختند. و به حضرت داود علیه السلام نسبت های ناروا دادند (بحار الانوار، ج ۱۴ ص ۲۴).

بخشش های خدا به حضرت داود علیه السلام

خداوند به پیامبر صلی الله علیه و آله فرموده است: «ای پیامبر! به یاد آور بنده ما را، بنده صاحب قدرت و توبه کار را، ما کوه ها را مسخر او ساختم که هر شامگاه و صبحگاه با او تسبیح می گفتند. پزندگان را نیز دسته جمعی مسخر او کردیم، (تا همراه او تسبیح خدا گویند) و همه این ها بازگشت کننده به سوی او بودند، و حکومت او را استحکام بخشیدیم، دانش و قدرت قضاوت عادلانه به او دادیم» (ص / ۱۷ - ۲۰).

امام صادق علیه السلام در این راستا فرمود: «هنگامی که داود علیه السلام به سوی صحرا و بیابان حرکت می کرد، و آیات زبور را می خواند، هیچ کوه و سنگ و پرنده ای نبود مگر این که با او هم صدا می شد» و پزندگان آن چنان مجذوب آن صدا می شدند که از هوا می آمدند و اطراف حضرت داود علیه السلام جمع می شدند، حیوانات وحشی برای شنیدن صدای آن حضرت، پیش مردم می آمدند و از حاضران نزد او نمی رمیدند، زیرا همه حواس شان غرق در لذت صدای حضرت داود علیه السلام بود (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۵-۱۵؛ المیزان، ج ۱۶، ص ۳۹۰).

پایان عمر حضرت داود علیه السلام و مکالمه او با عزرائیل

حضرت داود علیه السلام صد سال عمر کرد، که چهل سال آن را بر

مردم حکومت نمود. او کنیزی داشت که وقتی شب فرا می‌رسید همه درها را قفل می‌کرد، و کلیدهای آن‌ها را نزد حضرت داود علیه السلام می‌آورد. شبی مردی را در خانه دید، پرسید: چه کسی تورا وارد خانه کرد؟ گفت: «من کسی هستم که بدون اجازه شاهان بر آن‌ها وارد می‌گردم». حضرت داود علیه السلام این سخن را شنید و گفت: آیا تو عزرائیل هستی؟ چرا قبلا پیام نفرستادی تا من برای مرگ آماده‌گردم؟

عزرائیل گفت: من قبلا پیام‌های بسیار برای تو فرستادم. حضرت داود علیه السلام گفت: آن پیام‌ها را چه کسی برای من آورد؟ عزرائیل گفت: «پدرت، برادرت، همسایه‌ات و آشنایانت کجا رفتند؟» حضرت داود علیه السلام گفت: همه مردند. عزرائیل گفت: «آن‌ها پیام‌رسانهای من به سوی تو بودند که تو نیز می‌میری همان‌گونه که آن‌ها مردند». سپس عزرائیل جان داود علیه السلام را قبض کرد. و جنازه آن حضرت را در کنار صحن مسجد بیت المقدس به خاک سپردند. (صلوات الله و سلامه علیه)

حضرت داود علیه السلام نوزده پسر داشت. یکی از پسرانش، حضرت سلیمان علیه السلام حکومت و مقام علم و نبوت حضرت داود علیه السلام را به ارث برد (بحار الانوار ج ۱۴، ص ۴۸).

داستان حضرت سلیمان علیه السلام

از پیامبران عظیم الشان که دارای مقام نبوت و حکومت بود، حضرت سلیمان علیه السلام است. نام آن جناب هفده بار در قرآن آمده است و با یازده واسطه به حضرت یعقوب می‌رسد. از آیه ۷۸ سوره انبیاء معلوم می‌شود که حضرت سلیمان علیه السلام در کودکی ثابت کرد که لیاقت حکومت و قضاوت و جانشینی پدر را دارد.

و در آن آیه ماجرای یک محاکمه و قضاوت داود و سلیمان را سربسته بیان کرده است و خلاصه آن به فرموده امام باقر و امام صادق علیهما السلام بدین قرار است:

گله گوسفندان شخصی شبانه به باغ انگور وارد شده و برگ‌ها و خوشه‌های انگور را خورده و آن‌ها را ضایع کردند. صاحب باغ نزد داود علیه السلام شکایت برد، حضرت داود علیه السلام حکم داد که در برابر این خسارت بزرگ، باید تمام گوسفندان به صاحب باغ داده شود.

حضرت سلیمان علیه السلام که در آن زمان کودک بود، به پدر گفت: ای پیامبر بزرگ خدا! این حکم را تغییرده و تعدیل کن! پدر گفت: چگونه؟ سلیمان گفت: گوسفندان باید به صاحب

باغ سپرده شوند تا از منافع آن‌ها و شیر و پشم‌شان استفاده کند، و باغ به دست صاحب گوسفندان داده شود تا در اصلاح آن بکوشد و آن را مثل اول درآورد. وقتی باغ به حال اول بازگشت به صاحبش تحویل داده شود، و گوسفندان نیز به صاحبش برگردد، بعد از آن که معلوم شد حضرت سلیمان علیه السلام لیاقت حکومت و نبوت را دارد، در سیزده سالگی زمام حکومت را به دست گرفت و خداوند سبحان مواهب و امکانات وسیع در اختیارش قرار داد، از جمله فرموده است: «برای سلیمان علیه السلام باد را مسخر کردیم که صبحگاهان مسیری یک ماه را می‌پیمود و عصرگاهان مسیری یک ماه را، و چشمه مس (مذاب) را برای او روان ساختیم، و گروهی از جن پیش روی او به اذن پروردگارش کار می‌کردند، و هر کدام از آن‌ها که از فرمان ما سرپیچی می‌کرد، او را عذاب آتش سوزان می‌چشانندیم. آن‌ها هر چه حضرت سلیمان علیه السلام می‌خواست برایش درست می‌کردند، معبدها، تمثال‌ها، ظروف بزرگ غذا همانند حوض‌ها، و دیگ‌های ثابت» (سبأ/۱۳).

گفتگوی حضرت سلیمان علیه السلام با مورچه

روزی آن حضرت با لشکر عظیمش که از جن و انس و

پزندگان تشکیل می‌شد، با نظم و صف‌آرایی خاص، و شکوه بی‌نظیر حرکت کرد تا به وادی مورچگان رسید. حضرت سلیمان علیه السلام روی تختش نشسته بود، و باد آن را با کمال آرامش در فضا حرکت می‌داد و می‌برد. در این هنگام مورچه‌ای خطاب به مورچگان گفت: «ای مورچگان! به لانه‌های خود بروید تا سلیمان و لشکرش شما را پایمال نکنند، در حالی که نمی‌فهمند» (نمل/۱۸).

حضرت سلیمان علیه السلام صدای آن مورچه را شنید، از سخن او خندید و به یاد نعمت‌های الهی افتاد، که خداوند آن چنان به او مقام ارجمندی داده که حتی صدای مورچه را می‌شنود و از مفهوم آن آگاهی دارد. از این رو بی‌درنگ به یاد آن افتاد که باید خدا را شکر نماید، برای تکمیل تشکرش از خدا، تقاضا کرد و گفت: «خدایا! شکر نعمت‌هایی را که بر من و پدر و مادرم عطا نموده‌ای به من الهام فرما، و توفیقم ده که کارهای شایسته انجام دهم تا موجب خشنودی تو گردد، و مرا از زمره بندگان شایسته‌ات قرار بده» (نمل/۱۹).

داستان هدهد و ملکه سبا

در آیات ۲۰ تا ۴۴ سوره نمل ماجرای شگفت‌انگیز هدهد و

ملکه سبا و منتقل شدن تخت عظیم او از یمن به شام، بازگو شده است.

این داستان از این جا شروع شد که روزی حضرت سلیمان علیه السلام نشسته بود و پرندگان بالای سرش صف کشیده بودند و هدهد (شانه به سر) غایب بود، حضرت سلیمان علیه السلام سرش را بلند کرد و به پرندگان نگاه کرد، هدهد را ندید، پرسید: چرا هدهد را نمی بینم؟ او غایب است، و به خاطر غیبتش او را تنبیهی سخت کرده یا ذبحش می کنم، مگر این که علت و دلیل روشنی برای عدم حضورش بیاورد.

چندان طول نکشید که هدهد به محضر سلیمان علیه السلام آمد، و عذر عدم حضور خود را به سلیمان علیه السلام چنین گزارش داد: «من از سرزمین سبا، (واقع در یمن) یک خبر قطعی آورده ام. من زنی را دیدم که بر مردم (یمن) حکومت می کند و همه چیز مخصوصاً تخت عظیمی در اختیار دارد. من دیدم آن زن و ملتش خورشید را می پرستند و برای غیر خدا سجده می نمایند، و شیطان اعمال آن ها را در نظرشان زینت داده و آنان را از راه راست باز داشته است و آن ها هدایت نخواهند شد، چرا که خدا را پرستش نمی کنند...!».

حضرت سلیمان علیه السلام عذر غیبت هدهد را پذیرفت، و

بی درنگ در مورد نجات ملکه سبا و ملتش احساس مسؤولیت نمود و نامه‌ای برای ملکه سبا (بلقیس) فرستاد و او را دعوت به توحید کرد. ﴿إِنَّهُ مِنْ سُلَيْمَانَ وَإِنَّهُ بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَلَّا تَعْلَمُوا عَلَيَّ وَأَتُونِي مُسْلِمِينَ﴾ (نمل/۳۰-۳۱) «یقیناً این نامه از سلیمان است و سرآغازش به نام خدای رحمان و رحیم است، توصیه من این است که نسبت به من برتری جویی نکنید و به سوی من بیایید و تسلیم حق گردید».

حضرت سلیمان عَلَيْهِ السَّلَام نامه را به هدهد داد و فرمود: «این نامه را ببر و بر کنار تخت ملکه سبا بیفکن، و برگرد تا ببینم آن‌ها در برابر دعوت ما چه می‌کنند؟». هدهد نامه را با خود برداشت و به یمن رفت و نامه را کنار تخت بلقیس انداخت.

بلقیس در کنار تخت خود نامه‌ای یافت و پس از خواندن آن دریافت که نامه از طرف شخص بزرگی فرستاده شده است و مطالب پرارزشی دارد. بزرگان کشور خود را گرد هم آورد و در این باره مشورت کرد. آن‌ها گفتند: «ما نیروی کافی داریم و می‌توانیم بجنگیم». ولی تصمیم و اختیار با تو است بین چه صلاح است و چه دستور می‌دهی؟ (نمل/۳۳).

بلقیس با بزرگان مملکت خود گفت: پادشاهان هنگامی که وارد منطقه و شهری شوند آن را به فساد و نابودی می‌کشند و

عزیزان آن جا را ذلیل می کنند، و کار و رفتار آن ها چنین است. بلقیس در جلسه مشورت گفت: من با فرستادن هدیه برای سلیمان، او را امتحان می کنم. اگر او پیامبر باشد میل به دنیا ندارد و هدیه ما را نمی پذیرد، و اگر شاه باشد، می پذیرد. در نتیجه اگر دریافتیم او پیامبر است، قدرت مقاومت در مقابل او را نخواهیم داشت و باید تسلیم حق گردیم. بلقیس گوهر بسیار گرانبهایی را در میان ظرف مخصوصی نهاد و به فرستادگان گفت: «این گوهر را به سلیمان اهداء کنید».

فرستادگان ملکه سبأ به بیت المقدس و به محضر سلیمان علیه السلام آمدند و هدایای ملکه سبأ را به حضرت سلیمان علیه السلام تقدیم نمودند، سلیمان علیه السلام به آن ها گفت: «آیا شما می خواهید مرا با مال خود کمک کنید در حالی که این اموال در نظر من بی ارزش است، بلکه آن چه خداوند به من داده از آن چه به شما داده برتر است. در برابر مقام نبوت و علم، مال چه ارزشی دارد؟ این شما هستید که به هدایای خود شادمان می باشید» (نمل/۳۶).

سپس حضرت سلیمان علیه السلام با قاطعیت به فرستاده مخصوص ملکه سبأ فرمود: «به سوی ملکه سبأ و سران کشورت بازگرد و این هدایا را نیز با خود ببر، اما بدان ما به زودی با

لشکرهایی به سراغ آن‌ها خواهیم آمد که توانایی مقابله با آن‌ها نداشته باشند، و ما آن‌ها را از آن سرزمین آباد (یمن) خارج می‌کنیم در حالی که حقیر خواهند بود» (نمل / ۳۶ و ۳۷).

فرستاده مخصوص بلقیس با همراهان، به یمن بازگشتند و عظمت مقام و توان قدرت سپاه سلیمان علیه السلام و نپذیرفتن هدیه را به ملکه سبأ گزارش دادند. بلقیس دریافت که ناگزیر باید تسلیم فرمان سلیمان گردد و برای حفظ و سلامت خود و جامعه هیچ راهی جز پیوستن به امت سلیمان وجود ندارد. به دنبال این تصمیم با جمعی از اشراف قوم خود حرکت کردند و یمن را به قصد شام ترک گفتند.

هنگامی که حضرت سلیمان علیه السلام از آمدن بلقیس و همراهانش اطلاع یافت، به حاضران فرمود: «کدامیک از شما توانایی دارید، پیش از آن که آن‌ها به این جا بیایند، تخت ملکه سبأ را بیاورید» (نمل / ۳۸).

عفریتی از جن گفت: من آن را نزد تومی آورم، پیش از آن که از مجلسست برخیزی. اما «أصف بن برخیا» که از علم و کتاب آسمانی بهره‌مند بود گفت: «من قبل از آن که چشم بر هم زنی، آن تخت را نزد تو خواهم آورد» (نمل / ۳۹-۴۱). «ناگاه حضرت سلیمان علیه السلام تخت بلقیس را نزد خود دید و بی‌درنگ شکر خدا

را به جا آورد و گفت: این موهبت، از فضل پروردگار من است تا مرا آزمایش کند که آیا شکر او را به جای می آورم، یا کفران می کنم. هر کس شکر کند به سود خویش شکر کرده است، و هر کس کفران کند پروردگار من غنی و کریم است» (نمل/۳۹).

حضرت سلیمان علیه السلام دستور داد تا تخت را اندکی تغییر شکل دهند تا وقتی بلقیس آمد، ببینند در مقابل این پرسش که آیا این تخت تو است یا نه؟ چه جواب می دهد. طولی نکشید که بلقیس و همراهان به حضور حضرت سلیمان علیه السلام آمدند. شخصی به تخت او اشاره کرد و به بلقیس گفت: «آیا تخت تو این گونه است؟» (نمل/۴۱).

بلقیس نگاه کرد و دریافت که تخت خود اوست و از طریق اعجاز، پیش از ورودش به آن جا آورده شده است. او با مشاهده این معجزه، تسلیم حق شد و آیین حضرت سلیمان علیه السلام را پذیرفت. او قبلاً نیز نشانه هایی از حقانیت نبوت سلیمان علیه السلام را دریافته بود، به هر حال به آیین حضرت سلیمان علیه السلام پیوست (نمل/۴۱-۴۲).

ملاقات بلقیس با حضرت سلیمان علیه السلام: قبل از ورود بلقیس به قصر سلیمان، حضرت سلیمان علیه السلام دستور داد صحن یکی از قصرها را از بلور بسازند، و از زیر بلورها آب عبور دهند. هنگامی که ملکه سبأ

با همراهان وارد قصر شدند، یکی از مأموران قصر به او گفت: «داخل صحن قصر شو!».

ملکه هنگام ورود به صحن قصر گمان کرد که سراسر صحن را نهر آب فرا گرفته است، از این رو ساق پاهایش را برهنه کرد تا از آب بگذرد، در حالی که حیران و شگفت زده شده بود که آب در این جا چه می کند؟ اما به زودی او را از حیرت بیرون آوردند و به او گفتند: «این صحن قصر است که از بلور صاف ساخته شده و آب نیست» (نمل/۴۴).

پس از آن که ملکه سبباً نشانه‌های متعددی از حقانیت دعوت سلیمان علیه السلام را مشاهده کرد و از طرفی دید که با آن همه قدرت، او دارای اخلاق نیک مخصوصی است که هیچ شباهتی به اخلاق شاهان ندارد، از این رو ایمان آورد و گفت: پروردگارا! من بر خود ستم کردم و اینک با حضرت سلیمان علیه السلام تسلیم امر خدا شدم که پروردگار جهانیان است (نمل/۴۴).

امتحان حضرت سلیمان علیه السلام

﴿وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ وَالْقَيْنَانَ عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ﴾
 (ص/۳۴) «ما سلیمان را آزمودیم و بر کرسی او جسدی افکندیم، سپس او به درگاه خدا انابه کرد».

این آیه بیانگر آن است که انسان به هر درجه از مقام برسد و به هر پایه از قدرت و توان دست یابد، باز از خود چیزی ندارد. این آیه یکی از آزمایش‌های حضرت سلیمان علیه السلام را به طور سر بسته بیان کرده است. می‌گوید: ما سلیمان علیه السلام را آزمودیم و بر کرسی او جسدی افکندیم.

در اینکه مراد از این امتحان و مراد از «جسد» چیست؟ بحث‌هایی شده و از همه مناسب‌ترین نقل است که: حضرت سلیمان علیه السلام همسران متعددی اختیار کرد و هدفش این بود که از آن‌ها دارای فرزندان متعددی شود تا در امور کشور و جهاد با دشمن به او کمک کنند و در آینده مسئولیت هدایت و ارشاد مردم را به عهده بگیرند، و با همین افکار گفت: من با همسران خود هم‌بستر می‌شوم و به زودی فرزندان متعددی نصیبم می‌شود و مرا در کارهای زمامداری و هدایت مردم یاری می‌کنند، ولی از یک امر غفلت کرد و به خواست خدا موکول نکرد «انشاءالله» نگفت، و گویا تنها به توان خود و داشتن همسران متعدد تکیه کرد، و به این ترتیب یک ترک اولی از او سرزد.

در پی این ماجرا هیچ فرزندی از همسرانش تولد نیافت جز یک فرزند ناقص‌الخلقه، که آن را آوردند و در برابر او بر کرسی که نشسته بود نهادند. حضرت سلیمان علیه السلام در پی این ماجرا

متوجه ترک اولی و غفلت خود گردید و از خدا درخواست مغفرت نمود و از خدا تقاضای حکومتی منحصر به فرد کرد. «وَهَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ» (ص/۳۵) «خدایا! مرا ببخش، و به من حکومتی بی نظیر عنایت فرما که بعد از من سزاوار هیچ کس نباشد، زیرا تو بسیار بخشنده‌ای».

درخواست حکومتی بی نظیر: حضرت سلیمان علیه السلام از خدا یک نوع حکومتی خواست که الگوباشد.

علی بن یقطین از امام موسی بن جعفر علیه السلام پرسید: چرا حضرت سلیمان علیه السلام گفت: خدایا! به من ملک و حکومتی عطا کن که بعد از من سزاوار هیچ کس نباشد؟. امام علیه السلام فرمود: حکومت دو گونه است: حکومتی که از طریق ظلم و اجبار به دست می‌آید و حکومتی که از سوی خداوند و بدون هیچ خونریزی و ظلم به دست می‌آید، مانند حکومت ابراهیم و ذوالقرنین. حضرت سلیمان علیه السلام از خدا حکومتی خواست که بعدها هیچ کس نتواند بگوید، از طریق غلبه و ظلم به دست آورده است. لذا خدا باد را مسخراو کرد، شیاطین را مسخراو کرد، پرندگان را مطیع وی ساخت، علم سخن گفتن پرندگان را به او تعلیم نمود، و حکومت او را در زمین پا برجا ساخت، و با

این که حکومتش وسیع و جهانی بود، اما در زمان خودش و زمان‌های بعد معلوم گردید و همه فهمیدند که حکومت او هیچ شباهتی با حکومت‌های دیگران ندارد، و هرگز از طریق ظلم و زور و کشتار حاصل نشده است (تفسیر نورالثقلین، ج ۴، ص ۴۵۹).

وسائل حکومت در اختیار حضرت سلیمان علیه السلام

خداوند سبحان تقاضای سلیمان علیه السلام را پذیرفت و وسائل حکومت منحصر به فرد را در اختیارش قرار داد، که می‌توان آن‌ها را در پنج چیز خلاصه کرد:

۱. خداوند باد را به عنوان یک مرکب راهوار در اختیارش قرار داد (ص ۳۶).

۲. شیاطین و اجنه و موجودات سرکش را برای انجام کارهای دشوار مسخرو سربه فرمان او قرار داد (ص ۳۷؛ سبأ/۱۳).

۳. چشمه‌ای از مس مذاب در اختیارش قرار داد (سبأ/۱۲).

۴. شیاطین که مخل و برهم‌زننده دستگاه حکومتش بودند، در غل و زنجیرو تحت سلطه آن حضرت قرار داد (ص ۳۸).

خلاصه این که حضرت سلیمان علیه السلام حکومت الهی وسیعی به دست آورد که در آن باد و شیاطین و اجنه و پرندگان و چرندگان، همه تحت فرمانش بودند، و بر سراسر سرزمین

فرمانروایی فرمود.

پایان عمر حضرت سلیمان علیه السلام

امیرالمؤمنین علیه السلام فرموده است: اگر کسی در این جهان نردبانی به عالم بقا می‌یافت، و یا می‌توانست مرگ را از خود دور کند، سلیمان بود که حکومت بر جن و انس توأم با نبوت و مقام والا برای او فراهم شده بود، ولی وقتی که پیمانۀ عمرش پر شد، تیرهای مرگ از مکان فنا به سوی او پرتاب گردید (نهج البلاغه، خطبه ۱۸۲).

خدا فرموده است: «هنگامی که مرگ را بر سلیمان مقرر داشتیم کسی آن‌ها [جنیان] را از مرگ وی آگاه نساخت، مگر جنبه زمین (موریانه) که عصای او را خورد تا شکست و پیکر سلیمان علیه السلام فرو افتاد. هنگامی که بر روی زمین افتاد جنیان فهمیدند که سلیمان از دنیا رفته است» (سبأ/۱۴).

خداوند سبحان تمام امکانات زندگی را در اختیار حضرت سلیمان علیه السلام قرار داد، روزی گفت: با آن همه امکانات که خدا در اختیارم قرار داده است، ولی یاد ندارم یک روز را راحت به شب رسانده باشم، فردا دوست دارم تنها در قصر بمانم و استراحت کنم. فردا وارد قصر شد و در را از پشت بست تا کسی وارد نشود، و رفت بالای قصر و در حالی که بر عصایش تکیه زده

بود و صحنه خارج قصر را تماشا می نمود ناگهان دید جوانی زیبا چهره و خوش قامت وارد قصر شد، به او گفت: «چه کسی به تو اجازه داد که وارد قصر شوی؟ با این که من امروز تصمیم داشتم در خلوت باشم و آن را با آسایش بگذرانم؟». جوان گفت: «با اجازه پروردگار این قصر وارد شدم».

حضرت سلیمان علیه السلام گفت: «پروردگار قصر، از من سزاوارتر به قصر است، اکنون بگو بدانم تو کیستی؟ جوان گفت: من عزرائیل هستم. حضرت سلیمان علیه السلام گفت: «برای چه آمده‌ای؟» گفت: «آمده‌ام تا روح تو را قبض کنم». حضرت سلیمان علیه السلام گفت: «هرگونه مأمور هستی، انجام بده. امروز روز سرور و شادمانی و استراحت من بود، خداوند نخواست که سرور و شادی من در غیر دیدار و لقایش مصرف گردد».

همان دم عزرائیل در حالی که سلیمان بر عصایش تکیه داده بود جان او را قبض کرد. مردم و جتّیان خیال می کردند که او زنده است و به آن‌ها نگاه می کند. بعد از مدتی بین مردم اختلاف نظر شد و گفتند: چند روز است که حضرت سلیمان علیه السلام نه غذا می خورد، نه آب می آشامد و نه می خوابد و هم چنان نگاه می کند. بعضی گفتند: او خدای ما است، واجب است که او را بپرستیم. بعضی گفتند: او ساحر است، و خودش را این گونه به

ما نشان می دهد. مؤمنین گفتند: او بنده و پیامبر خدا است. خداوند امر او را هرگونه بخواهد تدبیر می کند. بعد از این اختلاف، خداوند موربانه ای به درون عصای او فرستاد. درون عصای او خالی شد، عصا شکست و جنازه حضرت سلیمان علیه السلام از ناحیه صورت به زمین افتاد. از آن پس جن ها از موربانه ها تشکر و قدردانی می کنند، چرا که پس از اطلاع از مرگ حضرت سلیمان علیه السلام دست از کار کشیدند (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۳۶).

مقدار عمر حضرت سلیمان علیه السلام: از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله نقل است که فرمود: سلیمان بن داود علیه السلام هفتصد و دوازده سال عمر کرد (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۴۰). و از برخی تواریخ کمتر از آن نقل شده است صلوات الله و سلامه علیه (داستان حضرت سلیمان در بحارالانوار ج ۱۴، ص ۶۵ تا ۱۴۲).

داستان حضرت زکریا علیه السلام

زکریا علیه السلام از پیامبران بزرگواری است که نامش هفت بار در قرآن آمده، و سلسله نسبش به داود علیه السلام می‌رسد، و از شریعت موسی علیه السلام پیروی کرده و مردم را به شریعت موسی علیه السلام دعوت می‌نمود.

زکریا علیه السلام با دختری به نام (اشیاع) ازدواج کرد، عمران پدر مریم علیه السلام نیز با (حتمه) خواهر اشیاع ازدواج کرد و به این ترتیب زکریا علیه السلام و عمران هم دامادی شدند (بحار الانوار ج ۱۴ ص ۱۹۴).

این دو خواهر هر دو نازا و عقیم بودند، اما در سنّ پیری خداوند به عمران دختری عطا کرد به نام مریم، و چون عمران قبل از تولد مریم وفات کرد، زکریا سرپرستی مریم را به عهده گرفت، و مریم در مسجد بیت المقدس به عبادت مشغول گردید و زکریا به عنوان سرپرست نزد او رفت و آمد می‌کرد.

هرگاه زکریا علیه السلام می‌رفت نزد مریم علیه السلام می‌دید غذای مخصوص نزد او حاضر است، تا اینکه روزی گفت: ای مریم! این غذا از کجا برای تو آمده است؟ مریم گفت: این از نزد خداست، به طور حتم خدا به کسی که بخواهد بی حساب روزی می‌بخشد (آل عمران/ ۳۷).

دعای حضرت زکریا علیه السلام برای فرزنددار شدن: حضرت

زکریا علیه السلام با دیدن غذای بهستی نزد مریم علیها السلام و منزلت آن دختر در پیشگاه خدا، گویا سخت تحت تأثیر قرار گرفت، لذا در این حال از خدا تقاضای فرزند نمود، اما چندان امیدی نداشت، چون خودش و همسرش پیر شده بودند ولی از آنجا که دید خدا به عمران و همسرش که هر دو پیر بودند، فرزندی مثل مریم علیها السلام عطا کرد، امیدوار گشت و دست به دعا برداشت و به خدا عرض کرد: «خداوند! از طرف خود فرزند پاکیزه‌ای به من عطا فرما که تو دعا را می شنوی» (آل عمران / ۳۸).

ریان بن شیبیب گوید: «روز اول محرم خدمت حضرت رضا علیه السلام رسیدم، به من فرمود: آیا روزه داری؟ عرض کردم: نه، فرمود: این روزی است که زکریا به درگاه پروردگار دعا کرد و گفت: «پروردگارا مرا از سوی خود ذریه ای پاک ببخش. خداوند متعال دعای زکریا را مستجاب کرد و به ملائکه فرمود: «زکریا را ندا کردند که خداوند تورا به یحیی بشارت می دهد». پس هر کس این روز را روزه بدارد و خدای را بخواند، او را اجابت کند، چنانکه دعای زکریا را مستجاب کرد (امالی صدوق).

سرپرستی حضرت زکریا علیه السلام از مریم علیها السلام: عمران پدر مریم علیها السلام تا اواخر عمر فرزنددار نشد، روزی همسرش در زیر درختی نشسته بود پرنده‌ای را دید که به جوجه‌های خود غذا می دهد، مشاهده

این محبت مادرانه آتش عشق به فرزند را در دل او شعله‌ور ساخت، و از صمیم دل از خدا تقاضای فرزند کرد، چیزی نگذشت که دعای خالصانه او مستجاب شد و باردار گردید (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۹۴).

مادر مریم علیها السلام نذر کرد فرزندش که به دنیا می‌آید خادم بیت المقدس باشد (آل عمران/۳۵). وقتی فرزندش متولد شد دید دختر است، نگران شد که چه کند، زیرا خدمتگزار مسجد را از میان پسران انتخاب می‌کردند، از این رو گفت: «پسر همانند دختر نیست». سپس افزود: خدایا من نام این دختر را مریم می‌گذارم، او و فرزندانش را از وسوسه‌های شیطان رجیم، در پناه درگاه تو قرار می‌دهم (آل عمران/۳۶). خداوند مریم را به عنوان خدمتگزار بیت المقدس پذیرفت (آل عمران/۳۷).

از سویی، عمران پدر مریم علیها السلام قبل از تولد مریم وفات کرد و پس از تولد مریم، مادرش او را آورد نزد عالمان و بزرگان و گفت: این کودک هدیه به بیت المقدس است و نیاز به سرپرست دارد، یک نفر از شما سرپرستی او را برعهده بگیرد.

چون آثار عظمت از چهره مریم علیها السلام دیده می‌شد، گفتگودر میان عالمان درگرفت، هر کدام از آن‌ها می‌خواست این افتخار نصیب او شود. سرانجام تصمیم گرفتند قرعه‌کشی کنند، به

کنار نهری آمدند و قرعه زدند، به نام زکریا علیه السلام درآمد و آن حضرت سرپرستی مریم علیها السلام را به عهده گرفت (آل عمران / ۴۴؛ مجمع البیان، ذیل آیه ۳۷ سوره آل عمران).

شهادت بی رحمانه حضرت زکریا علیه السلام

هنگامی که حضرت مریم علیها السلام به قدرت الهی بدون شوهر باردار شد، شیطان وسوسه گر به میان بنی اسرائیل رفت و این تهمت بسیار زشت را به مردم القاء کرد که اگر مریم علیها السلام باردار شده، کار زکریا علیه السلام است. و همین تهمت ناجوانمردانه باعث شد که عده‌ای از اشرار تصمیم گرفتند حضرت زکریا علیه السلام را به قتل برسانند. به این منظور به سوی او هجوم بردند. آن حضرت گریخت و در بیابان به درختی رسید که وسط آن شکافته شده بود، زکریا علیه السلام رفت وسط درخت، اشرار رسیدند و آن حضرت را با اره به شهادت رساندند. بعد از شهادتش فرشتگان بدن او را غسل دادند و کفن کردند و بر جنازه‌اش نماز خواندند و دفنش نمودند (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۷۹).

داستان حضرت یحییٰ علیه السلام

حضرت یحییٰ علیه السلام از پیامبران بزرگواری است که نام مبارکش پنج بار در قرآن آمده و در کودکی به مقام نبوت رسید، و خداوند در همین سن آن چنان او را از عقل و درایت و هوش برخوردار نمود که شایستگی مقام نبوت را پیدا کرد. و خدا به آن حضرت خطاب کرد: ﴿يَا يَحْيَى خُذِ الْكِتَابَ بِقُوَّةٍ وَءَاتَيْنَاهُ الْحُكْمَ صَبِيًّا﴾ (مریم/ ۱۲) «ای یحیی! کتاب (خدا) را با قوت بگیر، و ما به او در حالی که کودک بود، حکمت دادیم».

و در آیه ۳۸ آل عمران آمده که: خداوند او را به عنوان تصدیق کننده نبوت حضرت مسیح علیه السلام و به عنوان سید و رهبر بسیار عقیف و پیامبری از صالحان معرفی کرده است.

یحییٰ و عیسی علیه السلام با هم دیگر الفت و انس خاصی داشتند و هم چون دو برادر عرفانی، ارتباط تنگاتنگی در میانشان وجود داشت. تا آن جا که پس از شهادت حضرت یحییٰ علیه السلام مدتی حضرت عیسی علیه السلام از فراق او دل‌تنگ بود، و کنار قبر یحییٰ علیه السلام رفت و از درگاه خدا خواست تا یحییٰ علیه السلام را زنده کند. دعایش به اجابت رسید، یحییٰ علیه السلام زنده شد و به عیسی علیه السلام گفت: «از من چه می‌خواهی؟». حضرت عیسی علیه السلام گفت: «می‌خواهم با

من انس و الفت بگیری همان گونه که در دنیا با هم مأنوس بودیم». یحیی علیه السلام گفت: «ای عیسی! هنوز از تلخی و سختی مرگ، آرامش نیافته‌ام، می‌خواهی مرا به دنیا بازگردانی! تا بار دیگر به سختی مرگ مبتلا شوم؟». این را گفت و ساکت شد (فروع کافی، ج ۱، ص ۷۲ و بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۷).

خوف و زهد حضرت یحیی علیه السلام از زمان کودکی

حضرت یحیی علیه السلام در همان خردسالی از پارسایان برجسته بود. هرگز به دنیا دلبستگی نداشت و همواره به خدا و آخرت می‌اندیشید، به مسجد بیت المقدس وارد شد، راهبان را دید که پیراهن موئین و کلاه پشمینه و زبر پوشیده‌اند و مشغول عبادت هستند. یحیی علیه السلام با دیدن آن منظره نزد مادرش آمد و گفت: «برای من پیراهن پشمینه بباف تا پوشم و به مسجد بروم و با راهبان به عبادت خدا اشتغال ورزم».

مادرش گفت: «صبر کن تا پدرت بیاید و با او در این مورد مشورت کنیم». حضرت زکریا علیه السلام آمد، مادر یحیی علیه السلام جریان را به حضرت زکریا علیه السلام خبر داد، زکریا به یحیی علیه السلام گفت: «چه موجب شده که به این فکرافتاده‌ای، با این که هنوز کودک هستی؟» یحیی گفت: پدر جان! آیا ندیده‌ای افرادی را که

کوچکتر از من بودند، و تلخی مرگ را چشیدند؟
 زکریا علیه السلام گفت: «آری چنین افرادی را دیده‌ام. آن گاه به مادر یحیی علیه السلام دستور داد تا چنان لباس و کلاه را برای یحیی علیه السلام آماده سازد. مادر به این دستور عمل کرد، یحیی علیه السلام لباس و کلاه زبر و موئین پوشید به مسجد بیت المقدس رفت و در کنار عابدان و راهبان، مشغول عبادت شد و آن قدر در عبادت ریاضت کشید که پیراهن موئین گوشت بدنش را آب کرد.
 حضرت زکریا علیه السلام وقتی که آن وضع دلخراش را از یحیی علیه السلام دید فرمود: «پسر جان! این چه حالی است که در تومی نگرم». یحیی علیه السلام گفت: پدر جان! «آیا نگفتی که بین بهشت و دوزخ عقبه (گردنه) ای است که جز گریه کنندگان از خوف خدا، کسی از آن عبور نمی‌کند؟». حضرت زکریا علیه السلام فرمود: «حال که چنین است به کوشش خود ادامه بده».

یحیی علیه السلام برخاست و پیراهن موئین خود را از تن بیرون آورد و به جای آن دو قطعه نمد به خود پیچید، آن قدر از خوف خدا گریه کرد که اشک‌هایش جاری شد، و آن دو قطعه نمد از اشک‌های او خیس شدند. حضرت زکریا علیه السلام وقتی حال و وضع پسرش یحیی علیه السلام را مشاهده کرد، سرش را به جانب آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا! این پسر من است، و این

اشک‌های چشمانش می‌باشد، ای خدایی که مهربان‌ترین مهربانان هستی! به ما رحم فرما» (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۶۵-۱۶۶).

شهادت حضرت یحیی علیه السلام به خاطر نهی از منکر

در بیت المقدس پادشاهی بود هوس باز و فاسد، او برادری داشت که از دنیا رفت و شاه با همسر او ازدواج کرد، برادرش از همین زن دختری داشت که شاه عاشق او شد و تصمیم گرفت دختر را که هم ریبه‌اش بود و هم دختر برادرش، به همسری خود درآورد. حضرت یحیی علیه السلام با خبر شد و فرمود: این ازدواج برخلاف دستور تورات است و حرام می‌باشد. این خبر در میان مردم پخش شد، و مادر و دختر، کینه حضرت یحیی علیه السلام را به دل گرفتند. و آن حضرت را مانع آن ازدواج دیدند و تصمیم گرفتند در فرصت مناسب از یحیی علیه السلام انتقام بگیرند.

بالاخره ارتباط دختر با عمویش بیشتر شد، زیبایی او شاه را شیفته‌اش کرد، و به او گفت: هر آرزویی داری از من بخواه که حتما انجام می‌دهم. دختر گفت: من چیزی جز سر بریده یحیی علیه السلام را نمی‌خواهم، زیرا او نام تو و مرا سرزبان‌ها انداخته و مردم را به عیب جویی ما مشغول نموده است.

سرانجام شاه مست و مغرور، دستور داد یحیی علیه السلام را آورند

و طشت طلائی حاضر کردند، و در حضور آن‌ها سر از بدن یحیی علیه السلام جدا نمودند و در طشت طلا نهادند، سر بریده به سخن آمد و فرمود: «ای مرد! از خدا بترس، این دختر، فرزند برادر تو و هم ریببه تو است و از هر دو جهت بر تو حرام است». و در همان حال نهی از منکر نمود (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۰).

خون حضرت یحیی علیه السلام جوشید

وقتی که سر مقدس یحیی علیه السلام را از بدن جدا نمودند، قطره‌ای از خونس به زمین ریخت، و جوشید و هر چه خاک بر آن ریختند، خون در حال جوشش، از میان خاک بیرون می‌آمد، و تلی از خاک به وجود آمد و خون از جوشش نیفتاد و تلی سرخ دیده می‌شد.

طولی نکشید که یکی از یاغیان آن عصر به نام بخت‌النصر که قبلاً هیزم‌کن بود، اراذل و اوباش را که با او دوست بودند، به دور خود جمع نمود و شورش کردند. آن‌ها به هر جا می‌رسیدند می‌کشتند و غارت می‌کردند تا به شهر بیت‌المقدس رسیدند و آن‌جا را تصرف نمودند و همه طاغوتیان و سران را با سخت‌ترین وضع کشتند، تا این که چشم بخت‌النصر به تلّ سرخی افتاد، پرسید: این تلّ چیست؟ گفتند: مدتی قبل شاه این منطقه

حضرت یحیی علیه السلام را کشت، و سرش را جدا کرد. خون او به زمین چکید و جوشید و هر چه بر آن خون خاک ریختند از جوشش نیفتاد، سرانجام تلی از خاک سرخ به وجود آمد و هم چنان آن خون می جوشد.

بخت النصر گفت: آن قدر از مردم این جا را بر سر این تل بکشم تا خون از جوشش بیفتد (این تصمیم نیز مکافات عمل مردم بیت المقدس و اطراف آن بود که در قتل مظلومانه یحیی علیه السلام سکوت کردند و به شاه هوسباز قاتل، اعتراض ننمودند). به فرمان بخت النصر هفتاد هزار نفر از مردم را روی آن تل کشتند تا، خون یحیی علیه السلام از جوشش بیفتد، اما هم چنان خون می جوشید. بخت النصر پرسید: «آیا دیگر شخصی در این منطقه باقی مانده است؟» گفتند: «یک نفر در فلان جا زندگی می کند». گفت: او را نیز بیاورید و روی این تل بکشید. مأموران به این فرمان عمل کردند و آن گاه خون از جوشش افتاد (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۱۸۳ و ۳۵۶ و ۳۵۸).

مقام والای حضرت یحیی علیه السلام: در مقام و منزلت حضرت یحیی علیه السلام همین بس که خدا فرموده است: ﴿وَسَلَامٌ عَلَيْهِ يَوْمَ وُلِدَ وَيَوْمَ يَمُوتُ وَيَوْمَ يُبْعَثُ حَيًّا﴾ (مریم/۱۵) «سلام بر یحیی علیه السلام روزی که تولد یافت و روزی که از دنیا رفت و روزی که برانگیخته

می شود».

از حضرت رضا علیه السلام نقل است که فرمود: وحشتناک ترین اوقات انسان در سه موقع است: ۱- روزی که از شکم مادر خارج می شود و دنیا را می بیند، ۲- روزی که از دنیا می رود و عالم آخرت و اهل آن را مشاهده می کند، ۳- روزی که مبعوث می شود و احکامی را می بیند که در دنیا ندیده است. خدا در این سه موطن به یحیی علیه السلام وعده سلامت داده و او را از وحشت این سه موطن ایمن ساخته است (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۱۷۸).

داستان حضرت عیسیٰ علیه السلام و حضرت مریم علیها السلام

حضرت عیسیٰ علیه السلام از پیامبران اولوالعزم است که نام مبارکش در قرآن بیست و پنج بار به عنوان عیسی و سیزده بار به عنوان مسیح آمده است. و به طوری که گفته شده: عیسی علیه السلام ۵۷۰ سال قبل از ولادت پیامبر اسلام صلی الله علیه و آله متولد شده و نام کتاب آسمانی آن حضرت انجیل است که در این آیه ذکر شده است.

﴿وَيُعَلِّمُهُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَالتَّوْرَةَ وَالْإِنْجِيلَ﴾ (آل عمران/ ۴۸)

انعقاد نطفه حضرت عیسیٰ علیه السلام و ولادتش به طور معجزه و به اذن خدا، بدون پدر و بدون قابله رخ داد. مادرش حضرت مریم علیها السلام دختر عمران، در عصر و زمان خودش برگزیده ترین زنان جهان به حساب آمده است. پدر مریم علیها السلام به نام عمران از نسل حضرت سلیمان و از بزرگان و علمای برجسته بنی اسرائیل به شمار می آمد. نام مریم علیها السلام در قرآن سی و چهار بار آمده و سوره (۱۹) به نام مریم نام گذاری شده است.

فرزندان شدن حضرت مریم علیها السلام

از آیه ۱۶ سوره مریم استفاده می شود که حضرت مریم علیها السلام برای حاجتی مانند شستشوی عبادتگاه بیرون رفت و به طرف

شرق بیت المقدس رفته و از انظار دوری گزیده و در آن مکان پرده‌ای کشیده و در پس پرده به کار خود مشغول گشته، که ناگاه می‌بیند فرشته‌ای به شکل انسان مقابلش ظاهر شد.

حضرت مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ با دیدن آن فرشته به شکل انسان به گمان این که انسان است وحشت کرد و گفت: من از توبه خدای رحمان پناه می‌برم، اگر تقوا و ترس از خدا داشته باشی (مریم/۱۸). حضرت مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ با نگرانی و دلهره منتظر پاسخ آن مرد جوان بود، که ناگهان شنید او می‌گوید: من فرستاده پروردگار توام (آمده‌ام) تا پسری پاکیزه به تو ببخشم. مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ از این رو که اطمینان یافت فرستاده خدا به سوی او آمده آرامش یافت، ولی از روی تعجب گفت: «چگونه ممکن است فرزندی برای من باشد، در حالی که تاکنون انسانی با من تماس نگرفته است، و زن آلوده‌ای هم نیستم؟».

جبرئیل گفت: پروردگارت فرموده است، این کار بر من سهل و آسان است، ما می‌خواهیم او (عیسی) را نشانه‌ای برای مردم قرار دهیم، و رحمتی از سوی ما برای آن‌ها باشد (مریم/۱۶ تا ۲۱).

به این ترتیب روح عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ در حضرت مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ دمیده شد. - همان‌گونه که روح حضرت آدم عَلَيْهِ السَّلَامُ در مجسمه آدم دمیده شد - و از این پس حضرت مریم عَلَيْهَا السَّلَامُ احساس کرد باردار

شده و طولی نمی کشد که مادر می شود. ولی هر چه به روز وضع حمل نزدیک می شد نگران تر می گردید، و با خود می گفت، «چه کسی از من می پذیرد که زنی بدون همسر، باردار شود؟ اگر به من نسبت ناروا بدهند، چه کنم؟ دختری که سال ها الگوی پاکی و عفت بوده، چگونه برای او نسبت ناروا قابل تحمل است؟»

لحظه زایمان فرا رسید و غم و اندوه، وجود مریم علیها السلام را فرا گرفت، به گونه ای که گفت: «يَا لَيْتَنِي مِثُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ نَسِيًّا مَنَسِيًّا» (مریم/۲۳). «ای کاش پیش از این مرده بودم، و به کلی فراموش می شدم».

هنگامی که مریم علیها السلام درد زایمان گرفت، رفت کنار درخت خرماي خشکیده و تنها و غمگین که چه خواهد شد، ناگهان (از جانب خدا) صدایی به گوشش رسید: «غمگین مباش، خداوند در پایین پای تو، چشمه آب گوارایی را جاری ساخته است، و نظربه بالای سرت بیفکن، بنگر که چگونه ساقه خشکیده، به درخت خرما تبدیل شده که میوه ها، شاخه هایش را زینت بخشیده اند. درخت را تکانی بده تا رطب تازه برای تو فروریزد، و از این غذای لذیذ و نیرو بخش بخور، و از آن آب گوارا بنوش، و چشمت را به این نوزاد روشن بدار» (مریم/۲۴-۲۶).

ولی آن چه حضرت مریم علیها السلام را نگران و ناراحت داشت،

حرف مردم است، اما خدا در این مورد نیز مریم را از نگرانی خارج ساخت و به او فرمود: «هرگاه کسی را دیدی صحبت نکن، و با اشاره بفهمان که من برای خدای رحمان روزه (روزه سکوت) نذر کرده‌ام و صحبت نمی‌کنم» (مریم/۲۶).

حضرت مریم علیها السلام کنار درخت زایمان کرد و درخت خرماي خشکیده سبز و خرم شد و خرماي آن نمایان گردید، حضرت مریم علیها السلام شاخه آن را گرفت و حرکت داد، خرما ریخت و مریم میل کرد و آب چشمه جاری گردید، از آب گوارای آن نوشید و فرزندش را در آغوش گرفت و به سوی مردم آمد (مریم/۲۷).

بی‌حیایی مردم نسبت به حضرت مریم علیها السلام و دفاع نوزاد

به مجرد این که مردم حضرت مریم علیها السلام و نوزادش را دیدند، شروع کردند به آن حضرت نسبت ناروا دادن و گفتند: «ای مریم! کار بسیار عجیب و بدی کردی! ای خواهر هارون (ای کسی که هم چون هارون پیامبر، به پاکی و تقوا معروف هستی) نه پدر تو (عمران) مرد بدی بود و نه مادرت (حنّه) بانوی ناپاکی بود، این پسر را از کجا آوردی؟!» مریم علیها السلام اشاره کرد به عیسی علیه السلام و با اشاره به مردم فهماند که پاسخ شما را این نوزاد خواهد داد.

مردم از این پاسخ حضرت مریم علیها السلام ناراحت شده و از روی

تمسخر گفتند: این نوزاد در گهواره است، چگونه با کودک گهواره‌ای سخن بگوییم؟ (مریم/۲۹). در این موقع عیسی علیه السلام زبان گشود و گفت: «من بنده خدایم، خداوند به من کتاب (آسمانی) داده و مرا پیامبر قرار داده است و مرا انسانی پربرکت آفریده و مرا مادامی که زنده‌ام به نماز و زکات توصیه نموده است، و مرا نسبت به مادرم نیکوکار قرار داده، و جبار و شقی قرار نداده است، و سلام خدا بر من، آن روز که متولد شدم، و آن روز که می‌میرم، و آن روز که برانگیخته می‌شوم» (مریم/۳۰-۳۱-۳۲-۳۳). و به آن‌ها گفت: وای بر شما! آیا به مادر من نسبت ناروا می‌دهید، من بنده خدا هستم، خداوند به من کتاب داده، سوگند به خدا بر هر یک از شما به خاطر تهمتی که به مادرم می‌زنید، حد تهمت جاری می‌کنم (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۲۲۹). بعد از سخن گفتن حضرت عیسی علیه السلام، مردم دریافتند که حضرت مریم علیها السلام از هرگونه ناپاکی، پاک و منزّه است و لب فرو بستند.

بعثت حضرت عیسیٰ علیه السلام و معجزات آن جناب

حضرت عیسی علیه السلام پس از رشد و کمال، رسماً نبوت و پیامبری خود را اعلام کرد و فرمود: من از طرف پروردگار شما نشانه‌ای برایتان آورده‌ام، و از آن جا که هر پیامبری برای اثبات

رسالت خود معجزه لازم دارد، حضرت عیسی علیه السلام به قوم خود، فرمود: من پنج معجزه ارائه می‌دهم: ۱. من از گل چیزی به شکل پرنده می‌سازم، سپس در آن می‌دمم، به فرمان خدا پرنده‌ای می‌گردد. ۲. کور مادرزاد را بینا می‌کنم. ۳. مبتلایان به بیماری برص (پیسی) را بهبود می‌بخشم. ۴. مردگان را زنده می‌کنم. ۵. و از آن چه می‌خورید و در خانه خود ذخیره می‌نمایید خبر می‌دهم. (سپس فرمود): قطعاً در این امور دلیل و نشانه‌ای برای شما به سوی حق است، اگر ایمان داشته باشید. ای مردم! خداوند پروردگار من و شما است، او را بپرستید، نه من و نه چیز دیگر. این است راه راست (آل عمران / ۴۸ - ۴۹).

حواریون تقاضای مائده آسمانی کردند

حواریون، (یعنی افرادی که به حسب ظاهر از شاگردان و یاران حضرت عیسی علیه السلام بودند)، جمعاً دوازده نفر به حساب می‌آمدند، این افراد از حضرت عیسی علیه السلام خواستند از خدا بخواهد از آسمان غذای آماده بفرستد. این تقاضا که بوی شک می‌داد، حضرت عیسی علیه السلام را نگران کرد، به آن‌ها هشدار داد و فرمود: «اگر ایمان آورده‌اید از خدا بترسید» (مائده / ۱۱۲).

حواریون گفتند: «ما می‌خواهیم از آن غذا بخوریم تا

قلب مان سرشار از یقین گردد و بدانیم که آن چه به ما گفته‌ای راست است و بر آن گواهی دهیم» (مائده/۱۱۲).

حضرت عیسیٰ علیه السلام، به خدا عرض کرد: «خدایا! مائده‌ای (سفره‌ای از غذا) از آسمان برای ما بفرست تا عیدی اول و آخر ما باشد، و نشانه‌ای از جانب تو محسوب گردد، و به ما روزی ده که تو بهترین روزی دهندگان هستی» (مائده/۱۱۴).

خداوند به حضرت عیسیٰ علیه السلام وحی کرد: «من چنین مائده‌ای را بر شما نازل می‌کنم، ولی باید متوجه باشید که مسئولیت شما بعد از نزول این مائده، بسیار سنگین خواهد بود. اگر پس از مشاهده چنین معجزه آشکاری هر کس از شما به راه کفر رود، او را آن چنان عذاب کنم که هیچ کس را آن گونه عذاب نکرده باشم» (مائده/۱۱۵). سرانجام مائده نازل شد، و در میان آن، چند قرص نان و چند ماهی بود و چون مائده در روز یکشنبه نازل شد، مسیحیان آن روز را روز عید نامیدند.

تواضع حضرت عیسیٰ علیه السلام

روزی حضرت عیسیٰ علیه السلام به حواریون (اصحاب نزدیک و خاص) خود فرمود: من می‌خواهم کاری انجام دهم، مخالفت نکنید. گفتند: کارت را انجام بده. حضرت عیسیٰ علیه السلام

برخاست و پاهای آن‌ها را شست، آن‌ها عرض کردند: «ای روح الله! ما سزاوارتر به این کار هستیم». حضرت عیسیٰ علیه السلام فرمود: «سزاوارترین انسان به تواضع و فروتنی، «عالم» است من در برابر شما این‌گونه تواضع نمودم، تا بعد از من، شما نسبت به مردم، این‌گونه تواضع کنید». افزود: بنای حکمت با تواضع ساخته می‌شود، نه با تکبر، و هم چنین زراعت در زمین نرم می‌روید، نه در زمین سخت (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۷).

محبت به طلا هلاک کننده است: شیخ صدوق رحمته الله علیه در امالی از امام صادق علیه السلام نقل کرده است که: روزی حضرت عیسیٰ علیه السلام با سه نفر از اصحابش در بیابان عبور می‌کردند، ناگاه دیدند خشت طلایی افتاده است، حضرت به اصحاب خود فرمود: محبت و دلبستگی به طلا مردم را هلاک می‌کند. شما متوجه باشید و محبت آن را به دل نگیرید والا هلاک خواهید شد.

چون مقداری از راه را رفتند یکی از آن‌ها عذر آورد و برگشت، نفر دوم هم عذری آورد و برگشت، سومی فهمید که آن‌ها برای خشت طلا برگشتند، لذا او هم بدون عذرخواهی برگشت و حضرت عیسیٰ علیه السلام تنها ماند.

چون هر سه نفر بر سر خشت طلا رسیدند به یکدیگر گفتند:

اگر طلا را روز به شهر ببریم ممکن است گرفتار شویم و مردم از ما بگیرند، چه بهتر است این جا بمانیم و آن را شب ببریم. چون گرسنه شدند، یک نفر را فرستادند غذا تهیه کند و بیاورد. او آمد و غذا تهیه کرد و در آن زهر ریخت تا رفقاییش را بکشد و طلا را خودش بردارد. از سویی آن دو نفر با هم قرار گذاشتند که وقتی رفیقشان آمد او را بکشند و طلا را میان خود تقسیم کنند، لذا وقتی رفیقشان از راه رسید او را کشتند، سپس از غذایی که آورده بود خوردند و آن‌ها نیز در اثر غذای مسموم، همان جا مردند. حضرت عیسیٰ علیه السلام برگشت، وقتی آن جا رسید، ملاحظه کرد جنازه هر سه نفر در کنار خشت طلا افتاده است. فرمود: به آن‌ها گفتم محبت و دل بستن به طلا انسان را هلاک می‌کند، ولی گوش ندادند و هلاک شدند.

الگو بودن زندگی حضرت عیسیٰ علیه السلام: حضرت امیر علیه السلام

فرمود: «اگر خواهی از عیسی بن مریم علیها السلام بگویم، که سنگ را بالش خود قرار می‌داد، لباس پشمی خشن به تن می‌کرد و نان خشک می‌خورد، نان خورش او گرسنگی و چراغش در شب ماه و پناهگاه زمستان او شرق و غرب زمین بود. میوه و گل او سبزیجاتی بود که زمین برای چهارپایان می‌رویاند. زنی نداشت که او را فریفته خود سازد، فرزندی نداشت تا او را غمگین سازد،

مالی نداشت تا او را سرگرم کند، و طمعی نداشت تا او را ذلیل سازد، مرکب سواری او دوپایش و خدمتگزار وی، دست هایش بود» (نهج البلاغه، خطبه ۱۶۰).

وفات حضرت مریم علیها السلام و اندوه حضرت عیسی علیه السلام

یهود با این که مدت ها از ولادت حضرت عیسی علیه السلام گذشته بود و آن همه معجزه از آن حضرت مشاهده کردند، باز دست برنداشتند و هرگاه حضرت عیسی علیه السلام و مادرش عبور می کردند، به عیسی علیه السلام اشاره می کردند و می گفتند: «العیاذ بالله» این فرزند این زن خلاف کار است.

در اثر این تهمت های پی در پی، حضرت مریم علیها السلام از فرزندش خواست او را ببرد در دامنه کوهی دور از مردم تا در آن جا به عبادت، عمر خود را بگذراند و از زخم زبان مردم در آسایش باشد. حضرت عیسی علیه السلام مادرش را بر بالای کوه برد و در آن جا پناهگاهی درست کرد و حضرت مریم علیها السلام مشغول عبادت شد، روزها روزه بود و شب ها به نماز مشغول می شد. حضرت عیسی علیه السلام برای ارشاد مردم روزها به شهر می آمد و شب برمی گشت نزد مادرش. روزی حضرت مریم علیها السلام در محراب خود مشغول عبادت بود که عزرائیل برای قبض روحش

آمد، وقتی چشم مریم به او افتاد بدنش لرزید و سخت مضطرب گردید و پرسید تو کیستی که از دیدنت این گونه مضطرب شدم؟ گفت: من کسی هستم که سراغ همه انسان ها می روم، من قابض ارواحم، حضرت مریم علیها السلام گفت: آیا به دیدن من آمده ای، یا برای قبض روحم؟ گفت: برای قبض روح شما آمده ام، گفت اگر ممکن است مهلت بده پسر عیسی بیاید، تا هنگام قبض روحم سرم در دامن او باشد. عزرائیل گفت: اجازه مهلت دادن ندارم، مریم علیها السلام فرمود: اکنون که چنین است، من هم تسلیم امر خدا هستم، قبض روحم نما تا به لقای حق برسم. عزرائیل او را قبض روح نمود، چون حضرت عیسی علیه السلام آمد، مادر را خفته دید و به ظاهر خواب بود، حضرت عیسی علیه السلام او را صدا نزد تا وقت افطار، آن گاه او را صدا زد، جواب نشنید، روپوش از صورت مادر کنار زد دید مادرش از دنیا رفته است، اشکش جاری شد و صورت و دست مادر را بوسه زد و گفت: ای مادر! چقدر درباره من حرف شنیدی؟ چقدر زخم زبان شنیدی، چه مصیبت ها کشیدی؟ چه بلاها به خاطر من تحمل نمودی؟ حضرت عیسی علیه السلام نوحه سرایی کرد و بر مادر معصومش گریه کرد، چون صبح شد به طرف شهر رهسپار شد تا زنان را خبر کند بیایند مادرش را غسل دهند و کفن کنند، در

بین راه جبرئیل نازل شد و عرضه داشت: ای عیسی! حوریان بهشتی به امر خدا آمدند برای غسل و کفن مادرت، او را با آب بهشتی غسل دادند و کفن نمودند، برگرد و براو نماز بخوان و من به تو کمک کرده او را به خاک می سپاریم.

حضرت عیسی علیه السلام برگشت، مادرش را غسل داده و کفن شده یافت و بعد از نماز، آن بانوی بزرگوار را به خاک سپرد و بالای قبرش نشست و ناله سرداد و عرض کرد: پروردگارا! وقت مرگ مادرم نبودم شاید وصیتی داشت و می خواست به من بگوید، خدا اجازه بده مادرم در قبر با من سخن بگوید، خطاب شد: ای عیسی! او را صدا بزن، جواب تو را خواهد داد. حضرت عیسی علیه السلام مادرش را صدا زد. حضرت مریم علیها السلام از داخل قبر گفت: لبیک یا قره عینی؟ عیسی علیه السلام گفت: مادر در چه حال هستی؟ به رضوان حق پیوستی، راضی هستی؟ مادر پاسخ داد: به رحمت الهی پیوستم و از حرف مردم و زخم زبان‌ها راحت شدم. حضرت عیسی علیه السلام عرضه داشت: ای مادر! آیا آرزویی داری؟ گفت: آری پسرم! اکنون یافته‌ام که نماز در دل شب و در هوای سرد و روزه در هوای گرم و روزهای بلند چقدر با ارزش است و در پیشگاه خدا چه مقدار پاداش دارد، ای کاش بیش از آن چه انجام دادم، انجام داده بودم، و این آخرین سخن

او با فرزندش حضرت عیسیٰ علیه السلام بود و ساکت شد.

عروج عیسیٰ علیه السلام و ادعای یهود که او را کشتیم

تصمیم بر کشتن حضرت عیسیٰ علیه السلام از آن جا شروع شد که در قضیه مائده آسمانی و تهمت سحر به حضرت عیسیٰ علیه السلام گروهی از بنی اسرائیل مسخ شدند و به شکل خوک درآمدند، شایع شد که این افراد در اثر نفرین حضرت عیسیٰ علیه السلام مسخ شدند. در هنگام پخش این شایعات، روزی (رأس الیهود) با اطرافیانش از نزد حضرت عیسیٰ علیه السلام عبور کردند، و رأس الیهود رو به اطرافیان خود کرد و با اشاره به حضرت عیسیٰ علیه السلام گفت: این فرزند، نامشروع است. اطرافیان به او گفتند: اگر عیسیٰ علیه السلام متوجه نسبت ناروای تو شود، نفرین می کند و تو هم مثل دیگران مسخ و خوک می شوی، رأس الیهود ترسید و به مأمورین خود دستور داد قبل از آن که خبر به حضرت عیسیٰ علیه السلام برسد و نفرین کند، او را به قتل برسانند.

مأمورین، خانه حضرت عیسیٰ علیه السلام را محاصره کردند، آن حضرت با ۱۲ نفر از حواریون در خانه بودند، مأمورها درب خانه آن حضرت چوبه داری نصب کردند. خبر به حضرت عیسیٰ علیه السلام و حواریون رسید، در این موقع حواریون فرار کردند، و

خداوند توسط جبرئیل حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را نجات داد و او را از همان خانه به آسمان بالا برد (همان گونه که در لیلۃ المبیت، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را از دست مشرکان نجات داد) وقتی مأمورین وارد خانه شدند یک نفر در خانه بود که شباهت به حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَام داشت او را گرفتند و بلافاصله به دار آویختند و گفتند عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را کشتیم (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۳۳۶).

سرانجام رأس الیهود و جامعه یهودیان پنداشتند عیسی عَلَيْهِ السَّلَام را کشته‌اند و حتی در میان مسیحیان هم اکنون چنین عقیده‌ای شایع است و صلیب (دار) را شعار خود قرار داده‌اند و می‌گویند عیسی عَلَيْهِ السَّلَام مصلوب شد (به دار آویخته شد) و به شهادت رسید، ولی آیات قرآن (نساء / ۱۵۷ - ۱۵۸) صریح در آن است که آن حضرت زنده است و در عالم بالا (عالم ملکوت) به سر می‌برد، و علاوه بر آیات قرآن، شیعه و اهل سنت نیز روایات بسیاری نقل کرده‌اند که هنگام ظهور حضرت مهدی عَجَّلَ اللَّهُ تَعَالَى فَرَجَهُ الشَّرِيفَ عیسی عَلَيْهِ السَّلَام به زمین فرود خواهد آمد و پشت سر آن حضرت نماز می‌خواند (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۳۴۹).

داستان حضرت یونس علیه السلام

یکی از پیامبران خدا یونس علیه السلام است. که سوره (دهم) به نام آن حضرت نام گذاری شده و نام مبارکش چهار بار در قرآن آمده است.

حضرت یونس علیه السلام از پیامبران بنی اسرائیل است و چون مدتی در شکم ماهی قرار داشت، او را «ذوالنون» (نون به معنای ماهی است) و صاحب الحوت نیز خوانده‌اند.

حضرت یونس علیه السلام در عراق، سرزمین نینوا و یا نزدیک کوفه بوده است و هم اکنون نزدیک کوفه قبری وجود دارد به نام مرقد حضرت یونس علیه السلام، و مردم آن سرزمین بت پرست و آلوده به فساد اخلاقی بوده‌اند.

حضرت یونس علیه السلام حدود سی و سه سال قوم خود را — که افزون از صد هزار نفر بودند — ارشاد و موعظه کرد و تنها دو نفر ایمان آوردند، اول مردی عالم و دانشمند، به نام روبیل، دوم مردی عابد و مقدّس، به نام تنوخوا.

حضرت یونس دید مردم دعوت او را اجابت نکرده، ایمان نمی‌آورند و او را تکذیب می‌کنند و از سبک کردن او کوتاهی نمی‌کنند. حضرت از رفتار قوم خود خسته شد و به خدا عرض

کرد: «بار پروردگارا! من از هدایت قوم خود مایوس و ناامید هستم و از تومی خواهم عذاب را بر آنان نازل فرمایی.»

سرانجام خداوند به آن حضرت وعده داد قومش را عذاب کند و فرمود: در روز چهارشنبه عذاب را بر آنها نازل می‌کنم. حضرت یونس علیه السلام این مطلب را به تنوخا (مرد عابد) خبر داد و او خوشنود شد و گفت: سزاوار نیست بیش از این مردم عنود را مهلت دهی، و به اتفاق نزد روبیل (مرد عالم) آمدند و به او خبر دادند، و گفتند از میان قوم خارج شویم که به عذاب آنها گرفتار نشویم. روبیل گفت: ای پیامبر خدا! در میان مردم اطفال و زنان و افراد نادان وجود دارند، به آنها رحم کن و از خدا بخواه عذاب نازل نکند. تنوخا به روبیل پرخاش کرد که تونمی خواهی پیامبر خدا از شر مردم بی ایمان و بی حیا، نجات یابد. روبیل به او گفت: تو مرد نادانی هستی و چنانچه شما از میان قوم خارج شوید، من خارج نمی‌شوم و آنان را وانمی‌گذارم تا هرچه بر آنان وارد شد بر من هم فرود آید.

سرانجام یونس علیه السلام قوم را رها کرده و از شهر خارج شد و به دریا رسید. در آن جا منتظر ماند، ناگاه کشتی مسافربری فرا رسید، و یونس علیه السلام سوار کشتی شد و کشتی حرکت کرد. در وسط دریا ناگاه ماهی بزرگی سرراه کشتی را گرفت، در حالی

که دهان باز کرده بود، گویی غذایی می طلبید، سرنشینان کشتی گفتند به نظر می رسد گناهکاری در میان ما است که باید طعمه ماهی گردد. بین سرنشینان کشتی قرعه زدند، قرعه به نام حضرت یونس علیه السلام اصابت کرد، حتی سه بار قرعه زدند، هر سه بار به نام حضرت یونس علیه السلام اصابت نمود. حضرت یونس علیه السلام را به دریا افکندند، آن ماهی بزرگ او را بلعید (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۴۰۰).

ماهی یونس را به دریا برد، طبق روایتی که از امام صادق علیه السلام نقل شده: حضرت یونس علیه السلام چهار هفته (۲۸ روز) از قوم خود غایب گردید، هفت روز هنگام رفتن به سوی دریا، هفت روز در شکم ماهی، هفت روز پس از خروج از دریا در زیر درخت کدو، و هفت روز هنگام مراجعت به نینوا (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۳۹۱).

حضرت یونس علیه السلام در تاریکی های سه گانه قرار گرفت: تاریکی درون دریا، تاریکی درون ماهی و تاریکی شب، ولی همواره به یاد خدا بود. ﴿وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ مُغَاصِبًا فَظَنَّ أَنْ لَنْ نَقْدِرَ عَلَيْهِ فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ فَاسْتَجَبْنَا لَهُ وَنَجَّيْنَاهُ مِنَ الْعَمْرِ وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ﴾ (انبیاء/۸۷). «و ذالنون (یونس) را یاد کن آن گاه که خشمگین از میان قوم خود خارج شد، و پنداشت که هرگز بر او

سخت نخواهیم گرفت، آن گاه که ماهی او را بلعید، میان تاریکی‌ها ندا داد خدایا! جز تو معبودی نیست. تو منزهی! به راستی من از ستمکاران بودم، آن گاه او را اجابت کردیم و از اندوه نجاتش دادیم و این گونه مؤمنان را نجات می‌دهیم».

سرانجام خداوند دعای او را مستجاب کرد، و توبه او را پذیرفت و به ماهی فرمان داد تا حضرت یونس علیه السلام را کنار دریا آورده و او را به بیرون اندازد، و او فرمان خدا را اجرا نمود. و این وقتی بود که حضرت یونس علیه السلام به لغزش خود پی برد و در شکم ماهی مشغول ذکر خدا گردید و به برکت یاد پروردگار و تسبیح الهی نجات یافت. والا بایستی تا قیامت هم چنان در شکم ماهی زندانی می‌بود. ﴿فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَّيْتُ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ﴾ (صافات / ۱۴۳-۱۴۴).

توبه قوم یونس علیه السلام

وقتی روییل متوجه شد که حضرت یونس علیه السلام از میان قوم خارج شده، رفت بالای بلندی و با صدای بلند مردم را دعوت کرد و فرمود: حضرت یونس علیه السلام از خدا تقاضای عذاب کرده و خدا به او وعده داده است که روز چهارشنبه عذاب نازل کند، و او به اتفاق تنوخوا از شهر خارج گشت که به عذاب شما مبتلا

نشود، ولی من ماندم تا شما را آگاه کنم، و بدانید در روز چهارشنبه همه شما در معرض عذاب الهی هستید.

ترس و وحشت مردم را فرا گرفت و گفتند: راه نجات چیست و ما چه کنیم؟ روبیل گفت: تنها راه نجات شما این است که به راهنمایی من گوش کنید و به آنچه می گویم عمل نمایید، شاید عذاب از شما برطرف شود.

مردم يك صدا گفتند: ای روبیل ما تو را مردی عالم و مهربان و راستگومی شناسیم و هر دستوری بدهی عمل می کنیم.

روبیل گفت: دستور من این است که هر کس مال کسی را غصب کرده به او برگرداند، و چنانچه حق کسی را ضایع کرده جبران کند و حلالیت بطلبد، و يك روز قبل از چهارشنبه، که روز وعده عذاب است، همه به بیابان بروید و اطفال شیرخوار را از مادران جدا کنید و بچه های گوسفندان را نیز از مادرانشان جدا سازید، مادران را يك طرف بیابان، اطفال و بچه های گوسفندان را در طرف دیگر قرار دهید. مردان يك سمت بیابان، و زنان در سمت دیگر، و این برنامه را پیش از طلوع آفتاب روز چهارشنبه انجام دهید.

صبح چهارشنبه (که وعده عذاب داده شده) هنگام طلوع خورشید نگاه کنید، اگر رنگ آفتاب برخلاف روزهای دیگر

است، بدانید عذاب الهی نازل می شود و همه شما را هلاک می کند، و تنها راه نجات شما آن است که در آن موقع صدا به گریه و شیون بلند کنید و صورت بر خاک بگذارید، و از خدا تقاضای عفو و بخشش نمایید و توبه کنید و بگویید: خدایا اگر به پیامبران حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَام دست یابیم و او برگردد، ایمان می آوریم، و صورت از خاک برندارید، امید است خدا شما را نجات دهد.

مردم به دستور جناب روییل عمل کردند. صبح روز چهارشنبه فرا رسید و همه چشم ها به طرف مشرق دوخته شد. هنگامی که قرص خورشید نمایان گشت، دیدند ابری سیاه و آتشین فضا را گرفته و باد تند وزیدن گرفت و رنگ آفتاب برخلاف روزهای دیگر است. وقتی این وضع را دیدند یقین کردند که عذاب الهی و غضب پروردگار، آنها را فرا گرفته و نفرین حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَام دامن گیرشان شده است، لذا ترس و وحشت و اضطراب همه را گرفت و به خاک افتادند و صدای گریه و ضجه بیابان را فرا گرفت. مردان خاک بر سر می ریختند و استغاثه می کردند و توبه و استغفار می نمودند. زنان و مادران شیون می کردند و به خاطر اطفالشان سخت مضطرب بوده و ناله و فریاد می زدند. اطفال گریه و شیون می کردند. حیوانات — گوسفندان یک طرف و

بچه های آنها در طرف دیگر — صدا می کردند. هر لحظه آثار عذاب نزدیک تر و باد سیاه و ابر آتشین و صدای عظیم و حشتناک، آنان را احاطه می کرد. ترس و هول و هراس همه را گرفت و ضجه و شیون بیابان را پر کرد. مرد وزن با بدن لرزان و چشم گریان فریاد می زدند: ﴿قَالَ رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا وَإِن لَّمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ﴾ (اعراف / ۲۳). «پروردگارا، ما به خویشتن ستم کردیم، و اگر ما را نبخشی و بر ما رحم نکنی، قطعاً از زیان کاران خواهیم بود» و فریاد می زدند «یا ارحم الراحمین»، «یا غیاث المستغیثین».

از سویی جناب روییل (آن عالم مهربان و دلسوز) در گوشه ای ایستاده بود و هر لحظه آثار عذاب را نزدیکتر می دید و با چشم گریان می گفت: ای خدای ستارا! ای خدای غفارا! ای ارحم الراحمین! این مردم مخلوق و بندگان گرفتار تو هستند، اکنون روبه تو آورده و مضطرب و بیچاره هستند، جز تو امید و پناهی ندارند، اگر به فریادشان نرسی کجا روند و به چه کسی پناه آورند. خدایا تو وعده داده ای مضطرب را از درب خانه ات ردّ نکنی ﴿أَمَّنْ يُجِيبُ الْمُضْطَرَّ إِذَا دَعَاهُ وَيَكْشِفُ السُّوءَ﴾ (نمل / ۶۲). خلاصه: در پی ضجه ها و شیونها و گریه کوچک و بزرگ، دریای رحمت الهی متلاطم گردید و خطاب به ملائکه رحمت

فرمود: من وعده داده ام بر قوم یونس عذاب نازل کنم، و خلف وعده نکردم، ولی وعده ندادم آنها را عذاب کنم. اکنون [که توبه کردند] این عذاب را از آنان برگردانید، زیرا به امید نجات به درگاه من روی آورده، صورت به خاک نهاده و دعا کردند، و من هرگز کسی را از درب خانه کرم و رحمتم محروم نمی گردانم. ناگاه مردم متوجه شدند که ابرآتشین تغییر مسیر داد و از بالای سر آنها عبور کرد و کوه را فرا گرفت. فهمیدند دعایشان مستجاب و توبه ها قبول و گریه ها به ثمر رسیده و نجات یافته اند. در این موقع مادران به جانب فرزندان و اطفال شیرخوار خود دویدند و آنها را در آغوش گرفته، آرام کردند و همه مردم حمد و شکر خداوند بجا آوردند (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۳۸۱).

خروج حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ از شکم ماهی

﴿فَبَدَّنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ وَأَنْبَتْنَا عَلَيْهِ شَجَرَةً مِنْ يَقْطِينٍ﴾ (صافات/ ۱۴۵-۱۴۶). «یونس را پس از تسبیح و دل به خدا بستن در حالی که بیمار بود به کرانه خشک و بی گیاه افکندیم، و براو درختی از نوع کدو رویاندیم».

حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ که ظاهراً در شکم ماهی بیمار شده بود، به طوری که توان حرکت هم نداشت از شکم ماهی بیرون

افکنده شد و لطف الهی به سراغش آمد و در همان ساحل دریا، درخت کدویی رویاند و حضرت یونس علیه السلام در سایه آن آرامش و سلامتی یافت. پس از چند روز خداوند کرمی فرستاد و ریشه آن درخت کدورا خورد و آن درخت خشک شد. خشک شدن آن درخت برای حضرت یونس علیه السلام بسیار سخت و رنج آور بود و او را محزون نمود. خداوند به او وحی کرد که اهل نینوا ایمان آورده و عذاب از آن‌ها رفع گردید، به سوی آن‌ها برو. **﴿وَأَرْسَلْنَاهُ إِلَىٰ مِائَةِ أَلْفٍ أَوْ يَزِيدُونَ﴾** (صافات/۱۴۷).

حضرت یونس علیه السلام به سوی نینوا حرکت کرد، وقتی نزدیک نینوا رسید، مردم باخبر شدند و به استقبال آن حضرت آمدند و به او ایمان آوردند (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۳۸۴).

درس‌ها و عبرت‌ها از داستان حضرت یونس علیه السلام

در ماجرای پرفراز و نشیب حضرت یونس علیه السلام درس‌ها و عبرت‌های پرارزش و آموزنده‌ای وجود دارد:

۱. از خدا بخواهیم ما را یک لحظه به خود وا نگذارد، حضرت یونس علیه السلام یک لحظه به خود وا گذاشته شد و ترک اولی نمود و گرفتاری به سراغش آمد.

ابن ابی یعفور گوید: امام صادق علیه السلام را دیدم دست‌هایش را

به طرف آسمان بلند کرده و قطرات اشک از روی محاسنش جاری بود و می گفت: «رَبِّ لَا تَكِلْنِي إِلَى نَفْسِي طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا» «پروردگارا! مرا به اندازه یک چشم برهم زدن به خودم وا نگذار». سپس به من رو کرد و فرمود: خداوند حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ را به اندازه کمتر از یک چشم به هم زدن به خودش وا گذاشت و چنان گناه (ترک اولی) و مکفاتی به سراغش آمد (اصول کافی، ج ۲، ص ۵۸۱).

نیز ام سلمه گوید: شنیدم پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ این دعا را می خواند: «اللَّهُمَّ لَا تَكِلْنِي إِلَى نَفْسِي طَرْفَةَ عَيْنٍ أَبَدًا؛ خدایا هرگز مرا به اندازه یک چشم برهم زدن، به خودم وانگذار». علت را پرسیدم، فرمود: ایمن نیستم، خدا یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ را یک لحظه به خودش واگذار کرد دچار آن همه بلا شد (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۳۸۴).

۲. نباید در اتفاقات، شتاب زده عمل کرد، نباید نفرین کرد، نباید از هدایت جاهلان مأیوس شد، نباید با مردم قهر کرد و از میان آن ها رفت.

۳. خداوند سبحان قوم حضرت یونس عَلَيْهِ السَّلَامُ را پس از توبه نجات داد و فرمود: «وَكَذَلِكَ نُنْجِي الْمُؤْمِنِينَ» (انبیاء/۸۸). «ما این گونه مؤمنان را نجات می دهیم». یعنی هر قوم گناهکاری که توبه کند و رفتار خود را تغییر دهد مشمول عفو ما می شود و

آن‌ها را نجات می‌دهیم.

۴. برکات تسبیح و ذکر و یاد خدا را بشناسیم و بدانیم هنگام گرفتاری، تنها راه نجات، یاد پروردگار است. خدا می‌فرماید: «اگر حضرت یونس علیه السلام از تسبیح گویان نبود تا روز قیامت در شکم ماهی زندانی می‌ماند». ﴿فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ﴾ (صافات/۱۴۳-۱۴۴).

۵. از داستان یونس علیه السلام معلوم می‌شود که وجود یک عالم دلسوز و مهربان در میان مردم چه اندازه با ارزش است.

امام محمد باقر علیه السلام فرمود: عالمی که مردم از علمش بهره‌مند شوند، افضل از عبادت هفتاد هزار عابد است. «قال علیه السلام: عَالِمٌ يَنْتَفَعُ بِعِلْمِهِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ سَبْعِينَ أَلْفَ عَابِدٍ» (اصول کافی، ج ۱، ص ۳۳، ح ۸).

داستان شگفت‌انگیز عزیر عَلَيْهِ السَّلَام

طبق روایتی حضرت عزیر عَلَيْهِ السَّلَام از پیامبران بنی اسرائیل بوده که نامش یک بار در قرآن آمده است (بحارالانوار، ج ۱۴، ص ۳۷۲).

بخت النصر (پادشاه بابل) شهرهای یهود را ویران کرد و معابدشان را خراب نمود و تورات را سوزانید و گروهی از یهودیان را کشت و برخی را با زنان و کودکان آن‌ها اسیر کرد و به بابل منتقل نمود، مدتی (حدود صد سال) از این ماجرا گذشت که پادشاه ایران (کوروش) بابل را فتح کرد، در این هنگام عزیر رفت نزد کوروش و از یهودیان شفاعت کرد که اجازه دهد یهودیان برگردند به شهرهای خودشان و کوروش موافقت کرد. پس از بازگشت آنها به دیار خود، عزیر در میان آن‌ها حضور یافت و خدمات شایانی انجام داد، معابدشان را بازسازی کرد، تورات را که در حفظ داشت از نو نوشت و در نتیجه یهودیان، خود را مرهون زحمات عزیر می‌دانستند و احترام خاصی برای او قائل شدند و گروهی پا را فراتر نهادند و گفتند: عزیر پسر خدا است.

«عَزَيْرُ ابْنُ اللَّهِ» (المیزان، ج ۹، ص ۲۴۳، و نورالثقلین، ج ۲، ص ۲۰۵).

زنده شدن عزیر ع پس از صد سال

طبق روایات، پدر و مادر عزیر در منطقه بیت‌المقدس زندگی می‌کردند، خداوند دو پسر دو قلوبه آن‌ها داد و آن‌ها نام یکی را عزیر و نام دیگری را عزره گذاشتند. عزیر و عزره با هم بزرگ شدند تا به سن سی سالگی رسیدند، عزیر ازدواج کرد، و همسرش پسری از او به دنیا آورد.

عزیر ع (که سی سال از عمرش گذشته بود) به قصد سفر از خانه بیرون آمد و با اهل خانه و بستگانش خدا حافظی کرد و سوار بر الاغ شد و اندکی انجیر و آشامیدنی برداشت تا در سفر از آن بهره گیرد و به سفر خود ادامه داد تا به یک روستا رسید. دید آن روستا به شکل وحشتناکی در هم ریخته و ویران شده است و اجساد و استخوان‌های پوسیده ساکنان آن به چشم می‌خورد، هنگامی که این منظره وحشت‌زار را دید، به فکر معاد و زنده شدن مردگان افتاد و گفت: «أَلَيْسَ يُحْيِي هَذِهِ اللَّهُ بَعْدَ مَوْتِهَا؟» «چگونه خداوند این مردگان را زنده می‌کند؟» او این سخن را از روی انکار نگفت، بلکه از روی تعجب گفت. او در این فکر بود که ناگهان خداوند جان او را گرفت، و صد سال جزء مردگان بود، پس از صد سال خداوند او را زنده کرد. فرشته‌ای از طرف خدا از او پرسید: چه قدر خوابیده‌ای، او که خیال

می کرد، مقدار کمی استراحت کرده، در جواب گفت: «یک روزیا کمتر». فرشته از جانب خدا به او گفت: بلکه صد سال در این جا بوده‌ای، اکنون به غذا و آشامیدنی خود بنگر که چگونه به فرمان خدا در طول این مدت هیچ گونه آسیبی ندیده و فاسد نشده است، ولی برای این که بدانی یک صد سال از مرگت گذشته، به الاغ خود نگاه کن و ببین چگونه اجزای پراکنده آن را جمع‌آوری کرده و زنده می‌کنیم. عزیز وقتی زنده شدن الاغ را دید گفت: «می‌دانم که خداوند بر هر چیزی توانا است». یعنی اکنون آرامش خاطر یافتم، و مسأله معاد از نظر من شکل حسی به خود گرفت و آن را دیدم و قلبم سرشار از یقین شد (مجمع‌البیان، ج ۱ و ۲، ص ۲۷۰).

عزیر پس از صد سال به خانه بازگشت

عزیر سوار الاغ خود شد، و به سوی خانه‌اش حرکت کرد. در مسیر راه می‌دید همه چیز عوض شده و تغییر کرده است. وقتی به زادگاه خود رسید، دید خانه‌ها و آدم‌ها تغییر نموده‌اند. به اطراف دقت کرد، تا نزدیک منزل خود آمد، در آن جا پیرزنی لاغر اندام و کمر خمیده و نایبنا را دید، از او پرسید: «آیا منزل عزیز همین است؟». پیرزن گفت: آری همین است، ولی به دنبال این سخن گریه کرد و گفت: ده‌ها سال است که عزیز مفقود شده و مردم او را

فراموش کرده‌اند، چه طور توانم عزیر را به زبان آوردی؟
 عزیر گفت: من عزیرم، پیرزن وقتی پسرش را شناخت، او را نزد
 بنی اسرائیل برد، و ماجرا را به فرزندان و نوه‌ها خبر داد، همه به دیدار
 او آمدند، بزرگ بنی اسرائیل به عزیر گفت: «ما شنیده‌ایم
 هنگامی که بخت النصر بیت المقدس را ویران کرد، تورات را
 سوزانید، تنها چند نفر انگشت شمار حافظ تورات بودند. یکی
 از آن‌ها عزیر ع بود، اگر تو همان عزیر هستی، تورات را از حفظ
 بخوان». عزیر تورات را از حفظ خواند، آن‌گاه او را تصدیق
 کردند و به او تبریک گفتند.

در روایت است که راهبی مسیحی از امام باقر ع پرسید:
 «آن کدام دو برادر بودند که دو قلوبه دنیا آمدند، و هر دو در یک
 ساعت مردند، ولی یکی از آن‌ها صد و پنجاه سال عمر کرد و
 دیگری پنجاه سال؟».

امام باقر ع فرمود: «آن‌ها عزیر و عزره بودند که هر دو از یک
 مادر دو قلوبه دنیا آمدند، در سی سالگی عزیر از آن‌ها جدا شد،
 و صد سال به مردگان پیوست، و سپس زنده شد و نزد خاندانش
 آمد و بیست سال دیگر با برادرش زیست و سپس با هم مردند،
 در نتیجه عزیر پنجاه سال، و عزره صد و پنجاه سال عمر نمود
 (بحار الانوار، ج ۱۴، ص ۳۷۸).

داستان اصحاب فیل

از حضرت امام زین العابدین علیه السلام نقل است که فرمود: ابوطالب علیه السلام در مکه از پیامبر صلی الله علیه و آله دفاع می کرد. روزی از آن حضرت پرسید: «ای برادرزاده! آیا برای هدایت همه مردم مبعوث شده ای یا تنها برای هدایت قوم خود؟».

پیامبر صلی الله علیه و آله فرمود: «برای هدایت همه انسان ها از سفید و سیاه، عرب و عجم، فارس و روم و... مبعوث شده ام».

وقتی کفار قریش سخن پیامبر صلی الله علیه و آله را شنیدند از روی تکبر و نخوت به ابوطالب گفتند: «آیا به برادرزاده ات نمی نگری که چه می گوید؟ سوگند به خدا اگر این سخن را مردم ایران و روم بشنوند ما را از سرزمین مان می ربایند، و کعبه را ویران کرده و سنگ های آن را از جای خود به دور می افکنند».

در مورد این سخن که آن ها (کعبه را ویران می کنند و...) سوره فیل نازل شد و به آن ها چنین پاسخ داد: «ای شما که از ماجرای لشکرابره آگاهی دارید، مگر ندیدید آنان که قصد ویران نمودن کعبه را داشتند چگونه به هلاکت رسیدند، بنابراین، نگران کعبه نباشید و همان خدایی که بوسیله پرنده ها فیل سواران را نابود کرد، هر قدرت دیگری که قصد تعرض به کعبه را داشته باشد، نابود

خواهد کرد» (نورالثقلین، ج ۵، ص ۶۷۴).

ماجرای اصحاب فیل: ابرهه حاکم یمن از مسیحیان متعصب بود و مردم را به آیین مسیح عَلَيْهِ السَّلَام دعوت می کرد، و در شهر صنعاء کلیسای بسیار عظیم و بی نظیری ساخت و کوشش بسیار نمود که مردم، حتی عرب ها را متوجه آن کلیسا کند و از توجه به مکه و کعبه باز دارد و اعلام کرده بود حج را از کعبه به کلیسای یمن برگرداند، این اعلام باعث شد که بعضی از اعراب ناراحت شده، مخفیانه به آن کلیسا رفتند و آن جا را آلوده و ملوث نمودند، خبر این موضوع به گوش ابرهه رسید. ابرهه بسیار خشمگین شد و سوگند یاد کرد که بالشکری مجهز به سوی مکه روانه شود و کعبه را ویران نماید.

به فرمان ابرهه، لشکرش به سوی مکه حرکت کردند و خود در پیشاپیش لشکر همراه فرماندهان سوار بر فیل شده و با آرایش جنگی به حرکت خود ادامه دادند. تا رسید به اطراف مکه، جایی که شترهای مردم مکه در بیابان می چریدند، ابرهه به لشکرش گفت: شترها و دام های مردم مکه را غارت کنید، آن ها هر چه بود غارت کردند، از جمله شترهای عبدالمطلب را غارت نمودند و شخصی را به مکه فرستاد و از بزرگ مکه سراغ گرفت، گفتند: عبدالمطلب است، نزد عبدالمطلب رفت و

پیام ابرهه را به او ابلاغ کرد.

عبدالمطلب فرمود: «ما قصد جنگ نداریم، و کعبه خانه خداست، اگر خدا خواست، از خانه اش دفاع می کند آن شخص گفت: همراه من بیا نزد ابرهه برویم، عبدالمطلب وارد برابرهه شد، ابرهه به عبدالمطلب احترام کرد، از تخت خود فرود آمد و بر زمین نشست، و عبدالمطلب را با تجلیل و احترام کنارش نشاند، و توسط مترجم به او گفت: «چه نیاز داری؟» عبدالمطلب گفت: «به من خبر رسیده دویست شتر مرا غارت کرده ای، دستور بده آن ها را به من برگردانند».

ابرهه گفت: من وقتی سیمای عظیم تو را دیدم در نظرم بسیار بزرگ جلوه کردی، ولی این گفتارت، تو را در نظرم کوچک نمود، آیا برای برگرداندن دویست شتر با من صحبت می کنی، و از کعبه که خانه تو و خانه دین تو است، و من برای ویران کردن آن آمده ام هیچ سخنی نمی گویی؟!!

عبدالمطلب گفت: من صاحب شتر هستم، و برای کعبه صاحبی است که به زودی از آن دفاع می کند. ابرهه گفت: «هیچ کس نمی تواند مانع من شود و از ویران کردن کعبه جلوگیری نماید». عبدالمطلب گفت: هر کاری می خواهی بکن.

لشکر خدا با بمب‌های جهنمی رسیدند

ابرهه و لشکرش آماده شدند وارد شهر مکه شوند. خداوند پزندگانی همانند پرستو و چلچله از طرف دریای سرخ به سوی لشکر ابرهه روانه نمود که همراه هر پرنده‌ای سه سنگ ریزه، هر کدام به اندازه یک نخود بود، یکی را در منقار و دو سنگ را در بین دو پایش نگه داشته بود. آن پرنندگان سنگ‌های خود را بر روی لشکر ابرهه افکندند، هر سنگ به هر کسی اصابت می‌کرد، دردم او را به هلاکت می‌رسانید. بسیاری در همان جا به هلاکت رسیدند، و عده‌ای گریختند و در مسیر راه بر اثر اصابت آن سنگ‌ها به زمین افتاده و می‌مردند. در آن هنگامه یکی از پرنده‌ها ابرهه را هدف قرار داد و یکی از بمب‌های جهنمی خود را به سمت او پرتاب کرد، ابرهه مجروح شد و هم‌چنان در میان درد ورنج نالید، و در حالی که بر اثر سرایت زخم، سینه‌اش سوراخ شده بود به هلاکت رسید.

این حادثه در سال تولد پیامبر اکرم ﷺ رخ داد و به مناسبت حرف‌های مشرکان که قبلاً به آن اشاره شد، سوره فیل در همین رابطه نازل شد و به لحاظ اهمیت آن در اطراف پخش شد و آن سال را (عام الفیل) نامیدند (مجمع‌البیان، ج ۱۰، ص ۶۷۴).

داستان پیامبر خاتم محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرزند جناب عبدالله و نوه جناب عبدالمطلب و سومین نسل هاشم است، و هر يك از این بزرگواران، در عصر و محیط خود، دارای شخصیت اجتماعی و ویژگی‌هایی برجسته بودند، و اساساً این خاندان، ریشه دار و در جامعه آن زمان از بهترین خانواده‌ها به شمار می‌آمدند.

امیر مؤمنان علی عَلِيٌّ فرموده است: **فَأَخْرَجَهُ مِنْ أَفْضَلِ الْمَعَادِنِ مَبْتَأً وَأَعَزَّ الْأُرُومَاتِ مَغْرَساً، مِنَ الشَّجَرَةِ الَّتِي صَدَعَ مِنْهَا أَنْبِيَاءُهُ وَأَنْتَجَبَ مِنْهَا أَمَنَاءُهُ.** «خداوند این گوهر درخشان حقیقت و این سروبوستان معنویت را از بهترین معادن استخراج کرد، و نهال وجود او را در اصال‌ترین و عزیزترین سرزمین‌ها کاشت و آبیاری کرد، او را از همان درختی که دیگر پیامبران و امنای وحی خود را از آن آفرید، به وجود آورد.» **عِثْرَتُهُ خَيْرُ الْعِثْرِ وَأُسْرَتُهُ خَيْرُ الْأُسْرِ وَشَجَرَتُهُ خَيْرُ الشَّجَرِ.** «عترت و ذریه او بهترین ذریه‌ها و خاندانش بهترین خاندان‌ها و درخت وجود مسعودش از بهترین درختان است» (نهج البلاغه، خطبه ۹۴).

مادر بزرگوارش آمنه دختر وهب بن عبد مناف است و ولادت آن جناب بعد از طلوع فجر شب جمعه می‌باشد.

نام مبارک آن حضرت «محمد ﷺ» چهار بار در قرآن آمده، و نام دیگرش «احمد ﷺ» یکبار در قرآن آمده و سوره ۴۷ به نام آن جناب نامگذاری شده است.

ویژگی های معنوی و روحانی پیامبر اکرم ﷺ، به طور اشاره از این قرار است:

آن حضرت در تمام عمر مبارک، معلم و آموزگار ظاهری نداشت، و با هیچ دانشمند و حکیم و هوشمندی مصاحبت و ملازمت نفرمود، و به حسب ظاهر، مربی اخلاقی که مراقب تربیت و مواظب اخلاق، و رفتار او باشد، وجود نداشت. ولی به فرموده امیرالمؤمنین علیه السلام، آن حضرت در مکتب خانه الهی، و با همراهی بزرگترین فرشته آسمانی، به آداب و اخلاق شریفه مؤدب گردید (نهج البلاغه، خطبه ۱۹۲).

براین اساس بود که پیامبر اکرم ﷺ در تمام فضائل و مناقب انسانی، عواطف بشری، مزایای اخلاقی، یگانه و بی همتا گردید، در صدق، صفا، مروت، حیا، امانت، وفا، شجاعت، سخاوت، فتوت، عفت، عصمت، طهارت، و خلاصه در همه مکارم اخلاقی شهره عالم، و سرآمد انسانها شد.

آگاهان مسلمان و غیر مسلمان، به رشد اخلاقی، کمال انسانی و سلامت روحی پیامبر عظیم الشان اسلام اعتراف

کرده‌اند. در همان دوران زندگانی اش، دشمنان بزرگ و سرسخت او که در نکوهش آن حضرت به هر گفتار ناپسند، هر سخن دروغ و بی اساس متشبث می شدند و آن جناب را ساحر، کاهن و مجنون می خواندند، اما هیچ گاه آن بزرگوار را خائن نشمردند، ناجوانمردش نخواندند، شهوت ران، هواپرست، خودخواه و متکبرش نگفتند. بی حیا، ترسو، بی وفا، پیمان شکن، متجاوز به حقوق دیگران، ستمگر و خائنش نخواندند.

به موجب همین صفات و اخلاق بود که توانست با اهل شرك و کفر و نفاق مبارزه کند و بر آنان فائق آید.

به موجب همین کمالات بود که توانست خواسته های ارزشمند خود، که خواسته های خدای رحمان بود، در دل و جان، روح و روان میلیون ها انسان، با همه اختلافات نژادی و طبقاتی، حاکم و نافذ و راسخ فرماید.

آری: آن بزرگ مرد الهی، جهالت و خرافات، بت پرستی و شرك را به وسیله نور علم و معرفت بر طرف کرد و برادری، مساوات و عدالت را در جامعه حاکم ساخت. و در مکتب خویش انسانهایی همچون علی، خدیجه، فاطمه، حسن و حسین علیهم السلام، سلمان، اباذر، عمار و صدها نمونه دیگر تربیت کرد:

هر هنراستا به او معروف شد جان شاگردش بدو موصوف شد

تاریخ و حوادث هنگام ولادت پیامبر ﷺ

مشهورین علمای شیعه آن است که ولادت با سعادت پیامبر اکرم ﷺ هفدهم ماه ربیع الأول نزدیک طلوع فجر روز جمعه بوده است و حوادث هنگام ولادت چنین بوده که:

۱. آمنه، مادر آن بزرگوار گفت: چون فرزندم بر زمین قرار گرفت، دستها را بر زمین گذاشت و سر به سوی آسمان بلند کرد و به اطراف نگاه کرد، پس از آن، نوری ساطع شد که همه جا روشن گردید.

۲. بت‌هایی که داخل کعبه بود، به رو در افتادند.

۳. از آسمان ندا رسید: ﴿جَاءَ الْحَقُّ وَزَهَقَ الْبَاطِلُ إِنَّ الْبَاطِلَ

كَانَ زَهُوقًا﴾ (اسراء/ ۸۱) «حق آمد و باطل نابود شد، یقیناً باطل نابود شدنی است.»

۴. دنیا در آن شب روشن گردید.

۵. فرشتگان، گروه گروه فرود آمده و بالا رفتند و خدا را تسبیح و تقدیس کردند.

۶. هر جابتی سرپا بود، به رو در افتاد.

۷. ایوان کسرا لرزید و چهارده کنگره آن فروریخت و طاق کسرا شکست و شکاف برداشت.

۸. آتشکده فارس که هزار سال خاموش نشده بود، خاموش شد.

۹. نوری از طرف حجاز ظاهر گشت و در عالم منتشر گردید.

۱۰. شیطان مشاهده کرد که وضع آسمان و زمین متغیر شده است، سرانجام خودش تجسس کرد و فرشتگان را دید که اطراف حرم را محاصره کرده اند. از جبرئیل سؤال کرد: امشب چه اتفاقی افتاده است؟ پاسخ داد: محمد ﷺ که بهترین پیامبران است متولد شد (بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۲۷۴).

داستان ذبح پدر پیامبر ﷺ

پیش از زمان عبدالمطلب، در مکه جنگی اتفاق افتاد و چاه زمزم را با خاک پر کردند و اثری از آن برجای نگذاشتند.

عبدالمطلب، جد پیامبر اکرم ﷺ تصمیم گرفت زمزم را پیدا کند و در جریان حفر چاه زمزم، با خدا عهد کرد هرگاه دارای ده پسر بشود تا او را در کارها یاری دهند، یکی از آنان را قربانی کند. خداوند ده پسر به او عطا فرمود، عبدالمطلب تصمیم گرفت به عهد خود وفا کند، لذا فرزندان خویش را جمع کرد و قضیه را با آنان در میان گذارد، فرزندان او همه قبول کردند، عبدالمطلب بر آن شد که قرعه بزند، به نام هر کدام از پسرها

درآید او را قربانی کند، قرعه زدند به نام عبدالله در آمد، عبدالمطلب عبدالله را به محلی که شترها را نحر می کردند آورد و کارد به دست گرفت تا او را ذبح کند، برادران عبدالله و جمعی از بزرگان، مانع شدند و گفتند: تا جایی که عذر باقی است نمی گذاریم عبدالله ذبح شود، و به عبدالمطلب گفتند: که عبدالله را با ده شتر قرعه بزند، اگر به نام شترها در آمد فدای عبدالله خواهد بود و اگر به نام عبدالله در آمد، فدیه را افزون کند و به این گونه بر عدد شتر بیفزاید تا قرعه به نام شتر بر آید و عبدالله به سلامت بماند.

عبدالله را با ده شتر قرعه زدند، قرعه به نام عبدالله در آمد، پس ده شتر دیگر افزودند، همچنان قرعه به نام عبدالله در آمد، بدین گونه در هر نوبت ده شتر افزودند و قرعه زدند تا شماره به صد شتر رسید، در این هنگام قرعه به نام شتر در آمد، قریش شادمانی کردند و گفتند: خدا راضی شد، عبدالمطلب فرمود: «لَا وَرَبِّ الْبَيْتِ» بدین قدر نتوان اکتفا کرد و دو مرتبه دیگر قرعه زدند، به نام شترها در آمد، عبدالمطلب مطمئن شد و صد شتر را به جای عبدالله قربانی کرد و از اینجا بود که پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «أَنَا ابْنُ الذَّيْحَانِ» من فرزند دوزیخ هستم. و از دوزیخ «دوقربانی» جد خود حضرت اسماعیل و پدرش عبدالله را اراده فرمود (خصال

شیخ صدوق رحمته الله علیه، باب خصلت های دوگانه؛ بحار الانوار، ج ۱۵، ص ۱۲۸.

ازدواج و وفات و محل دفن پدر پیامبر صلی الله علیه و آله

پدر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله «عبدالله» با آمنه دختر وهب، ازدواج کرد و نور رسالت از او به آمنه منتقل گردید ولی دو ماه پیش نگذشته بود که عبدالمطلب او را به منظور تجارت به شام فرستاد، هنگام بازگشت، به مدینه منوره رسید و در آن جا بیمار شد و وفات کرد و دایی های عبدالله او را در یکی از خانه های خود دفن کردند و قبر آن حضرت در مدینه قبلاً معروف بود، ولی در توسعه مسجد النبی داخل مسجد قرار داده شد.

اجداد پیامبر صلی الله علیه و آله موحد بوده اند

شیخ صدوق رحمته الله علیه. در رساله اعتقادات. فرموده است: [اعتقاد ما «شیعیان»] آن است که: پدران پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله تا حضرت آدم، تماماً موحد بوده اند، و مادر آن بزرگوار، حضرت آمنه بنت وهب نیز مسلمان بوده است.

و در زیارت امام حسین علیه السلام می خوانیم: «أَشْهَدُ أَنَّكَ كُنْتَ نُورًا فِي الْأَصْلَابِ الشَّامِخَةِ وَالْأَرْحَامِ الْمُطَهَّرَةِ لَمْ تُنَجِّسْكَ الْجَاهِلِيَّةُ بِأَنْجَاسِهَا وَلَمْ تُلْبَسْكَ مِنْ مُدْلَهَمَاتِ ثِيَابِهَا» «شهادت می دهم که

تونوری بودی در صلب‌های شامخ، و رحم‌های پاکیزه، جاهلیت با ناپاکی‌هایش، آلوده‌ات نکرد، و از جامه‌های تیره و تارش به تو نپوشاند»

سیمای پیامبر اکرم ﷺ

پیامبر خدا ﷺ بسیار بزرگوار و با هیبت بود، چهره‌اش به سان ماه شب چهارده می‌درخشید، قد و بالایی متوسط داشت، دارای سری بزرگ، موهایی زیبا، و رنگی درخشان، پیشانی باز، ابروانی کشیده، بینی باریک و در وسط کمی برجسته، گونه‌های هموار و کم گوشت، دهانی متناسب، دندان‌های سفید و بَرّاق، رشته مویی نازک از سینه تا شکم، گردن سفید و روشن، سینه و شکم در یک سطح، بدنی سفید و نورانی، پاهایی متناسب با استخوان‌های صاف و هنگامی که راه می‌رفت با قدرت گام برمی‌داشت و باوقار و سریع راه می‌رفت. چشمانش به زیر بود و بیشتر به زمین نگاه می‌کرد، با اصحابش راه می‌رفت و به هر کس می‌رسید سلام می‌کرد (مکارم الاخلاق، اخلاق و حالات پیامبر ﷺ).

زنان پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و هدف از ازدواج‌ها

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در سن بیست و پنج سالگی، با خدیجه چهل ساله ازدواج کرد و بعد از وفات خدیجه، با زنانی ازدواج کرد که همه آنان سالمند و بیوه بودند. جز عایشه که وی تنها زن دوشیزه‌ای بود که به ازدواج پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ درآمد.

اول زنی که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، بعد از وفات خدیجه گرفت، سوده دختر زمرعه بود، شوهر سوده در مراجعت از حبشه از دنیا رفت، و سوده زن باایمانی بود که افتخار مهاجرت به حبشه را داشت.

سوده در آن هنگام که شوهرش را از دست داد، اگر به خانواده خود که هنوز کافر بودند، باز می‌گشت، بدون تردید مورد اذیت و آزار قرار می‌گرفت، و شاید او را می‌کشتند. رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آن زن مؤمنه را تزویج فرمود تا از اذیت و آزار وابستگی‌های محفوظ بماند.

زن دیگر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ زینب دختر خزیمه بود. بعد از آن که عبدالله بن جحش شوهر زینب، در جنگ احد کشته شد، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ او را تزویج کرد، و زینب در آن موقع پنجاه سال داشت. زینب در جاهلیت از زنان بزرگوار و بافضیلت بوده؛ ووی را «أُمُّ الْمَسَاكِينِ» می‌گفتند، زیرا به فقرا و مساکین نیکی و مهربانی زیادی می‌کرد، پیامبر او را گرفت تا آبرو و موقعیتش

همچنان محفوظ بماند.

دیگر از زنانی که به ازدواج پیامبر درآمد، اُمّ السَّلَمَه بود. وی قبل از آن که زن پیامبر شود، همسر عبدالله ابی سلمه بود، وقتی شوهرش وفات کرد سنش زیاد و عهده دار سرپرستی ایتام شوهر بود، و در این شرایط بود که پیامبر او را به ازدواج خود درآورد.

پیامبر ﷺ ام حبیبه دختر ابوسفیان را نیز به ازدواج خود درآورد. و او قبلاً زن عبدالله بن جحش بود، که با شوهرش در دومین هجرت به حبشه رفته بود، شوهرش در حبشه نصرانی شد و ام حبیبه نسبت به اسلام وفادار ماند، و در این موقع پدرش ابوسفیان از مخالفین سرسخت پیامبر ﷺ و مشغول دسته بندی علیه اسلام بود، پیامبر ﷺ ام حبیبه را به ازدواج خود درآورد و او را در پناه خویش حفظ فرمود.

حفصه دختر عمر نیز بعد از آن که شوهرش خنیس بن حذافه در جنگ بدر کشته شد او را تزویج فرمود و خلاصه ازدواج‌های پیامبر ﷺ در راستای امور شهوانی نبود، بلکه تماماً به لحاظ مسائل سیاسی و اجتماعی، توجه دادن فامیل‌ها به اسلام، حفظ زنان بی سرپرست، و ایجاد پشتوانه برای مسلمانان بود.

نگاهی گذرا بر زندگی حضرت خدیجه ع.ا.س.

حضرت خدیجه پانزده سال قبل از تولد پیامبر اکرم ص.ا.ع. متولد شده و با چند واسطه دختر عموی پیامبر ص.ا.ع. است. چون پیامبر ص.ا.ع. فرزند عبدالله بن عبدالمطلب بن هاشم بن عبدمناف بن «قصی» است و خدیجه دختر خویلد بن اسد بن عبدالعزی بن «قصی» است.

حضرت خدیجه ع.ا.س. از زنان نمونه و اولین زن مسلمان و از یاران جدی و فداکار پیامبر ص.ا.ع. بوده و از عوامل بزرگ پیشرفت اسلام به شمار آمده است.

آن بانوی مکرمه اولین زنی است که با پیامبر ص.ا.ع. نماز خوانده و دوشادوش امیرالمؤمنین ع.ا.س. از رسول خدا حمایت کرده است، لذا پیامبر ص.ا.ع. هرگز یاد و خاطره آن بانوی مکرمه را فراموش نکرد (بحار الانوار ج ۴۳ ص ۱۳۱).

در روایت دیگر است که روزی پیامبر ص.ا.ع. نزد عایشه، خدیجه را یاد کرد و گریه نمود، عایشه گفت: یا رسول الله ص.ا.ع.! برای زنی پیرو سالمند گریه می کنی؟

پیامبر اکرم ص.ا.ع. فرمود: خدیجه ع.ا.س. زنی بود که وقتی شما مرا تکذیب می کردید او مرا تصدیق کرد و وقتی شما کافر بودید، او

به من ایمان آورد و برای من فرزند آورد، در حالی که شما عقیم و نازا بودید».

و از حضرت امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ است که فرمود: در آغاز بعثت پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مدتها گذشت که در هیچ خانه‌ای اسلام راه نیافته بود جز در خانه رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ که خدیجه هم در آن خانه بود و من سومین آنها بودم.

حضرت خدیجه در حدّ توان از پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حمایت کرد و جلوی اذیت و آزار مشرکین را به رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌گرفت.

روزی در ایام حج، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رفت بالای کوه صفا و با صدای بلند ندا داد، «ای مردم! من فرستاده پروردگارم» سپس به کوه مروه رفت و سه مرتبه همان سخن را تکرار کرد. مشرکان با سنگ به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حمله کردند. ابوجهل نیز سنگی پرتاب کرد که به پیشانی رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اصابت کرد و خون از پیشانی آن حضرت جاری شد.

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به کوه ابوقبیس رفت و مشرکان نیز در پی آن حضرت رفتند و سرانجام شایع شد که محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را کشتند. امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ به سرعت خود را به خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ رساند و این حادثه و شایعه را برای او بازگو کرد.

خدیجه با شنیدن این خبر ناگوار، گریان شد و آب و غذا برداشت و

باتفاق علی عَلَيْهِ السَّلَامُ به سراغ پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شتافت و در دامنه کوه، پی در پی صدا می زد محمد! محمد!

از سویی جبرئیل به پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نازل گردید. رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به جبرئیل فرمود: بین قوم من، با من چه می کنند؟ مرا تکذیب کرده و این گونه به من سنگ زدند که خون جاری شد، جبرئیل آن حضرت را گرفت و در جای مناسبی نشانده.

در این موقع جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله! خدیجه را نگاه کن که از گریه او فرشته ها گریان شدند، او را صدا بزن و سلام مرا به او برسان و بگو: خدا سلامت می رساند و او را بشارت ده که در بهشت برای تو خانه ای است که با نور، زینت داده شده و در آنجا وحشت و رنج و سختی وجود ندارد.

سرانجام خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ و علی عَلَيْهِ السَّلَامُ پیامبر را یافتند و پس از شستشوی صورت آن حضرت، او را به خانه آوردند. مردم به خانه خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ حمله ور شدند و خانه او را سنگ باران کردند. خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ بیرون آمد و خطاب به آنان فرمود: «آیا از سنگ باران کردن خانه زنی که نجیب ترین قوم شماست، شرم ندارید؟» مردم با شنیدن سخنان خدیجه پراکنده شدند. آنگاه پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیغام جبرئیل را به او رساند. خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ در پاسخ گفت: «خدا خود سلام است و سلام از اوست و سلام بر جبرئیل

و بر تو ای رسول خدا. «إِنَّ اللَّهَ هُوَ السَّلَامُ وَمِنْهُ السَّلَامُ وَعَلَى جِبْرِئِيلُ السَّلَامُ وَعَلَيْكَ يَا رَسُولَ اللَّهِ السَّلَامُ» (بحار الانوار ج ۱۸ ص ۲۴۱ و ج ۱۶ ص ۷).

وفات حضرت خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ: طبق نقل شیخ مفید، روز دهم ماه مبارک رمضان، سال دهم بعثت، خدیجه بانوی فداکار و همسر بی نهایت مهربان پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در سن شصت و پنج سالگی دار دنیا را وداع گفت و این واقعه بعد از رحلت حضرت ابوطالب در همان ایام با فاصله سه روز و یا پنج روز و به نقلی بعد از سی و پنج روز اتفاق افتاد. و برای این دو حادثه ناگوار، پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آن سال را عام الحزن نامید.

پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با حزن تمام، جنازه آن مخدره را به قبرستان معلی (معروف به حجون) منتقل و در آنجا قبری آماده کردند و حضرت وارد قبر شد و داخل قبر خوابید و بعد از آن خارج و جنازه آن در گرانها را دفن کردند.

بعثت پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ

پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در سنّ چهل سالگی، در بیست و هفتم ماه رجب به پیامبری مبعوث گردید. ﴿لَقَدْ مَنَّ اللَّهُ عَلَى الْمُؤْمِنِينَ إِذْ بَعَثَ فِيهِمْ رَسُولًا مِنْ أَنْفُسِهِمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ

الْكِتَابِ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ ﴿آل عمران ۱۶۴﴾ «یقیناً خدا بر مؤمنان منت نهاد که در میان آنان پیامبری از خودشان برانگیخت که آیات او را بر آنان می خواند و [از آلودگی های فکری و روحی] پاکشان می کند، و کتاب و حکمت به آنان می آموزد، و به راستی که آنان پیش از آن در گمراهی آشکاری بودند.»

﴿هُوَ الَّذِي بَعَثَ فِي الْأُمِّيِّينَ رَسُولًا مِنْهُمْ يَتْلُوا عَلَيْهِمْ آيَاتِهِ وَيُزَكِّيهِمْ وَيُعَلِّمُهُمُ الْكِتَابَ وَالْحِكْمَةَ وَإِنْ كَانُوا مِنْ قَبْلُ لَفِي ضَلَالٍ مُّبِينٍ﴾ (جمعه ۲/ «اوست که در میان مردم بی سواد، پیامبری از خودشان برانگیخت تا آیات او را بر آنان بخواند و آنان را [از آلودگی های فکری و روحی] پاکشان کند و به آنان کتاب و حکمت بیاموزد، و آنان به یقین پیش از این در گمراهی آشکاری بودند.»

در روایت است که: پیامبر ﷺ به کوه «حرا» رفته بود جبرئیل آمد و گفت: ای محمد! بخوان. پیامبر ﷺ فرمود: من قرائت کننده نیستم.

جبرئیل آن حضرت را در آغوش گرفت و فشرد، و بار دیگر گفت: بخوان! پیامبر ﷺ همان جواب را تکرار کرد، بار سوم نیز جبرئیل این کار را انجام داد و همان جواب را شنید، در این

مرتبه جبرئیل گفت: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ أَقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ خَلَقَ الْإِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ أَقْرَأْ وَرَبُّكَ الْأَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْإِنْسَانَ مَا لَمْ يَعْلَمْ﴾ (علق/ ۵-۱) و پس از قرائت این آیات از دید پیامبر ﷺ پنهان شد.

رسول خدا ﷺ که با دریافت نخستین اشعه وحی، سخت خسته شده بود، به خانه آمد و به خدیجه فرمود: «زَمِّلُونِي وَ دَثِّرُونِي» (مرا بپوشانید و جامه ای بر من بیفکنید تا استراحت کنم) (المیزان، ج ۲۰ ص ۴۶۵؛ تفسیر ابوالفتوح ذیل آیه، با تلخیص).

معجزات پیامبر اکرم ﷺ

باید هر کس را از آثار و اخلاق و فرزندان و پیروانش شناخت، پیامبر ﷺ را باید با معجزات و قرآن و اهل بیت علیهم السلام آن حضرت شناخت و می توان آنها را در پنج امر خلاصه کرد: ۱- معجزه اخلاقی. ۲- علمی. ۳- عملی. ۴- اثر معنوی. ۵- اثر وجودی.

معجزه اخلاقی پیامبر ﷺ: پیامبر اکرم ﷺ از زمان جوانی به صدق و امانت معروف و به صبر و شکیبایی و استقامت و کرم و بخشش موصوف بود، در حلم و تواضع نظیر نداشت، در خوش خلقی بی مانند بود ﴿وَإِنَّكَ لَعَلَىٰ خُلُقٍ عَظِيمٍ﴾ (قلم/ ۴)؛ در عفو و گذشت یگانه بود، در مقابل ایذا و سخریه مردم می گفت:

«پروردگارا! قوم مرا ببخش زیرا آنها نمی دانند».

همیشه خیر خواه و دلسوز مردم و نسبت به مؤمنین رؤف و مهربان بود. ﴿بِالْمُؤْمِنِينَ رَءُوفٌ رَحِيمٌ﴾ (توبه/۱۲۸). خوش رویی و خوش خویی را از صحابه دریغ نمی داشت و جویای حال آنان می شد. افراد نیک را نزد خود جای می داد، با فضیلت ترین مردم نزد او کسی بود که خیر خواهی او برای مسلمانان معروف بود، و عزیزترین افراد در نظر او کسی بود که مواسات و معاونت و احسان او نسبت به مردم بیشتر بود، در مجلسی نمی نشست و بر نمی خاست مگر با یاد خدا، و بیشتر اوقات رو به قبله می نشست، و جای مخصوصی برای خود قرار نمی داد، با مردم چنان معاشرت می فرمود که هر کس را گمان آن بود که گرامی ترین افراد نزد او است، سخن بسیار نمی گفت، و سخن کسی را قطع نمی فرمود مگر آن که باطل گوید، کسی را مذمت نمی کرد، و احدی را سرزنش نمی نمود، لغزش های مردم را تفحص نمی فرمود، خُلِقَ عَمِيمًا همگان را فرا گرفته بود، بر سوء ادب غریبان و چادر نشینان صبر می کرد، روی زمین می نشست، با فقرا و مساکین می نشست و با ایشان غذا می خورد، در خوراک و پوشاک بر مردم معمولی، زیادتی نمی کرد، به هر کس می رسید سلام می کرد و ابتدا به مصافحه می نمود، هرگز نمی گذاشت

کسی در برابر او بایستد، صاحبان علم و صلاح و اخلاق حسنه را گرامی می‌داشت، از همه کس حکیم‌تر، داناتر، بردبارتر، عادل‌تر، شجاع‌تر و مهربان‌تر بود، پیران را احترام و خردسالان را عطوفت و غریبان را رعایت می‌کرد، حتی الامکان به تنهایی چیزی نمی‌خورد، هنگامی که رحلت فرمود درهم و دیناری نگذاشت. شجاعت آن حضرت به حدی بود که امیرالمؤمنین علی علیه السلام می‌فرمود: «هرگاه جنگ شدت می‌یافت به آن حضرت پناه می‌بردیم».

عفو و گذشتش به مرتبه‌ای بود که چون مکه مکرمه را فتح کرد، همه مشرکان را با آن سوابق شوم و ناپسندشان عفو کرد و فرمود: من آن می‌گویم که برادرم یوسف علیه السلام به برادرانش گفت: «امروز ملامت و سرزنشی بر شما نیست، خداوند شما را می‌بخشد و او مهربانترین مهربانان است.» و از جرم و جنایتشان درگذشت و فرمود: راه خویش گیرید که شما آزاد شدگانید.

معجزه علمی آن حضرت: با مراجعه به کتب مربوطه که خطابه‌ها و مواعظ و نصایح آن حضرت را ضبط و ثبت کرده‌اند معجزات علمی آن حضرت واضح و روشن می‌شود.

معجزه عملی و کارهای اساسی پیامبر ﷺ

باید گفت که اعمال و رفتار پیامبر اکرم ﷺ از آغاز تولد تا هنگام وفات و رحلت، همه معجزه است، و با اندک تأمل و تدبیری در محیط زندگی و مردم حجاز و روحیات آنها — به ویژه مردم آن زمان — معجزه بودن اعمال او ثابت می شود.

در مدت بیست و سه سال با آن همه موانع و مشکلات، چهار کار بزرگ و اساسی انجام داد که هر یک از آنها به طور عادی سال های متمادی وقت لازم دارد تا صورت خارجی پا بر جا پیدا کند، و آن چهار کار عبارتند از:

۱. برخلاف ادیان رایج زمان خود، دین جدید و الهی تأسیس کرد و مردم را به دین خود مؤمن ساخت به طوری که تاکنون نفوذ روحانی او بر دل میلیون ها نفر از پیروانش مسلط است، مطیع ساختن ظاهر مردم آسان است اما مسخر کردن قلوب مردم، بدون قید و شرط و آنها را ازدل و جان فرمانبردار ساختن، کار آسانی نیست، آن هم مردمی متعصب و جاهل.

۲. از قبیله های مختلف که دشمن و خونخواه یکدیگر بودند و دائماً شعله آتش جنگ در میانشان برافروخته بود، یک ملت واحد به وجود آورد و بین آنها عقد اخوت و مساوات و حرّیت و

وحدت کلمه به معنای حقیقی به وجود آورد.

۳. در میان قبایل متفرق که هر یک برای خود رئیسی داشتند و به خودسری عادت کرده بودند و سابقه قدرت و حکومت مرکزی نداشتند، دولتی تأسیس کرد که حکومت آن بر اساس قوانین و مقررات آسمانی بود و از جهت قدرت و نفوذ و توانمندی به جایی رسید که بعد از یک قرن، یگانه دولت عالم و تنها حکومت مطلق جهان شد.

۴. در مدت بیست و سه سال قوانین و دستوراتی وضع و ارائه فرمود که تمام مصالح و حوائج انسان‌ها را در بردارد و تا به امروز و تا قیام قیامت برقرار و عمل به آنها موجب سعادت دنیا و آخرت بشر است و هرگز کهنه و بی‌رونق نخواهد شد.

معجزه جاوید پیامبر ﷺ

معجزه جاوید آن حضرت قرآن کریم است، قرآنی که در مدت بیست و سه سال بر آن حضرت نازل شد و از آن زمان تا کنون در جوامع گوناگون بشری از جهات مختلف مورد توجه و مطالعه قرار داشته و شگفتی دانشمندان را برانگیخته است و همچنان در طول قرن‌ها استحکام، و مقام ارجمند خود را حفظ کرده و از هر گونه تحریف و تغییر و کم و زیاد شدن، محفوظ مانده است و

هزارها تفسیر و کتاب درباره معانی و الفاظ و حقایق آن نوشته شده و خداوند متعال حفظ آن را ضمانت فرموده است: ﴿إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَإِنَّا لَهُ لَحَافِظُونَ﴾ (حجر/۹) «ما قرآن را نازل کردیم، و ما به طور حتم و یقین! نگهدار و حافظ آنیم.»

داستان ابن ابی العوجا و همدستانش و عجز آنها: در زمان امام جعفر صادق علیه السلام ابن ابی العوجا و سه نفر از معاندین لجوج و کافر، کنار خانه خدا، کعبه معظمه گرد هم آمدند و گفتند: محمد صلی الله علیه و آله به تنهایی کتابی به نام قرآن جمع کرد و به وسیله آن بر همه فصحا و دانشمندان فخر و مباهات کرد و خود را پیامبر معرفی نمود، و ما چهار نفر از دانشمندان و فصحای عرب هستیم، اینجا با هم قرار بگذاریم که هر یک مثل یک چهارم قرآن را در فصاحت و بلاغت بیاوریم و سال دیگر در موسم حج آن را بر مردم بخوانیم، تا هم دین محمد صلی الله علیه و آله را بی پایه و اساس جلوه دهیم، و هم عظمت خود را به مردم نشان دهیم.

آنها با این قرارداد متفرق شدند و چون سال بعد، موسم حج فرارسید و آنان اجتماع کردند، یکی از آنها گفت: من این آیه را خواندم: ﴿وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حَيَوةٌ يَا أُولِي الْأَلْبَابِ﴾ (بقره/۱۷۹) و دانستم نمی توانم با قرآن مقابله کنم. دومی گفت من این آیه را خواندم: ﴿وَقِيلَ يَا أَرْضُ ابْلَعِي مَاءَكِ وَيَا سَمَاءُ اَقْبَلِي وَغِيضَ الْمَاءِ﴾

وَقُضِيَ الْأَمْرُ وَأَسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ وَقِيلَ بُعْدًا لِّلْقَوْمِ الظَّالِمِينَ ﴿٤٤/هود﴾
 و دانستم که ما هرگز نمی توانیم با قرآن مقابله و معارضه کنیم و از آوردن چیزی مانند آن عاجزیم.

سومی گفت: من وقتی این آیه را خواندم: ﴿فَلَمَّا اسْتَيَّسُوا مِنْهُ خَلَصُوا نَجِيًّا﴾ (یوسف ۸۰) دانستم که مانند همین چند جمله از يك آیه را هم نمی توانیم بیاوریم.

در این میان که آن چهار نفر با هم صحبت می کردند و از عجز و ناتوانی خویش سخن می گفتند! امام جعفر صادق علیه السلام بر آنان عبور کرد و این آیه مبارکه را تلاوت فرمود: ﴿قُلْ لِّمَنِ اجْتَمَعَتِ الْإِنْسُ- وَالْجِنُّ عَلَىٰ أَنْ يَأْتُوا بِمِثْلِ هَذَا الْقُرْآنِ لَا يَأْتُونَ بِمِثْلِهِ وَلَوْ كَانَ بَعْضُهُمْ لِبَعْضٍ ظَهِيرًا﴾ (بنی اسرائیل ۸۸).

آنها پس از شنیدن سخنان امام صادق علیه السلام، به یکدیگر نگاه کردند و گفتند: محمدی صلی الله علیه و آله که این فرزند او باشد و از منظور و اسرار و نیات ما آگاه باشد و خبر دهد، هرگز ما توان مقابله با مرام و دین و کتاب او را نخواهیم داشت و فوراً جلسه خود را بر هم زدند و پراکنده شدند (بحار الأنوار، ج ۱۷، ص ۲۱۳).

آخرین قرآن همه وحی خدای اکبر است

این همه آیات روشن معجز پیغمبر است

اثروجدوی و معجزه دیگر پیامبر ﷺ

یکی دیگر از معجزات پیامبر، ذریه پاک و اهل بیت معصوم آن حضرت است، بدین لحاظ که تنها مقام والای نبوت می باشد که می تواند آن گونه دختر و امامانی معصوم را تحویل جامعه بشری بدهد. و انسان با انصاف همین که به علوم، زندگی، گفتار و اعمال اهل بیت علیهم السلام نگاه کند اقرار می کند که هر یک از آنان، همانند قرآن کریم، معجزه مستقل و دلیل جداگانه ای بر نبوت رسول اکرم صلی الله علیه و آله می باشد، به طوری که اگر فرض می شد هیچ دلیلی بر نبوت رسول خدا صلی الله علیه و آله در دست نبود جز وجود مقدس چنین اهل بیتی، همین کفایت می کرد.

حضرت محمد صلی الله علیه و آله افضل انبیاء است

عقل حکم می کند که وجود مقدس حضرت محمد صلی الله علیه و آله با فضیلت تر و برتر از جمیع انبیاء است و در دستگاه آفرینش، مخلوقی کامل تر و والا مقام تر و بهتر از او آفریده نشده است؛ زیرا به حکم عقل، هرگاه بخواهیم بدانیم دو مخلوق از مخلوقات الهی، کدام یک بر دیگری برتری و ترجیح دارد، باید ملاحظه کنیم آثار وجودی کدام بیشتر است، آن مخلوقی که آثار وجودی اش بیشتر باشد، رجحان و برتری دارد.

براین اساس، پس از بررسی آثار وجودی انبیای سلف و آثار وجودی پیامبر اسلام و مقایسه آنها معلوم می شود هیچ يك از انبیا، آثار وجودی پیامبر اسلام را نداشته اند.

زیرا دین او کامل ترین ادیان، کتاب او قرآن مجید بهترین کتاب ها، اخلاق او شایسته ترین اخلاق ها، اوصیای او برجسته ترین اوصیا، ذرّیه و اهل بیت او بی نظیرترین ذرّیه ها، تربیت شدگان او برترین تربیت شدگان و امت او بهترین امتها هستند، و خلاصه جمیع آثار وجودی او بیشتر و بهتر از آثار وجودی سایر انبیا است، لذا به حکم عقل، وجود مقدس آن حضرت بافضیلت تر و بالاتر از جمیع پیامبران و تمام مخلوقات است.

اولین جلسه دعوت به اسلام و تعیین جانشین

پیامبر اکرم ﷺ تا سال سوم بعثت مخفیانه به اسلام دعوت می فرمود، تا این که آیه شریفه ﴿وَأَنْذِرْ عَشِيرَتَكَ الْأَقْرَبِينَ﴾ (شعراء/ ۲۱۴)؛ «نازل گردید. آن حضرت بستگان نزدیکش را - که حدود چهل نفر بودند - دعوت کرد، و پس از صرف غذا فرمود:

ای فرزندان عبدالمطلب به خدا سوگند هیچ جوانمردی را در عرب نمی شناسم که برای قومش چیزی بهتر از آنچه من آورده ام، آورده باشد، من خیر دنیا و آخرت را برای شما آورده ام

«إِنِّي جِئْتُكُمْ بِخَيْرِ الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ» و خداوند به من دستور داده است که شما را به این آیین دعوت کنم، کدام يك از شما مرا در این کاریاری خواهد کرد تا برادر و وصی و جانشین من باشد؟ حاضران همگی سرباز زدند و پاسخ ندادند جز علی عَلَيْهِ السَّلَامُ که از همه کوچکتر بود برخاست و عرض کرد: «ای پیامبر خدا! من در این راه یار و یاور توام».

پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دست بر شانه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ نهاد و فرمود: «إِنَّ هَذَا أَخِي وَوَصِيِّ وَخَلِيفَتِي فِيكُمْ فَاسْمَعُوا لَهُ وَأَطِيعُوهُ». «این علی برادر و وصی و جانشین من در بین شما است، سخن او را گوش کنید و فرمانش را اطاعت نمایید».

جمعیت از جا برخاستند و در حالی که خنده تمسخرآمیزی بر لب داشتند، به ابوطالب گفتند: محمد صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به تو دستور می دهد به فرمان پسرت گوش کنی و از وی اطاعت نمایی (المراجعات و احقاق الحق جلد ۴).

بذر اسلام در مدینه

اسعد بن زراره خزرجی به منظور کمک گرفتن بر علیه قبیله اوس، به مکه آمد و بر رفیق قدیمی اش عتبه بن ربیععه وارد شد و از او درخواست کمک و یاری کرد. عتبه گفت: هم اکنون ما گرفتار

يك امر مهمی هستیم که ما را از همه چیز بازداشته است. اسعد بن زراره گفت: امر مهم شما چیست؟ عتبه گفت: مردی از ما خروج کرده، و خدایان ما را قبول ندارد، و ما را سفیه و نادان می خواند، و جوانان را فاسد کرده و آنها را به عقاید خود دعوت می کند، اسعد بن زراره پرسید، آن مرد کیست و از چه قبیله ای می باشد؟

عتبه گفت: اتفاقاً او از قبیله بزرگ، و از خانواده های شریف ما است، او محمد عَلَيْهِ السَّلَام فرزند عبدالله بن عبدالمطلب است.

اسعد بن زراره گفت: حرف او، و ادعای او چیست؟ عتبه گفت: او می گوید من فرستاده، و رسول خدا هستم، و مردم را به یگانه پرستی، و دور ریختن بت ها دعوت می کند.

اسعد بن زراره گفت: آن مرد را کجا می توان دید، تا از نزدیک حرف های او را بشنوم.

عتبه گفت: او هم اکنون با چند نفر از یارانش در حجر اسماعیل نشسته است، ولی صلاح نیست او را ملاقات کنی و سخنانش را بشنوی، چون ساحری ماهر است و سخنانش در تو اثر می گذارد.

اسعد بن زراره گفت: لازم است خانه خدا «کعبه» را طواف کنم و بدون طواف نمی توانم به مدینه برگردم، تو به من بگو چه

کنم؟ عتبه گفت: مقداری پنبه در گوش هایت بگذار که هنگام عبور از مقابل حجر اسماعیل، صدای او را نشنوی.

اسعد بن زراره پنبه در گوش های خود قرار داد و مشغول طواف شد، در دور اول طواف، با گوشه چشم نگاه کرد، دید پیامبر ﷺ با جمعی از جوانان، در حجر اسماعیل نشسته و برای آنان صحبت می کند. در دور دوم طواف با خود گفت: کسی احمق تر از من نیست، آیا می شود يك چنین داستان مهمی در مکه بر سر زبان ها باشد و من از آن خبر نگیرم و برگردم مدینه، و به قوم خود بگویم: من پنبه در گوشم قرار دادم که نشنوم و باخبر نشوم؟ و به دنبال این فکر، پنبه ها را از گوش بیرون آورد و وارد حجر اسماعیل شد و جلو پیامبر ﷺ ایستاد و به رسم عربها گفت: «أَنْعَمَ صَبَاحاً» صبح بخیر.

پیامبر اکرم ﷺ سر به جانب آسمان بلند کرد و فرمود: خداوند سبحان به ما تحیتی و سلامی بهتر از این دستور داده است و آن، تحیت و سلام اهل بهشت است: «السَّلَامُ عَلَيْكُمْ». اسعد بن زراره گفت: یا محمد! ما را به چه چیز دعوت می کنی؟

پیامبر ﷺ فرمود: شهادت به یگانگی خدا و این که من فرستاده اویم، و شما را دعوت می کنم به آنچه در این آیات الهی است، ﴿قُلْ تَعَالَوْا أَتْلُ مَا حَرَّمَ رَبُّكُمْ عَلَيْكُمْ أَلَّا تُشْرِكُوا بِهِ شَيْئًا

وَبِالْوَالِدَيْنِ إِحْسَانًا وَلَا تَقْتُلُوا أَوْلَادَكُمْ مِنْ إِمْلَاقٍ مَحْنُ نَزَرُكُمْ
 وَإِيَّاهُمْ وَلَا تَقْرَبُوا الْفَوَاحِشَ مَا ظَهَرَ مِنْهَا وَمَا بَطَنَ وَلَا تَقْتُلُوا
 النَّفْسَ الَّتِي حَرَّمَ اللَّهُ إِلَّا بِالْحَقِّ ذَلِكُمْ وَصَّكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَعْقِلُونَ
 وَلَا تَقْرَبُوا مَالَ الْيَتِيمِ إِلَّا بِالَّتِي هِيَ أَحْسَنُ حَتَّىٰ يَبْلُغَ أَشُدَّهُ وَأَوْفُوا
 الْكَيْلَ وَالْمِيزَانَ بِالْقِسْطِ لَا نَكِلُفَ نَفْسًا إِلَّا وُسْعَهَا وَإِذَا قُلْتُمْ
 فَاعْدِلُوا وَلَوْ كَانَ ذَا قُرْبَىٰ وَبِعَهْدِ اللَّهِ أَوْفُوا ذَلِكُمْ وَصَّكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ
 تَذَكَّرُونَ وَأَنَّ هَذَا صِرَاطِي مُسْتَقِيمًا فَاتَّبِعُوهُ وَلَا تَتَّبِعُوا السُّبُلَ
 فَتَفَرَّقَ بِكُمْ عَنْ سَبِيلِهِ ذَلِكُمْ وَصَّكُمْ بِهِ لَعَلَّكُمْ تَتَّقُونَ ﴿

(انعام/ ۱۵۱ - ۱۵۳)

اسعد بن زرارہ وقتی از زبان رسول خدا ﷺ این سفارشات را شنید، دید تمام این فرمایشات بروفق حکم عقل، وجدان، و فطرت بشر است، و پیروی از آنها عین رستگاری، و خلاصی از تیرگی‌ها و جهالت‌ها است، دریافت که گوینده این سخن‌ها و آیات به غیر از خیرخواهی جامعه و سعادت انسان‌ها منظور دیگری ندارد، لذا فوراً مسلمان شد و شهادتین را بر زبان جاری کرد، و از این سعادت و توفیق الهی اظهار تشکر و سپاسگزاری نمود و گفت: یا رسول الله! پدر و مادرم فدای تو باد، من اهل یثرب [مدینه] ام، از طایفه خزرج، و سال‌ها است میان ما و طایفه اوس جنگ و خونریزی است، امیدوارم خداوند به کمک

تو این گرفتاری ما را مرتفع گرداند.

ای پیامبر ﷺ! ما وصف تو را شنیده بودیم، و همواره از ظهور تو بشارت می دادند، و ما امیدواریم که شهر ما هجرتگاه تو گردد، خدا را شکر می کنم که مرا به سوی تو راهنمایی کرد، سوگند به خدا فقط برای کمک گرفتن برای جنگ به مکه آمدم، ولی خداوند مرا به پیروزی بزرگتری نائل کرد. سپس از پیامبر ﷺ تقاضا کرد مُبلِّغ و دین شناسی همراه او به مدینه بفرستد تا مردم را از عقاید و احکام اسلام با خبر کرده و به آنان یاد دهد، و به دین اسلام دعوت کند.

رسول خدا ﷺ «مصعب بن عمیر» را که جوانی آراسته بود، همراه او به مدینه فرستاد و از آن هنگام بذراسلام در مدینه پاشیده شد و مصعب، با تبلیغات خالصانه خود، مردم مدینه را برای استقبال و پذیرایی از پیامبر اکرم ﷺ آماده کرد (بحار الانوار، ج ۱۹، ص ۸).

کیفیت تشرف حضرت حمزه رضی الله عنه به اسلام

جناب حمزه سید الشهداء رضی الله عنه فرزند عبدالمطلب عموی حضرت خاتم النبیین صلی الله علیه و آله و برادر رضاعی آن جناب و از پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله چهار سال بزرگتر بوده است، حمزه رضی الله عنه در صدر اسلام

از رسول خدا ﷺ پشتیبانی می کرد و با بزرگترین دشمنان اسلام یعنی ابوجهل علیه اللعنة مبارزه ها کرد، چنانچه روزی حمزه از شکار برگشت و چون وارد منزل گردید همسر خود را بسیار افسرده دید، سبب افسردگی او را پرسید، گفت: ای حمزه! اگر محمد ﷺ در ادعای خود فرضاً دروغگو باشد، آیا از خویشاوندی شما هم جدا شده است؟ حمزه فرمود: محمد ﷺ به راستگویی معروف است و سید و بزرگ ما قریش می باشد، مگر در این چند روز که من نبوده ام اتفاقی افتاده است؟ گفت: پسر برادر شما در کنار کعبه طبق مرام خود به عبودیت خدای یگانه اشتغال داشت، ابوجهل امر کرد در بین نماز بچه دان شتری را بر سر آن جناب انداختند و لباس آن حضرت را پراز کثافت کردند و بزرگترین اهانت را نسبت به او روا داشتند، او را به شدت آزرده خاطر نمودند.

چون حمزه این سخن را شنید در غضب شد و کمان خود را برداشت به طرف مسجد آمد. ابوجهل را دید با جمعی از رفقای خود گرد هم نشسته اند، چنان با کمان بر سر ابوجهل زد که کمان شکست، سپس او را گرفت و بر زمین زد و نزدیک بود فتنه ای رخ دهد. مردم ابوجهل را از دست حمزه نجات دادند.

ابوجهل گفت: ای حمزه! مگر به دین محمد ﷺ در آمدی

که از او این گونه دفاع می‌کنی؟ حمزه از روی عصبانیت گفت: آری «أَشْهَدُ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَأَشْهَدُ أَنَّ مُحَمَّدًا رَسُولُ اللَّهِ». چون حمزه علیه السلام اسلام آورد، قریش گفتند محمد صلی الله علیه و آله عزیز شد و حمزه علیه السلام از او دفاع می‌کند (بحار الانوار، ج ۱۸ ص ۲۱۱).

داستان شعب ابوطالب علیه السلام

مشرکان مکه دیدند عده‌ای از مسلمانان به حبشه مهاجرت کرده و در آن جا در امنیت زندگی می‌کنند و آنان که در مکه هستند، در پناه ابوطالب آرامش دارند، از سویی اسلام حمزه موجب تقویت آنان شد، لذا مشرکان قریش اجتماع کردند و بر کشتن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله همدست شدند.

چون ابوطالب از این ماجرا باخبر شد، آل هاشم و عبدالمطلب را فراخواند و ایشان را با زن و فرزند به درّه‌ای معروف به «شعب ابوطالب» جای داد و اولاد عبدالمطلب، به منظور حفظ قبیله و فرمان برداری ابوطالب، در نصرت پیامبر صلی الله علیه و آله خودداری نکردند، جز ابولهب که با مشرکان همکاری کرد.

ابوطالب به اتفاق خویشان خود به حفظ و حراست رسول خدا صلی الله علیه و آله پرداخت و دوسوی آن درّه را دیده بان گماشت و فرزند خود علی علیه السلام را شب به جای پیامبر صلی الله علیه و آله خوابانید. و حمزه همه

شب با شمشیر برگرد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ می‌گشت. چون کفّار قریش چنین دیدند و دانستند که بدان حضرت دست نیابند، چهل تن از بزرگان ایشان در «دارالتدوة» جمع شدند و پیمان بستند که با فرزندان عبدالمطلب و اولاد هاشم، دیگر به رفق و مدارا عمل نکنند و زن به ایشان ندهند و زن از آنان نگیرند و چیزی نفروشند و نخرند، مگر وقتی که محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را به ایشان تحویل دهند تا به قتل برسانند، و این عهد را بر صحیفه‌ای نوشتند و آن را مهر کردند و به «امّ الجلاس» خاله ابوجهل سپردند تا آن را نگهداری کند و پس از این معاهده، بنی‌هاشم در شعب محصور ماندند و هیچ کس از اهل مکه با ایشان خرید و فروش نداشت، جز اوقات حج که جنگ حرام بود، و قبایل عرب در مکه حاضر می‌شدند، ایشان نیز از شعب بیرون آمده مایحتاج خود را می‌خریدند و برای مصرف در شعب نگاه می‌داشتند و قریش این را نیز روا نمی‌داشتند و اگر آگاه می‌شدند کسی از قریش به سبب خویشاوندی با عبدالمطلب چیزی از مواد خوراکی به شعب فرستاده او را اذیت می‌کردند و اگر از بنی‌هاشم کسی از شعب بیرون می‌آمد و بر او دست می‌یافتند، او را شکنجه می‌کردند. و از کسانی که گاهی برای آنها خوردنی می‌فرستاد، «ابوالعاص بن ربیع» داماد پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و

«هشام بن عمرو» و «حکیم بن حزام بن خویلد» بود. سه سال بدین گونه گذشت و گاه بود که فریاد اطفال عبدالمطلب از شدت گرسنگی بلند بود، تا برخی از مشرکان از آن پیمان پشیمان شدند.

پنج نفر از ایشان که هشام بن عمرو و زهیر بن امیه بن مُغیره و مُطعم بن عدی و أبو البختری و زمعة بن الأسود بن المطلب بن آسد بودند، با هم پیمان بستند که نقض عهد کنند و آن صحیفه را پاره و نابود کنند.

صبحگاه که سران قریش در کنار کعبه جمع شدند و آن پنج نفر آمدند و این سخن را مطرح کردند، ناگاه ابوطالب از شعب بیرون آمده به سمت کعبه آمد و در جمع قریش نشست. ابوجهل پنداشت ابوطالب از رنجی که در شعب برده صبرش تمام گشته و اکنون آمده که محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را تسلیم کند.

ابوطالب آغاز سخن کرد و فرمود: ای مردمان! سخنی گویم که جز خیر شما نیست، برادرزاده ام محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مرا خبر داده که خدا، موریانه را بدان صحیفه برگماشت تا نوشته را خورد و نام خدا را به جا گذاشت، اکنون آن صحیفه را حاضر کنید اگر او راست گفته است شما را با او چه جای سخن است؟ از کید و کینه او دست بردارید و اگر دروغ گفته است، هم اکنون او را

تسلیم کنم تا به قتل رسانید. مشرکان گفتند: سخنی است نیکو، سپس رفتند و آن صحیفه را ازامّ جلاس گرفتند و آوردند، چون گشودند تمام را موربانه خورده بود، جز لفظ «بِسْمِكَ اللَّهُمَّ» که در جاهلیت بر سرنامه ها می نگاشته اند، حاضران چون چنین دیدند شرمسار شدند و مطعم بن عدی گفت: ما از این صحیفه و پیمان بیزاریم. آن گاه ابوطالب به شعب مراجعت فرمود. روز دیگر آن پنج نفر، به اتفاق جمعی دیگر از قریش به شعب رفتند و محاصره سه ساله شعب را شکستند، ولی مشرکان بعد از آن که حضرت رسول صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از شعب بیرون آمد، همچنان از دشمنی با آن حضرت خودداری نکردند، و در اذیت و آزار آن حضرت کوشیدند.

وفات ابوطالب عَلَيْهِ السَّلَامُ

حضرت ابوطالب عَلَيْهِ السَّلَامُ در ۲۶ رجب سال دهم بعثت در همان ایام که حضرت خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ، وفات کرد. در حالی که ۸۶ سال و به نقلی ۹۰ سال از عمرش گذشته بود، وفات نمود.

وفات ابوطالب مصیبت ناگواری بر پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ بود و شدیداً اظهار ناراحتی کرد و بعد از وفات خدیجه عَلَيْهَا السَّلَامُ و ابوطالب عَلَيْهِ السَّلَامُ، پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ چندان غمناک بود که از خانه کمتر خارج می شد و

از این جهت آن سال «عام الحزن» نامیده شد. پس از وفات ابوطالب عَلَيْهِ السَّلَامُ پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ کنار جنازه او حاضر شد و چهار مرتبه سمت راست پیشانی و سه مرتبه سمت چپ پیشانی او را دست کشید و گفت، ای عمو! مرا در کودکی پرورش دادی و در دوران یتیمی، سرپرستیم کردی و در بزرگسالی یاریم نمودی، خدا تو را جزای خیر دهد. آنگاه فرمود در این ایام دو مصیبت بر من وارد شد که نمی دانم برای کدامیک از آنها بیشتر ناراحت باشم، یکی مصیبت خدیجه و دیگری مصیبت ابوطالب و چون جنازه اش را حمل کردند، پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از پیش جنازه رفت و فرمود: ای عمو! صله رحم کردی و در کار من چیزی فروگذار نکردی، خدا تو را جزای خیر دهد (تاریخ یعقوبی، ج ۲ ص ۳۵).

هجرت به حبشه

چون مسلمانان در مکه مورد اذیت و آزار مشرکان قرار گرفتند، پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود مهاجرت کنند به حبشه، و مسلمین در دو نوبت به حبشه هجرت کردند و عدد آنان به غیر از زنان و کودکان به ۸۳ نفر رسید.

کفار قریش در تعقیب مسلمین، عبد الله بن ابی ربیع و عمرو بن عاص را با هدایای فراوان نزد پادشاه حبشه فرستادند.

این دو نفر چون وارد حبشه شدند، وزراء و اعیان کشور حبشه را ملاقات کرده بهریک فراخور حال و رتبه او هدیه و تحفه‌ای را تقدیم کردند و سرانجام به دربار نجاشی باریافتند و هدایایی به حضور او تقدیم کردند، نجاشی سبب مسافرت آن‌ها را پرسید: گفتند گروهی از جوانان قوم ما از کیش نیاکان ما برگشته، گمراه شده‌اند و به کشور شما آمده‌اند. بزرگان قریش ما را به حضور شما فرستاده‌اند که این جوانان را از کشور خود بیرون کنید.

نجاشی مسلمین را خواست. آن‌ها به ریاست جعفر بن ابی طالب به دربار پادشاه رفتند ولی به رسم کشور حبشه برای شاه سجده نکردند یکی از درباریان پرسید چرا شرط ادب را به جا نیاوردید؟ گفتند ما جز برای خدای یگانه سجده نمی‌کنیم. نجاشی رو به جعفر کرد و گفت: قبیله شما دو نفر فرستاده‌اند و از شما شکایت کرده که مذهب و کیش نیاکان خود را رها کرده و دین تازه‌ای اختیار کرده‌اید، آن چه دین است که شما به آن گرویده‌اید؟

جعفر پاسخ داد: ما قومی بودیم بت پرست که گوشت مردار می‌خوردیم و قطع رحم می‌کردیم و از ربا گرفتن پرهیز نداشتیم، دختران بی گناه را زنده به گور می‌کردیم. خداوند در میان ما یک نفر را برانگیخت که ما را به راه راست هدایت کرد و به

سوی آفریننده یگانه بی شریک که سزاوار ستایش و پرستش و تعظیم است دعوت کرد و ما را آموخت که امانت را حفظ کنیم و صله رحم نمائیم و راستگویی و عدالت و مساوات و برادری و رحم برضعفا و زبردستان و پرورش یتیم و اعانت به کسانی که مستحق اعانت می باشند، بنماییم، ما چون او را راستگو و درست کردار می دانستیم پذیرفتیم و اطاعت کردیم، قوم ما با ما خصومت ورزیده و هرچند توانستند ما را اذیت نمودند، و ما برای حفظ جانمان، از محمد ﷺ اجازه گرفتیم و به کشور شما پناهنده شدیم. نجاشی گفت از آن کتابی که پیامبر شما آورده است برای من بخوانید.

جعفر این آیات را که مربوط به عیسی عَلَيْهِ السَّلَام و مریم عَلَيْهَا السَّلَام است تلاوت کرد: ﴿بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ كَهَيْعَتِهِمْ - ذَكَرَ رَحْمَتَ رَبِّكَ عَبْدَهُ زَكَرِيَّا...﴾. نجاشی شادمان گشت و گفت: اگر باز چیزی در نظر داری بخوان؟ جعفر سوره عنکبوت و روم را تلاوت کرد باز به خواهش پادشاه حبشه سوره کهف را خواند نجاشی از شنیدن آیات قرآن چون غنچه شکفته شد و گفت این آیات مانند آیات تورا و انجیل است، آن گاه به عمرو عاص رو کرد و گفت: قوم شما را بر این گروه حقی نیست این ها به من پناهنده شده اند و در پناه من خواهند بود، سپس مسلمین را دلجوئی و

نوازش کرد و مرخص نمود و سفارش کرد به آنها احترام کنند (بحار الانوار، ج ۱۸ ص ۴۱۰).

سفر پیامبر ﷺ به طائف

بعد از وفات ابوطالب اذیت و آزار مشرکان شدت یافت، پیامبر ﷺ تصمیم گرفت برود طائف و قبیله ثقیف را به اسلام و توحید دعوت کند، لذا به طائف سفر کرد و ابتدا نزد سه نفر از رؤسای قبیله ثقیف وارد شد و آنان را به پرستش خدا دعوت کرد و از دستوره‌های الهی سخن گفت:

یکی از آنان به قصد اهانت و بی‌اعتنایی به پیامبر ﷺ گفت: اگر خدا تو را فرستاده باشد، پرده کعبه را کنده و به زمین می‌اندازم.

برادر دوم گفت: خدا کسی بهتر از تو را نیافت که به رسالت برگزیند؟

برادر سوم گفت: بخدا سوگند با تو سخن نخواهم گفت؛ چون اگر تو فرستاده خدایی در آن حال برتر و بزرگ‌تر از آنی که من با تو سخن بگویم؛ و اگر بر خدا دروغ بسته‌ای، برای من سزاوار نیست که با تو هم سخن شوم.

پیامبر ﷺ از قبیله ثقیف مأیوس شد و از نزد آنها خارج

گردید، مردم طائف در دو طرف صف کشیدند و چون رسول خدا ﷺ از برابر آنان عبور می کرد، با سنگ او را می زدند تا آنکه پای آن حضرت را خون آلود کردند. پیامبر ﷺ فرمود: من هر قدمی که برمی داشتم و می گذاشتم بر روی سنگ بود.

سرانجام پیامبر ﷺ برای در امان ماندن از شرارت مردم طائف وارد باغی شد که متعلق به عتبه و شیبه بود و در سایه درختی آرامید.

(عتبه و شیبه) وقتی پیامبر را مشاهده کردند که زیر سایه درخت نشست، به غلام خود که عدّاس نام داشت و نصرانی و از اهل نینوا بود گفتند: کمی از این انگور را در طبق بگذار و نزد آن مرد ببرت از آن بخورد.

عدّاس آن طبق را نزد پیامبر برد. وقتی رسول خدا ﷺ دست مبارک برد تا انگور بردارد، گفت: بِسْمِ اللَّهِ؛ سپس شروع به خوردن کرد. عدّاس نگاهی به چهره رسول خدا نمود و گفت: به خدا سوگند! این کلام را اهل این دیار نمی گویند.

رسول خدا ﷺ به او فرمود: ای عدّاس! تو از کدام شهری و دین تو چیست؟ عدّاس گفت: نصرانی هستم از اهل نینوا.

رسول خدا ﷺ فرمود: از قریه مرد صالح، یونس بن متی؟ عدّاس گفت: یونس بن متی را از کجا می شناسی؟

رسول خدا ﷺ فرمود: او برادر من است. او پیامبر بود و من نیز پیامبرم. عداس با شنیدن این سخن خم شد و به سرو دست و پاهای پیامبر بوسه زد.

هنگامی که عداس به نزد عتبه و شیبه آمد به او گفتند: ای عداس! چرا سر، دست و پای این مرد را بوسیدی؟ گفت: در روی زمین، کسی بهتر از او نیست، زیرا به چیزی خبر داد که جز پیامبر، آن را نمی داند، به عداس گفتند: مبادا او تو را از دین و کیشت بازگرداند. دین تو بهتر از دین اوست (بحار الانوار ج ۱۸ ص ۷۷).

معراج پیامبر ﷺ

﴿سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَى بِعَبْدِهِ لَيْلًا مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَا الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ﴾ (اسراء/ ۱) «منزه و پاک است خدایی که بنده اش را در یک شب از مسجد الحرام به مسجد الاقصی برد، که اطرافش را پر برکت ساخته ایم تا آیات خود را به او نشان دهیم. یقیناً او شنوا و بیناست»

﴿وَهُوَ بِالْأُفُقِ الْأَعْلَى ثُمَّ دَنَا فَتَدَلَّى فَكَانَ قَابَ قَوْسَيْنِ أَوْ أَدْنَى أَوْحَى﴾ (النجم/ ۱۰-۷) «در حالی که او در افق اعلا بود، سپس نزدیک رفت و نزدیکتر شد، پس فاصله اش به اندازه فاصله دو

کمان گشت یا نزدیکتر شد. آنگاه به بنده اش آنچه را باید وحی می کرد، وحی کرد.»

از امام محمد باقر علیه السلام از معنای (ثُمَّ دَنَى فَتَدَلَّى) پرسیدند، فرمود: «وقتی جبرئیل با پیامبر صلی الله علیه و آله به سدره المنتهی رسیدند جبرئیل توقف کرد و گفت: ای محمد! اینجا موضع توقف من است که خدا برای من معین کرده و نمی توانم جلوتر بروم تو برو جلو، سوگند به خدا به جایی قدم می گذاری که قبل از تو هیچ فرشته مقربی و هیچ پیامبر مرسلی به آنجا قدم نگذاشته است...» (بحار الانوار ج ۳ ص ۳۱۵؛ تفسیر المیزان ج ۱۹ ص ۳۳ و ص ۳۵).

گفت جبرئیل پیراندر پیم گفت نی نی من حریف تونیم
اگریک سرموی برتر پرم فروغ تجلی بسوزد پرم

همدستی کفار برای کشتن پیامبر صلی الله علیه و آله و لیلۃ المبیت

در سال سیزدهم بعثت، کفار و مشرکان قریش دیدند روز به روز بر تعداد مسلمانان افزوده می شود و مردم مدینه نیز با رسول خدا صلی الله علیه و آله بیعت کرده، و قول داده اند که با آن حضرت همراهی و او را یاری کنند، لذا بردشمنی آنها با پیامبر صلی الله علیه و آله افزوده شد، و با مشورت یکدیگر، بر آن شدند که از هر قبیله ای یک نفر مرد توانا انتخاب کنند تا با همدستی یکدیگر رسول خدا صلی الله علیه و آله را به قتل

برسانند و به این طریق خون آن حضرت در میان قبایل پخش شود و فامیل آن جناب نتوانند با همه قبایل مقابله کنند و در نهایت به دیه راضی شوند.

سرانجام گروهی از قریش و اشراف مکه از قبایل مختلف در «دارالندوة» (محل انعقاد جلسات مشورتی بزرگان مکه) جمع شدند. یکی از حاضران گفت: درباره این مرد (پیامبر اسلام) باید فکری کنید، زیرا به خدا سوگند بیم آن می رود که بر شما پیروز گردد.

یک نفر از آنها پیشنهاد کرد: او را زندان کنید تا در زندان جان دهد.

دیگری گفت: او را از میان خود بیرون کنید تا از دست او راحت شوید.

«ابوجهل» گفت: من عقیده دارم که از هر قبیله ای جوانی شجاع و شمشیرزن را انتخاب کنیم و به دست هر یک شمشیر برنده ای دهیم تا در فرصتی مناسب، دسته جمعی حمله کنند و محمد ﷺ را به قتل برسانند، و هنگامی که به این صورت او را به قتل برسانید خونش در میان همه قبائل پخش می شود، و طایفه بنی هاشم نمی توانند با همه طوایف قریش بجنگند، و مسلماً در این صورت به خونبها راضی می شوند، و ما هم از او

راحت خواهیم شد. و آنان با این تصمیم آماده فراهم کردن افراد شدند و به این منظور شبی را معین نمودند.

خداوند توسط جبرئیل پیامبر اکرم ﷺ را از نقشه کفار مطلع کرد: پیامبر اکرم ﷺ امیرالمؤمنین علیه السلام را طلبید و فرمود: یا علی! روح الامین از جانب رب العالمین مرا خبر داد که قریش اتفاق کردند بر کشتن من، و حق تعالی مرا مأمور به هجرت کرد که امشب به غار ثور بروم، و تورا امر کنم در جای من بخوابی تا ندانند من رفته‌ام، تو چه می‌گویی و چه می‌اندیشی؟

امیرالمؤمنین علیه السلام عرض کرد: یا نبی الله! اگر من به جای شما بخوابم؟ آیا شما به سلامت خواهید ماند؟ فرمود: بلی، آن‌گاه امیرالمؤمنین علیه السلام خندان شد و برای شکر الهی بر سلامتی آن حضرت و برفدا کردن جان خود به سجده افتاد، (و این اولین سجده شکر بود که در این امت واقع شد).

حضرت رسول صلی الله علیه و آله فرمود: پس بر فراش من بخواب و روانداز مرا بر روی خود بکش و بدان یا علی! حق تعالی دوستان خود را به اندازه ایمان و درجاتشان امتحان می‌کند، پس بلا و امتحان پیامبران از همه کس بیشتر است و بعد از ایشان هر که نیکوتر است ابتلای او عظیم‌تر است، ای برادر! خدا تورا امتحان کرده است و مرا نیز درباره تو امتحان کرده است، مانند امتحان

ابراهیم خلیل و اسماعیل ذبیح، پس حضرت رسول ﷺ او را در برگرفت و بسیار گریست و او نیز از مفارقت آن حضرت گریه کرد و جبرئیل آمد و دست حضرت رسول ﷺ را گرفت و از خانه خارج ساخت. در آن هنگام قریش دور خانه حضرت را گرفته بودند، حضرت این آیه را خواند: ﴿وَجَعَلْنَا مِنْ بَيْنِ أَيْدِيهِمْ سَدًّا وَمِنْ خَلْفِهِمْ سَدًّا فَأَغْشَيْنَاهُمْ فَهُمْ لَا يُبْصِرُونَ﴾ (یس / ۸)؛ «و در پیش روی آنان سدّی قرار دادیم، و در پشت سرشان سدّی، و چشمانشان را پوشانده ایم، لذا نمی بینند» و کفی خاك برداشت و بر روی ایشان پاشید و فرمود: «شاهت الوجوه»، «قبیح باد چهره های شما که با پیامبر خود چنین می کنید» جبرئیل عرض کرد: یا رسول الله! به جانب کوه و غار ثور برو و در غار پنهان شو.

حضرت امیر در جای پیامبر ﷺ خوابید و روانداز آن حضرت را بر خود انداخت، چون دیوار خانه ها کوتاه بود، کفار قریش حضرت را می دیدند و گمان می کردند که رسول خداست.

در این هنگام حق تعالی وحی کرد به جبرئیل و میکائیل که من شما را با يك دیگر برادر قرار دادم و عمر یکی را از دیگری زیادتر می کنم، کدام يك از شما برادر خود را بر خود اختیار می کند که عمر او درازتر باشد؟ هیچ يك دیگری را اختیار نکرد، پس خدا به ایشان وحی فرستاد که چرا مانند

علی بن ابی طالب عَلَيْهِ السَّلَامُ نبودید که من او را با محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ برادر گردانیدم که به جای او خوابید و جان خود را فدای او کرد؟ اکنون به زمین بروید و او را از شر دشمنان حراست کنید، جبرئیل و میکائیل فرود آمدند و جبرئیل نزد سرآن حضرت و میکائیل نزد پای آن حضرت نشستند، جبرئیل گفت: «به به، آفرین به توای علی! خداوند به واسطه تو بر فرشتگان مباحثات می‌کند» و در این هنگام این آیه بر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نازل شد: ﴿وَمِنَ النَّاسِ مَنْ يَشْرِي نَفْسَهُ ابْتِغَاءَ مَرْضَاتِ اللَّهِ﴾ (بقره/۲۰۷) «و برخی از مردمند که جان خود را در برابر خوشنودی خدا می‌فروشند.»

کفار قریش خواستند اول شب در خانه حضرت بریزند، ابولهب که يك تن از ایشان بود مانع شد، و گفت: نمی‌گذارم شب داخل خانه شوید، زیرا در این خانه اطفال و زنان هستند، امشب او را حراست می‌کنیم و صبح وارد خانه می‌شویم و او را به قتل می‌رسانیم، صبح هنگام به خانه ریختند و جستجو کردند علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را در بستر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ دیدند، صدا زدند پس محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ کجاست؟

حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: نمی‌دانم. پس از آن، کفار، به دنبال رد پای پیامبر حرکت کردند تا به کوه و به نزدیکی غار رسیدند، اما با تعجب دیدند تار عنکبوت در غار را پوشانده است، به

یکدیگر گفتند: اگر او در این غار بود اثری از این تارهای عنکبوت بر در غار وجود نداشت. لذا مایوسانه بازگشتند.

پیامبر ﷺ سه روز در غار ماند و هنگامی که کفار بازگشتند، در شب اول ماه ربیع الاول سال ۱۳ بعثت از مکه خارج شد و در شب چهارم ربیع الاول از غار بیرون آمد و به سوی مدینه حرکت کرد، و روز دوشنبه دوازدهم ربیع الاول، به دهکده «قبا» رسید و در آن جا حدود ده روز توقف کرد و در چند روزی که پیامبر اکرم ﷺ در «قبا» توقف کرد، مسجد قبا را بنا نمود و این مسجد، اول مسجدی است که به دست رسول خدا ﷺ تأسیس شد، این آیه مبارکه مربوط به همین مسجد است. ﴿لَمَسْجِدٍ أُسِّسَ عَلَى التَّقْوَى مِنْ أَوَّلِ يَوْمٍ أَحَقُّ أَنْ تَقُومَ فِيهِ﴾ (توبه/۱۰۸).

پیامبر اکرم ﷺ به امیرالمؤمنین علیؑ دستور داد: امانات مردم را به صاحبانش برگردان، و «فَوَاطِمِ»، [فاطمه زهراؑ، فاطمه بنت اسد، مادر خود حضرت امیر، فاطمه دختر حمزه، و فاطمه دختر عتبۀ] را همراه بگیر و به مدینه هجرت کن. و پیامبر ﷺ در قبا ماند تا حضرت امیر علیؑ و فواطم وارد قبا شدند.

استقبال مرد وزن مدینه از پیامبر ﷺ

پس از آمدن حضرت امیر، پیامبر ﷺ به اتفاق

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ به جانب مدینه حرکت کردند. قبیله اوس و خزرج و سایر قبائل، زن و مرد و کودک هلله و شادی کنان به استقبال رسول خدا شتافتند. و این سرود را می خواندند:

طَلَعَ الْبَدْرُ عَلَيْنَا مِنْ ثَنِيَّاتِ الْوَدَاعِ

ماه شب چهارده از فراز گردنه وداع، بر ما طلوع کرد.

وَجَبَّ الشُّكْرُ عَلَيْنَا مَا دَعَا لِلَّهِ دَاعٍ

شکر خدا بر ما واجب شد، مادامی که دعاکننده ای، خدا را بخواند.

أَيُّهَا الْمَبْعُوثُ فِينَا جِئْتَ بِالْأَمْرِ الْمَطَاعِ

ای مبعوث شده در میان ما، فرمانی آوردی که اطاعت می شود.

جِئْتَ شَرَفْتَ الْمَدِينَةَ مَرْحَبًا يَا خَيْرَ دَاعٍ

آمدی مدینه را با شرافت ساختی، خوش آمدی، ای بهترین

دعوت کننده!

پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در حالی که سوار بر شتر بود، به جانب مرکز شهر مدینه حرکت کرد، و قبائل و بزرگان مدینه گرد وجود مقدسش حلقه زده، و هریک تقاضا می کردند پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ میهمان آنها شود و حضرت فرمود: راه شتر را باز کنید، او مأمور است هر جا زانوزد من آنجا وارد می شوم، لذا مهار شتر را رها کردند، سرانجام شتر بر در خانه ابویوب انصاری — که فقیرترین

مردم مدینه بود - زانوزد. در این هنگام ابویوب فریاد زد، مادر، درِ خانه را باز کن.

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ حدود یکسال در خانه ابویوب اقامت فرمود تا مسجد و حجره‌ها ساخته شد، و اصحاب که از مکه مهاجرت کرده بودند نیز اطراف مسجد حجره و منزل ساختند، و هرمنزلی دودرب داشت، یک درب به داخل مسجد باز می شد، و یکی به خارج. جبرئیل نازل شد و به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ گفت: خداوند امر کرد دستور دهی همه دربهایی که به داخل مسجد باز می شود مسدود کنند، جز درب خانه خودت و علی عَلِيٌّ. برخی اصحاب از این دستور ناراحت شدند و به رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اعتراض کردند، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: این دستور از جانب من نیست، بلکه به امر خدا صورت گرفت. اصحاب قبول کردند و ساکت شدند.

نماز به دو قبله، و مسجد ذوقبلتین

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ تا سیزده سال در مکه معظّمه، و نوزده ماه بعد از هجرت در مدینه منوره به امر خدا به سوی «بیت المقدس» نماز خواند و پس از آن، قبله تغییر یافت و پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ و مسلمانان مأمور شدند به سوی «کعبه» نماز بخوانند.

این فرمان و تغییر و تحوّل، در اثنای نماز ظهر انجام گرفت، و در حالی که رسول خدا ﷺ دو رکعت نماز ظهر را خوانده بود جبرئیل نازل شد و دست پیامبر ﷺ را گرفت و آیه ﴿... فَوَلِّ وَجْهَكَ شَطْرَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ...﴾ (بقره/۱۴۴)؛ را برای آن حضرت خواند و او را از «بیت المقدس» متوجه «کعبه» ساخت، و کسانی که پشت سر پیامبر اکرم ﷺ نماز می خواندند متوجه کعبه شدند، به طوری که مردها به جای زنها و زنان به جای مردان نقل مکان کردند و یکصد و هشتاد درجه گردش نمودند.

این خبر به یکی از مساجد مدینه رسید و این در حالی بود که دو رکعت نماز عصر را خوانده بودند، لذا در بین نماز از «بیت المقدس» متوجه «مسجد الحرام» شدند و دو رکعت آخر نماز عصر را به سمت مسجد الحرام خواندند، به این جهت این مسجد، (مسجد ذوقبلتین) نامیده شد (وسائل الشیعه، ج ۳، ابواب القبلة، باب ۲، ح ۱۲).

جنگ‌هایی که بر پیامبر ﷺ تحمیل شد

بعد از این که کفار در مکه نتوانستند پیامبر اکرم ﷺ را به قتل برسانند، و توطئه کشتن حضرت نقش بر آب شد، در مقام برآمدند یهودیان اطراف مدینه را بر علیه پیامبر بسیج کنند، و با

همدستی آنان و کمک منافقین داخل مدینه، آرامش را از رسول خدا ﷺ و مسلمانان سلب نمایند و به تدریج بر آنان دست یافته و آنان را به قتل برسانند.

برای پیاده کردن این نقشه شوم و خائنانه، به اعمالی از جمله به راه انداختن قافله‌های تجارتي و خرید و فروش و رفت و آمد در اطراف مدینه، و ارتباط با یهود، و عشایر و قبایل بین مکه و مدینه دست زدند، تا زمینه را برای آشوب بر ضد پیامبر ﷺ آماده سازند. حتی در موردی، یکی از کفار قریش، با گروهی از مکه به اطراف مدینه آمدند و تعدادی از گوسفندان مسلمانان را به غارت بردند.

جنگ بدر

این جنگ در سال دوم هجرت اتفاق افتاد و تعداد مشرکان حدود هزار نفر بود و با ساز و برگ کامل، به فرماندهی ابوسفیان به سوی مدینه حرکت کردند.

عده مسلمانان در این جنگ ۳۱۳ نفر بوده و اکثر آنها فاقد ساز و برگ جنگی بودند و بیش از هفتاد شتر و چند رأس اسب همراه نداشتند.

این دو گروه در روز ۱۷ ماه مبارک رمضان سال دوم هجری، در

منطقه‌ای میان مکه و مدینه به نام «بدر» در برابر هم قرار گرفتند. از سوی دیگر حضرت رسول ﷺ با سیصد و سیزده تن از اصحاب خود از مدینه حرکت کردند تا به اراضی بدر رسیدند. چون پیامبر اکرم ﷺ در اراضی بدر قرار گرفت، با دست مبارک به زمین اشاره کرد و محل کشته شدن هر یک از سران قریش را نشان داد، لشکر دشمن پدیدار گشت.

اول شخصی که آهنگ میدان کرد، عتبه بن ربیع، با برادرش شیبه و پسرش ولید بود که قدم به میدان نهادند. چون ابوجهل نسبت ترس به عتبه داده بود، لذا از روی خشم و غضب، با سرعت و عجله زره پوشید و چون سرش بزرگ بود، کلاه خودی نبود که به سراو بخورد، ناچار پارچه‌ای بر سر بست و برادرش شیبه و پسرش ولید را نیز فرمان داد: با من به میدان آید و بجنگید پس هر سه تن چون فیل مست، اسب را به جولان درآوردند و در میان دولشگر، کز و فری کردند و مبارز طلبیدند، از طرف مسلمانان عوف و معوذ پسران حارث و عبدالله بن رواحه در برابر ایشان قرار گرفتند، عتبه گفت: شما چه کسانی و از کدام قبیله‌اید؟ گفتند: ما از انصاریم، عتبه گفت: شما هماهنگ ما نیستید، ما را با شما جنگ نباشد و آواز برداشت که ای محمد! از پسرعموهای ما بیرون فرست تا با ما پیکار کنند و از آقران و

اکفای ما شمرده شوند، رسول خدا ﷺ نیز نمی‌خواست نخست انصار به میدان نبرد درآیند. فرمود: یا علی! بر توباد به ولید، و به حمزه فرمود: بر توباد به شیبه، و به عبیده فرمود: بر توباد به عتبہ. این هر سه تن چون شیران آشفته به میدان شتافتند.

امیرالمؤمنین علیؑ در مقابل ولید قرار گرفت و برولید حمله کرد و به یک ضربت دستش را قطع نمود، ولید دست بریده خویش را به دست دیگر گرفت و به جانب علیؑ تاخت و آن را بر سر حضرت کوبید و به جانب پدر خویش عتبہ گریخت تا جان به سلامت برد، امیرالمؤمنینؑ خود را به اورسانید و به یک ضرب، روح پلید او را به جهنم فرستاد.

اما حمزه و شیبه چندان شمشیر بر هم زدند و گرد هم دویدند که تیغها از کار افتاد و سپرها درهم شکست، پس تیغ به یک سو افکندند و با دست به جان هم افتادند، مسلمانان چون از دور این بدیدند ندا در دادند یا علی! نظاره کن که شیبه بر عمویت غلبه کرده است، علیؑ چون برق جهنده به سوی او دوید و از پشت سر حمزه درآمد، چون حمزه به قامت از شیبه بلندتر بود، علیؑ فرمود: ای عمو! سر خویش به زیر آور، حضرت حمزه رضی الله عنه سرفروذ آورد، حضرت امیرالمؤمنینؑ به یک ضربت نصف سر شیبه را پرانید و او را به جهنم واصل کرد.

اما عبیده چون با عتبه نزدیک شد و این هر دو دلاور و شجاع بودند، و با تمام توان به هم حمله بردند، عبیده تیغ برفرق عتبه فرود آورد که تا نیمه سر را دو قسمت کرد و عتبه در زیر تیغ، شمشیر خود را بر پای عبیده زد چنان که هر دو ساقش قطع شد، از آن طرف امیرالمؤمنین علیه السلام پس از قتل شبیه آهنگ عتبه کرد و وقتی رسید که عتبه هنوز رمقی داشت، جان او را نیز بگرفت.

آنگاه حضرت امیر علیه السلام به اتفاق حمزه، عبیده را برداشته و نزد حضرت رسول صلی الله علیه و آله آوردند و هنگام مراجعت از بدر، در ارض روحاء یا صفراء به شهادت رسید و در آن جا مدفون گشت و او ده سال از پیامبر صلی الله علیه و آله بزرگ تر بود.

پس از آن حضرت امیر علیه السلام به سوی میدان بازگشت و طعمه بن عدی بر آن حضرت حمله کرد، و آن شیر پروردگار او را با یک ضربت به جهنم فرستاد، پس از او عصام بن سعید را به هلاکت رساند و سپس امیرالمؤمنین علی علیه السلام با ابورفاعه که زره ابوجهل را پوشیده و به میدان آمده بود روبرو شد، آن حضرت او را به خاک انداخت و ابوجهل بر او نگران بود، از پس او حرمله بن عمر، آن زره را پوشید و به میدان تاخت، باز امیرالمؤمنین علیه السلام او را مجال نداد و به یک ضرب او را به خاک هلاکت انداخت و چون شیر آشفته به هر سوی حمله می برد و مرد و مرکب به خاک

می‌افکند و چون زمانی گذشته بود، آن حضرت برای آن که رسول خدا ﷺ را دیدار کند و از حال او با خبر شود، به سوی جایگاه پیامبر ﷺ آمد، آن حضرت را در سجده یافت که از خدای متعال طلب نصرت می‌کند، دیگر باره آهنگ جنگ کرد و بر سپاه کفر تاخت و چند تن دیگر را به خاک هلاک انداخت و باز به پرسش حال رسول خدا شتافت و همچنان آن حضرت را در سجده یافت، بار سوم چون شعله جواله و نارالله موقده بر لشکر کفر تاخت و جنگی عظیم در پیوست و به هر جانب می‌تاخت و مرد و مرکب را به خاک هلاکت می‌انداخت. در این حمله زمعه بن اسود و حارث بن زمعه و عثمان بن مالک و برادر او طلحه را که هر یک از بزرگان قریش بودند به دارالبوار فرستاد. در این سه حمله، سی و شش نفر از وجوه رجال و ابطال قریش را به خاک افکند.

خلاصه هفتاد نفر از سران قریش به قتل رسیدند که از جمله آنان عتبه و شیبه و ولید بن عتبه و حنظله بن ابوسفیان و طعیمه بن عدی و عاص بن سعید و نوفل بن خویلد و ابوجهل بودند. و چون خبر گذشته شدن ابوجهل را برای پیامبر ﷺ بردند، سجده شکر به جای آورد. سرانجام کفار فرار کردند و مسلمانان به دنبال ایشان شتافتند و هفتاد نفر را به اسارت گرفتند.

جنگ احد

جنگ اُحد در ماه شوال سال سوم هجری، واقع شد. شکست قریش در جنگ بدر، زمینه را برای جنگ دیگری آماده کرد، زیرا خانواده کشته شدگان، مانند عکرمه پسر ابوجهل و صفوان بن امیه و بازماندگان دیگر کشته شدگان، در مکه عزادار بوده و برای انتقام جویی، مشرکان مکه را برای جنگ با مسلمانان ترغیب کردند.

ابوسفیان که در رأس کفار قریش بود، مردم را دور خود جمع می کرد و آنان را آماده جنگ نمود و اموال خود را در اختیار آنان قرار داد تا به مصارف جنگ برسانند.

هند دختر عتبه، زن ابوسفیان نیز به همراهی چند زن دیگر دف زنان مردم را به خون خواهی کشته شدگان خویش دعوت می کردند، به این ترتیب ابوسفیان در حدود پنج هزار سوار و پیاده را تجهیز کرده و راه مدینه را پیش گرفتند.

چون رسول اکرم ﷺ از این قضیه مطلع شد فوراً اصحاب را جمع آوری کرد و با عده ای در حدود هفتصد نفر آماده مقابله با دشمن گردید و علی رضی الله عنه را هم به عنوان پرچمدار تعیین فرمود. وقتی که دولشکر در مقابل هم صف آرایی کرده و آماده جنگ

شدند، از لشکر کفار طلحة بن ابی طلحة که پرچم دار مشرکان بود و در میان لشکر کفار شجاع‌تر از او نبود، به میدان تاخت و فریاد برداشت: یا محمد! گمان دارید که ما را با شمشیرهای خود به جهنم می‌فرستید و ما با شمشیرهای خود، شما را به بهشت می‌فرستیم، پس هر که آرزوی بهشت دارد به میدان آید تا او را به بهشت بفرستم.

چون کسی جرأت میدان او را نداشت هیچ کس جواب او را نداد حضرت امیر رضی الله عنه به سوی او تاخت و فرمود: ای طلحة! اگر راست می‌گویی باش تا حق و باطل معلوم گردد.

طلحة گفت: ای قضم! (ای کوبنده!) دانستم که جز تو کسی به میدان من نیاید و بر آن حضرت حمله کرد و شمشیری بر آن حضرت فرود آورد، آن حضرت با سپر آن ضربت را از خود دفع کرد و چنان شمشیر برفرق طلحة فرود آورد که مغز سرش از هم پاشید و به جهنم واصل گردید و رسول خدا صلی الله علیه و آله از قتل او شادمان شد، قریش طلحة را «کَبْشُ الْکَتْبِیَّة» قوچ لشکر می‌گفتند. [کنایه از این که او نیرومندترین فرد لشکر است] از پی طلحة برادرش مصعب بن ابی طلحة پرچم را گرفت و به میدان آمد. امیر المؤمنین رضی الله عنه بر او حمله کرد و سرش را از تن جدا کرده و به میدان انداخت و رجزی به این مضمون خواند:

حمله من برای رضای خداوند است که مجد و عزت مختص او است و شکافنده صبح، و پروردگار کعبه و حرم است، منم علی پسر عم رسول هدایت کننده.

ازپی مصعب برادرش عثمان بن ابی طلحه پرچم برداشت و چون فیل مست به میدان تاخت و رجزی به این معنا خواند: منم فرزند عبدالدار که صاحب فضیلتم، وای علی! توبه دست من کشته خواهی شد یا از ترس فرار می کنی.

عثمان بن ابی طلحه هنوز رجز خود را به آخر نرسانده بود که آن حضرت ﷺ او را مجال نداد و به يك ضرب ذوالفقار روح پلیدش را به جهنم فرستاد.

ازپی عثمان بن ابی طلحه برادر دیگرش ابوسعید بن ابی طلحه پرچم کفر را به دست گرفت و چون خوك تیر خورده، دیوانه وار به میدان تاخت. زبیر او را به خاك هلاکت انداخت. پس از آن امیر المؤمنین ﷺ حمله کرد، و در این موقع سپاه کفرپا به فرار گذاردند و سربازان اسلام به تعقیب آنها پرداختند.

خالد بن ولید که شکست قریش را ملاحظه کرد، خواست از راه شکاف کوه، از پشت سر به مسلمانان حمله کند، ولی با مقاومت عبدالله بن جبیر مجبور به عقب نشینی شد. در این هنگام گروهی از تازه مسلمانان به خیال این که دشمن صد در

صد شکست خورده است، برای به دست آوردن غنیمت، پست‌های خود را رها کردند، و به غارت چادرهای مشرکان روی آوردند، نیروهای تحت فرماندهی عبدالله جبیر که از بالای کوه چنین دیدند، آنان نیز سنگر خود را ترک کرده، برای به دست آوردن غنیمت حرکت کردند. عبدالله بن جبیر هر چه صدا زد که دستور پیامبر ﷺ را رعایت کنید، و سنگر خود را رها نسازید، اعتنا نکردند و تنها عبدالله بن جبیر و حدود ده نفر در بالای کوه ایستادند. در این هنگام خالد بن ولید همراه دویست نفر دیگر که در کمین بودند، و شکاف کوه را از سپاه اسلام خالی دیدند، به سرعت بر سر عبدالله بن جبیر تاختند و او را با یارانش کشتند، و از پشت سر به سپاه اسلام حمله کردند. مشرکان که از دور نظاره‌گر و در حال فرار بودند، با دیدن حمله خالد بن ولید جان گرفته و برگشتند.

مسلمانان خود را در محاصره سپاه کفر دیده و از هر طرف زیر شمشیر قرار گرفتند و نظم آنان درهم ریخت و سرانجام مسلمانان را وحشت گرفت و پا به فرار گذاشتند. و تنها عده معدودی (که حداکثر سیزده نفر بودند) پروانه وار اطراف پیامبر ﷺ را گرفته و از آن حضرت دفاع کردند، در این میان آن کس که بیش از همه فداکاری کرد و هر حمله‌ای که از جانب دشمن به سوی پیامبر ﷺ

می شد دفع می نمود امیرالمؤمنین علی علیه السلام بود (تا آنکه نود زخم بر سر و صورت و بدن آن حضرت علیه السلام رسید) و شنیدند منادی از آسمان ندا کرد: «لَا فِتَىٰ إِلَّا عَلِيٌّ وَلَا سَيْفٌ إِلَّا ذُو الْفَقَارِ». و جبرئیل به پیامبر صلی الله علیه و آله عرض کرد: یا رسول الله! این مواسات و جوانمردی است که علی علیه السلام آشکار می کند. حضرت فرمود: «إِنَّهُ مِنِّي وَأَنَا مِنْهُ»، «او از من است و من از اویم». جبرئیل گفت: «أَنَا مِنْكُمْ.»، «من هم از شمایم».

در این موقع يك نفر از مشرکان به قصد کشتن پیامبر صلی الله علیه و آله حمله کرد، مصعب بن عمیر جلوی او آمد، ابتدا دست راست، و سپس دست چپش قطع گردید و به شهادت رسید، آن مرد مشرک پس از کشتن مصعب به جانب پیامبر صلی الله علیه و آله سنگ پرتاب کرد و پیشانی آن حضرت را شکست و خون جاری شد، عتبه بن ابی وقاص نیز سنگی پرتاب کرد و دندان رسول خدا را شکست، چند نفر دیگر نیز نزدیک شدند و شمشیر بر پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله فرود آوردند ولی شمشیرها کارگر نشدند.

در این جنگ هفتاد تن از اصحاب پیامبر صلی الله علیه و آله شهید شدند. و پیامبر صلی الله علیه و آله امر فرمود کشتگان را جمع کردند و بر آنها نماز خواند و دفنشان کردند.

شهادت حضرت حمزه علیه السلام

روز شنبه پانزدهم شوال سال سوم هجرت جنگ احد شروع شد. آن روز حضرت حمزه روزه بود، حضرت رسول ﷺ او را در آغوش گرفت و میان پیشانی او را بوسید.

در آن روز جناب حمزه جنگ نمایانی نمود و بسیاری از لشکر کفر را به جهنم فرستاد. هند دختر عتبه همسر ابوسفیان که پدر و برادرش ولید و عمویش شیبه در جنگ بدر به جهنم واصل شده بودند؛ برای خونخواهی آنها در جنگ احد شرکت نموده بود و مردم را به قتل پیامبر ﷺ تشویق می نمود و هرگاه کسی از لشکر کفر می خواست فرار کند سرمه دانی به او می داد و می گفت: مرد از جنگ فرار نمی کند، تو چون قصد فرار داری پس در حقیقت زن می باشی، سرمه به چشم بکش و فرار کن که هر کس تو را دید بداند تو دارای صفات مردان نیستی.

هند، وحشی را که بنده عبدالجبر بود طلبید و به او گفت: اگر امروز محمد ﷺ یا علی علیه السلام یا حمزه را به قتل برسانی، هر چه خواسته باشی به تو می دهم، وحشی گفت: اما محمد ﷺ را ممکن نیست به قتل رسانید زیرا در اطراف او مردان شجاع می باشند و او را حفظ می کنند و اما علی علیه السلام هم در میدان

جنگ بسیار با تجربه است و مواظب اطراف خود می باشد و من طاقت مبارزه با او را ندارم و اما حمزه را ممکن است به قتل برسانم و تو را به کشتن او شفا دهم.

هند او را تحسین نمود و وحشی به قصد کشتن حمزه به میدان آمد و در کمین او بود تا اینکه ناگاه پای اسب جناب حمزه در گودالی فرورفت و بر زمین افتاد، وحشی وقت را از دست نداد، حربه خود را به طرف او پرتاب کرد آن شمشیر بر پهلوی حضرت حمزه وارد آمد و تا نزدیک ناف آن جناب را شکافت، به طوری که دیگر توان حرکت نداشت، وحشی نزدیک آمد و پهلوی او را شکافت و جگر نازنیش را بیرون آورد و برای هند برد. هند از شدت غضب آن جگر را در دهان گذاشت و خواست آن را بچود که خداوند آن را در دهان هند محکم نمود به طوری که دندان آن ملعونه در آن فرو نرفت، لذا آن را بر زمین انداخت.

وحشی هند را به بالین حمزه آورد و آن ملعونه انگشتهای و گوش حمزه را برید، و در ریسمان کشید و به گردن آویخت و با خنجر، دست و پای حضرت حمزه را جدا کرد و چون خبر به شوهر او ابوسفیان رسید او هم به بالین حمزه آمد و با ته نیزه که در دست داشت به دهان حضرت حمزه زد و گفت: عذاب خود را بچش، زیرا تو خود را از ما بیگانه نمودی، و به محمد

ایمان آوردی، شخصی که او را «حلیس» می‌گفتند، چون رفتار ابوسفیان را دید او را سرزنش کرد که تو خود را بزرگ این قوم می‌دانی، از شخص بزرگ دور است که با جنازه‌ای چنین کند، ابوسفیان شرمنده شد و به او گفت: این کار خطایی بود، آن را کتمان کن و به کسی مگو.

چون جنگ احد خاتمه یافت، حضرت رسول ﷺ فرمودند: آیا کسی از حال عمویم حمزه اطلاع دارد؟ حرث بن صمّه عرض کرد: آری یا رسول الله ﷺ من از جایی که او جنگ می‌کرد اطلاع دارم، و به آن سمت روانه شد، چون رسید و حال حمزه را مشاهده نمود، خجالت کشید پیامبر ﷺ را خبر دهد، لذا در کنار جنازه حمزه نشست. پیامبر اکرم ﷺ به حضرت امیر ائمه علیهم‌السلام فرمود: از عمویم حمزه برای من خبر بیاور.

علی علیه‌السلام نیز چون به بالین حمزه آمد و حال او را مشاهده نمود او هم در کنار بدن حمزه نشست. خود پیامبر ﷺ به طلب حمزه حرکت کرد تا این که به بالین حمزه رسید و چون حال او را مشاهده نمود گریه زیادی کرد، و فرمود علیه‌السلام: «به خدا قسم هرگز جایی نایستاده بودم که بر من سخت‌تر از این مکان باشد» در این موقع مسلمانان گفتند: اگر خداوند ما را بر قریش مسلط نمود هفتاد نفر از آنها را در عوض حمزه مثله می‌کنیم.

جبرئیل نازل شد و این آیه را آورد. ﴿وَإِنْ عَاقَبْتُمْ فَعَاقِبُوا بِمِثْلِ مَا عُوقِبْتُمْ بِهِ وَلَئِنْ صَبَرْتُمْ لَهُوَ خَيْرٌ لِلصَّابِرِينَ﴾ (نحل/۱۲۶) «اگر خواستید تلافی نمایید به مقدار آنچه بر شما از دشمن وارد آمده تلافی کنید و چنانچه صبر نمایید برای شما بهتر است. پس صبر کنید».

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمودند: صبر می کنیم. سپس پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عبای خود را بر روی بدن حضرت حمزه انداخت ولی چون عبا را بر سر حمزه کشیدند پاهای او از زیر عبا بیرون آمد و چون بر پاهای او کشیدند سر حمزه ظاهر شد، لذا عبا را بر سر حمزه افکندند و از علف صحرا، پاهای حمزه را پوشاندند. چون در مدینه شایع شد که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ کشته شد، لذا زنان مدینه با پای برهنه به طرف احد دویدند.

حضرت زهرا عَلَيْهَا السَّلَام با چشم گریان به محضر پدر مشرف شد و چون صورت آن حضرت را پراز خون دید، فرمود: غضب خدا سخت خواهد بود بر کسانی که خون بر روی پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ جاری نموده اند. و خون از صورت پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پاک کرد، حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به علی عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: آب بیاور تا صورت خود را شستشو نمایم، علی عَلَيْهِ السَّلَام آب آورد و حضرت صورت خود را شست.

جنگ بنی‌نضیر

سبب این جنگ این بود که رسول خدا ﷺ به اتفاق امیرالمؤمنین علی علیه السلام و چند نفر دیگر از اصحاب به سمت قلعه بنی‌نضیر رفت. گروهی از یهود در آن قلعه ساکن بودند و در فرصت‌های مناسب، مسلمانان را اذیت می‌کردند، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله پای قلعه آنان رسید، هنگامی که آن حضرت را دیدند اظهار خوشحالی کرده، عرض کردند چه می‌شود به قلعه ما وارد و مهمان ما باشید، رسول خدا صلی الله علیه و آله ورود به قلعه را صلاح ندید و بیرون قلعه، پشت دیوار نشست، یهود با هم توافق کردند که یک نفر بر بام برود و سنگی بر سر پیامبر صلی الله علیه و آله بغلطاند و او را از بین ببرد. جبرئیل این توطئه را به اطلاع پیامبر صلی الله علیه و آله رساند. و آن حضرت از آن مکان برخاست و دستورداد خیمه‌اش را در نقطه دوردستی برپا کند.

همین که شب شد مردی از بنی‌نضیر تیری به سوی خیمه آن حضرت انداخت، و آن تیر به خیمه اصابت کرد، پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله دستورداد خیمه‌اش را از آن جا به دامنه کوهی منتقل کنند، و مهاجران و انصار گرد خیمه آن حضرت پرده زدند، چون تاریکی شب همه جا را فرا گرفت امیرالمؤمنین علیه السلام را نیافتند،

مردم عرض کردند: ای رسول خدا! علی را نمی بینیم؟ فرمود: گمان دارم دنبال اصلاح کار شما رفته است. طولی نکشید که علی عَلَيْهِ السَّلَامُ با سر بریده همان مرد یهودی که تیر به سوی خیمه پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رها کرده بود بازگشت.

از این جنگ و مبارزه شبانه، ترس و خوفی بزرگ در دل یهود جای گرفت و ناچار تصمیم گرفتند از قلعه خارج و تسلیم امر پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شوند. لذا شخصی را نزد رسول خدا صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرستاده، امان خواستند، پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ اجازه داد اموال خود را برشتران حمل کنند و از اطراف مدینه کوچ کنند.

یهود اموال خود را برداشته و هنگام خارج شدن از قلعه، از باب این که خانه هایشان دست مسلمانان نیفتد، خانه های خویش را به دست خود خراب کردند. خداوند سبحان داستان این جنگ را در سوره مبارکه حشر بیان فرموده است (حشر/۲).

جنگ احزاب (خندق)

اخراج بعضی قبایل یهود مانند بنی نضیر و بنی قریظه از اطراف مدینه آنان را نسبت به مسلمانان به ویژه نسبت به پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خشمگین ساخت و چند تن از رؤسای آنان به مکه رفته و آمادگی خود را به منظور کمک و همراهی با قریش بر

ضدّ پیامبر ﷺ اعلام داشتند، بزرگان قریش از این فرصت استفاده کرده و از پیشنهاد آنان استقبال کرده، در نتیجه کلیه قبایل بت پرست مکه به همدستی طوایف یهود در سال پنجم هجری بسیج عمومی کرده و با تعداد ده هزار نفر به فرماندهی ابوسفیان و دستیاری گروهی از یهود برای کشتن پیامبر ﷺ متوجه مدینه شدند.

چون این خبر به پیامبر ﷺ رسید مسلمانان را جمع کرد و برای دفاع در مقابل مهاجمان به مشورت پرداخت، سلمان فارسی پیشنهاد کرد که اطراف مدینه را خندق بکنند و موانع مصنوعی در آن جا به وجود آورند تا عبور دشمن از آن سخت و ناممکن باشد، رسول اکرم ﷺ پیشنهاد سلمان را پذیرفت و دستور داد فوراً برای حفر خندق آماده شوند، مسلمانان مشغول حفر خندق شده، خود حضرت رسول ﷺ نیز مانند دیگران به حفر خندق اشتغال داشت و پیش از رسیدن سپاه مهاجم خندق آماده شد و هنگامی که مشرکان نزدیک خندق رسیدند از مشاهده آن متعجب شدند، زیرا این نوع وسیله دفاع در حجاز سابقه نداشت، بدین جهت گفتند: «به خدا سوگند! این حيله عرب نیست و عرب چنین حيله‌ای به کار نبردند».

مسلمانان هم که تعدادشان در حدود سه هزار نفر بود در آن

طرف خندق اردو زدند، چند روز دوسپاه در طرفین خندق روبروی هم بودند و گاهی به هم سنگ و تیر می انداختند، بالأخره عَمْرُو بْنُ عَبْدِوَدِّ با چند نفر دیگر از تنگ ترین جای خندق خود را به طرف دیگر آن رسانیدند. عمرو به محض ورود، مبارز خواست.

رسول خدا ﷺ عمامه بر سر امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ و شمشیر بر کمر او بست و فرمود: برو خدا نگهدارت. سپس سر به آسمان بلند کرد و با حالت رقت گفت: خدایا! پسر عم مرا در میدان جنگ تنها مگذار. از سویی عمرو رَجَز می خواند و مسلمانان را به مبارزه می طلبید. در این هنگام امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ آهنگ عمرو کرد و رجز او را پاسخ داد:

عمرو که خود را از شجاعان نامی و مُبَرِّز عرب می دانست با دیده حقارت به حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ نگریست و گفت: آیا جز تو کسی داوطلب نبود؟ من با پدرت ابوطالب آشنا و دوست بودم، نمی خواهم تورا در پنجه خود چون مرغ بال و پر شکسته ای در حال جان دادن ببینم، مگر نمی دانی که من «عَمْرُو بْنُ عَبْدِوَدِّ» فارس یلیل و قهرمان نیرومند عرب هستم؟

امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمود: من تورا ابتدا به توحید و اسلام دعوت می کنم و اگر هم نپذیری از همین راه که آمده ای برگرد و از

جنگ با پیامبر ﷺ درگذر.

عمرو گفت: من از روش آباء و اجداد خود (بت پرستی) دست بر نمی دارم، و اگر بدون جنگ نیز برگردم مورد استهزای زنان قریش واقع می شوم، حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام فرمود: در این صورت از اسب پیاده شو تا بجنگیم، من دوست دارم تورا در راه خدا کشته باشم.

عمرو برآشفت و از اسب پیاده شد و اسب خود را پی کرد و چون در برابر امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام ایستاد پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «بِرَزَّ الْإِيمَانُ كُلُّهُ إِلَى الشِّرْكِ كُلِّهِ.» (تمامی ایمان با تمامی کفر به مبارزه برخاسته است).

بالاخره آن دو مبارز چنان به هم درافتادند که گرد و غبار در اطرافشان بلند شد و نیروهای دو طرف نتوانستند آنان را به خوبی مشاهده کنند، در این گیر و دار دو ضربت رد و بدل شد، عمرو شمشیری بر امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَام زد که سپر آن حضرت را دو نیمه کرد و به سر مبارکش آسیب رسانید ولی آن حضرت با نیرومندی خود چنان ضربتی به عمرو فرود آورد که او را به خاک هلاکت افکند و بانگ تکبیر برآورد، از صدای تکبیر علی عَلَيْهِ السَّلَام بر همگان معلوم شد که عمرو به قتل رسیده و با کشته شدن او شکست قریش حتمی خواهد بود.

پس از کشته شدن عمرو بن عبدود مشرکان خوار شدند و هنگامی که امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ سر عمرو را به حضور پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آورد، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: «صَرْبَةُ عَلِيٍّ يَوْمَ الْخَنْدَقِ أَفْضَلُ مِنْ عِبَادَةِ الثَّقَلَيْنِ.» «ارزش ضربت علی عَلَيْهِ السَّلَامُ در روز خندق از عبادت جن و انس برتر است» (بحار الانوار، جلد ۳۹، ص ۲).

در این جنگ شش تن از انصار شهید و جماعتی از کفار به هلاکت رسیدند. و کفار را جز فرار چاره نماند، و همه لشگر در تاریکی شب فرار کردند، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: دیگر قریش به جنگ ما نیایند و ما به جانب آنان خواهیم رفت، ان شاء الله.

جنگ خیبر

در فاصله میان مدینه و تبوک محلی یهودی نشین بود، ساکنان آن در چند قلعه زندگی می کردند و آن محل را «خیبر» می گفته اند که متشکل از هفت قلعه بود و هر یک از آنها نام مخصوصی داشت.

در سال هفتم هجری به دستور نبی اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مسلمانان به طرف خیبر حرکت کردند و پس از دو یا سه روز به حوالی خیبر رسیده و در کنار قلعه ها اردو زدند.

بامدادان که اهالی قلعه ها از خواب برخاستند مسلمانان را

در نزدیکی خیبر مشاهده کردند. و به محض مشاهده لشکر اسلام داخل قلعه‌ها شده و درب آنها را بستند، رسول خدا ﷺ نیز با اصحاب خویش قلعه‌ها را به محاصره درآورد.

پس از محاصره قلعه‌ها، هر روز عده‌ای از یهود از قلعه‌ها بیرون می‌آمدند و با مسلمانان به جنگ مشغول می‌شدند و از طرفین برخی مجروح می‌شدند و شب که فرامی‌رسید یهود به قلعه‌ها رفته، درها را می‌بستند.

یکی از روزها پیامبر اکرم ﷺ پرچم را به دست ابوبکر داد و روز دیگر به دست عمر داد و آنان را برای گشودن قلعه‌های خیبر مأمور گردانید ولی آنان کاری از پیش نبرده و با دیدن مرحب خیبری، بیمناک شده و فرار کردند.

فرماندهان دیگر نیز برای فتح قلعه خیبر عزیمت می‌کردند ولی در مقابل دفاع جنگجویان یهود عاجز مانده و برمی‌گشتند چون سرداران اعزامی برای گشودن قلعه‌ها بدون هیچ دستاوردی برگشته و روحیه مسلمانان را ضعیف می‌کردند پیامبر اکرم ﷺ فرمود: «فردا پرچم را به مردی خواهم داد که خدا و پیامبرش او را دوست دارند، او نیز خدا و پیامبر خدا را دوست دارد. او کسی است که پی در پی حمله کننده است و هرگز فرار نکند، از جبهه جنگ بزن‌گردد تا خداوند به دست او (قلعه‌های

خیبر را) بگشاید». چون روز بعد فرارسید، رسول خدا ﷺ فرمود: علی کجاست؟ عرض کردند: چشم درد دارد. فرمود: احضارش کنید، يك نفر از مسلمانان به خیمه علی عَلَيْهِ السَّلَامُ رفت و فرمان پیامبر ﷺ را به وی ابلاغ کرد.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ فوراً بلند شد و خدمت آن حضرت شتافت، نبی اکرم ﷺ از او احوال پرسى کرد، عرض کرد: چشم درد دارم که درست نمی بینم، پیامبر ﷺ او را در آغوش کشید و آب دهان مبارکش را بر چشمان وی مالید که فوراً بهبود یافت و تا آخر عمر دچار درد چشم نگردید.

پس از آن که چشم علی عَلَيْهِ السَّلَامُ بهبودی یافت رسول خدا ﷺ فرمود: یا علی! فرماندهان ما کاری از پیش نبرده اند و هنوز قلعه های خیبر گشوده نشده است و این امر خطر جزیبه دست توانای تو انجام نخواهد گرفت.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ امثال امر کرد و گفت: تا چه اندازه با آنان بجنگم؟ پیامبر ﷺ فرمود: تا موقعی که به یگانگی خدا و رسالت من شهادت دهند.

علی عَلَيْهِ السَّلَامُ پیش رفت تا پشت دیوار قلعه خیبر رسید، پرچم را بر زمین کوبید و نیروهای خود را برای تسخیر حصار آماده کرد، در این موقع جمعی از جنگجویان دلیر خیبر بیرون

ریختند و جنگ به شدت درگرفت، علی علیه السلام با چند حمله حیدرانه آنان را درهم کوبید به طوری که یهود فرار کرده و داخل قلعه شدند علی علیه السلام نیز خواست به دنبالشان وارد قلعه شود، رئیس قلعه که از شجاعان مشهور به نام حارث — برادر مرحب — بود خواست از ورود علی علیه السلام به قلعه ممانعت کند ولی به ضرب شمشیر آن حضرت به درک واصل شد. در این هنگام نامی‌ترین و شجاع‌ترین جنگجویان قلعه که به مرحب خیبری معروف بود، به خونخواهی برادرش بیرون شتافت و این رجز را خواند: «مردم خیبر می‌دانند که من مرحب هستم سرتا پا مسلح و دلاوری با تجربه هستم».

امیرالمؤمنین علیه السلام بروی درآمد و فرمود: «من آن کسی هستم که مادرم نام مرا حیدر نهاد، شیر جنگل‌ها و شیری قوی و نیرومند هستم».

پس مرحب خواست پیش دستی کند و زخمی بر آن حضرت زند که امیرالمؤمنین علیه السلام او را مجال نداد و ذوالفقار بر سرش فرود آورده، او را به خاک هلاک انداخت، و از پی او ربیع بن اَبی الحَقِیق که از سران قوم بود و عنتر خیبری که از ابطال رجال و به شجاعت و جلادت معروف بود و مَرَّة و یاسرو امثال ایشان را که از شجاعان یهود بودند، به قتل رسانید.

یهودیان به قلعه گریختند و به سرعت دروازه را بستند. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَام پای دروازه آمد و آن درآهین را بگرفت و حرکت داد، چنان که آن قلعه را لرزشی سخت افتاد که صفیه دختر حیی بن اخطب از فراز تخت خود به زیر افتاد و چهره او مجروح شد، پس حضرت آن در را از جای کند و بر فراز سر برده و آن را سپر خود ساخت و یهودیان دریغوله ها گریختند. آنگاه حضرت آن در را روی خندق معبر قرار داد و خود در میان خندق ایستاده و لشکر را از آن عبور داد، و سپس در را چهل ذراع به پشت سر پرتاب کرد (ارشاد شیخ مفید، ج ۱).

جنگ مؤته و شهادت جعفر طیار

بعد از جنگ خیبر جنگ مؤته پیش آمد، و سبب این جنگ آن بود که پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نامه ای به هرقل پادشاه روم نوشت و آن را به وسیله حارث بن عمیر فرستاد، حارث وقتی به مؤته رسید، یکی از فرماندهان شاه، حارث بن عمیر را ملاقات کرد و از او پرسید از کجا و به چه مقصد آمده ای؟ گفت: نامه پیامبر خدا محمد بن عبدالله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را آورده ام، فرمانده او را گرفت و بلافاصله سراز بدنش جدا کرد.

این خبر به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ رسید، بر آن حضرت گران آمد و سه

هزار نفر از اصحاب را برای جنگ با رومیان بسیج فرمود و زید بن حارثه را بر آنان امیر و فرمانده قرار داد و فرمود بعد از او جعفر بن ابی طالب، و اگر او هم شهید شد عبدالله بن رواحه فرمانده باشد و اگر او نیز کشته شد، مسلمانان خود مردی را تعیین نمایند و او را فرمانده سپاه قرار دهند.

کثرت سپاه کفر: سپاه اسلام، رفتند تا به اراضی شام فرود آمدند و با خبر شدند که هرقل با صد هزار نفر از رومیان و صد هزار نفر از قبایل مختلف آن دیار آماده جنگ با مسلمانان شده‌اند، مسلمانان وقتی از کثرت لشکر کفار مطلع شدند گفتند: نامه‌ای برای پیامبر ﷺ بنویسم و کسب تکلیف کنیم، شاید امر به بازگشت نماید و یا کمک بفرستد.

عبدالله بن رواحه گفت: ای جماعت مسلمین! از چه ناراحت هستید؟ از این که به شهادت می‌رسید؟ ما هرگز با بسیاری افراد جنگ نکرده‌ایم، ما به پشتوانه ایمان و دین و خدا می‌جنگیم و سرانجام آن یا پیروزی است و یا شهادت.

شهادت زید بن حارثه: مسلمانان به فرماندهی زید بن حارثه به مؤته رسیدند و در مقابل سپاه هرقل قرار گرفتند. زید بن حارثه پرچم را دست گرفت و شروع به جنگ کرد و در اثر جراحات بسیار به شهادت رسید.

پس از او جعفر بن ابی طالب پرچم را دست گرفت و جنگ کرد و زخم‌های فراوان بر بدنش وارد آمد و همچنان حمله کرد تا این که دست راست او قطع شد، پرچم را به دست چپ گرفت و آن هم قطع گردید، آن گاه پرچم را با دو بازوی خود برافراشته نگه داشت تا به شهادت رسید، خداوند دو بال به آن حضرت عطا کرد تا در بهشت با فرشتگان پرواز کند.

بعد از شهادت عبدالله بن رواحه، ثابت بن اقرم انصاری پرچم را گرفت و گفت: ای جماعت مسلمین! بر مردی از خودتان توافق نمایید که پرچم را به دست گیرد. مسلمانان خود او را پیشنهاد کردند، ثابت گفت: این کار از عهده من ساخته نیست، پس بر خالد بن ولید توافق نمودند و او پرچم را گرفته و مبارزه کرد و دشمن را دفع نمود و سرانجام بدون به دست آوردن فتح و پیروزی، سپاه را به مدینه بازگرداند.

صحنه جنگ جلوی چشم پیامبر ﷺ: پیامبر ﷺ از خدا خواست صحنه جنگ مؤته را در مدینه پیش روی او مجسم سازد، و آن حضرت در مسجد حضور یافت و کشته شدن زید و جعفر و عبدالله بن رواحه را به مردم گزارش داد و فرمود: زید پرچم را برداشت و کشته شد، سپس جعفر پرچم را برداشت و کشته شد، و اشک از چشمان آن حضرت جاری بود و مردم نیز گریستند.

جنگ ذات السلاسل

خلاصه این جنگ چنان است که دوازده هزار سوار، از اهل «وادی یابس» جمع شدند و با هم عهد بستند که پیامبر اکرم ﷺ و حضرت امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ را به قتل برسانند، جبرئیل این خبر را به پیامبر اکرم ﷺ رساند، رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ ابتدا ابوبکر را با چهار هزار سوار به جنگ آنان فرستاد و امر فرمود: اول اسلام را برایشان عرضه کنید، چنانچه قبول نکردند با آنان بجنگید.

ابوبکر لشکر را به تائی می برد تا به اهل یابس رسید و نزدیک دشمن فرود آمد. دویست نفر از لشکر کفار با اسلحه نزد ابوبکر آمدند و گفتند: به لات و عزی سوگند! اگر خویشی و قرابت نزدیکی که با تو داریم مانع نمی شد، تو را با همه اصحاب می کشتیم، به گونه ای که در روزگارها بعد از این یاد کنند، پس برگردید و عافیت را غنیمت شمرد که ما را با شما کاری نیست و ما می خواهیم محمد و برادرش علی را به قتل رسانیم.

ابوبکر صلاح در برگشتن دید، لشکر را حرکت داده به خدمت حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ مراجعت کردند. حضرت به او فرمود: مخالفت امر من کردی، آنچه گفته بودم به عمل نیاوردی، به خدا قسم که عاصی من گردیدی. سپس عمر را به جای او

نصب کرد و با آن چهار هزار نفر که با ابوبکر بودند او را به وادی یابس فرستاد قصّه او هم مثل قصّه ابوبکر شد.

آنگاه حضرت رسول ﷺ امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ را طلبید و آنچه را به ابوبکر و عمر سفارش کرده بود به علی عَلَيْهِ السَّلَامُ سفارش کرده و آن حضرت را به فتح و پیروزی نوید داد. حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ با گروه مهاجر و انصار متوجه آن دیار گردید و برخلاف رفتار ابوبکر و عمر شتابان رفت تا به جایی رسیدند که لشکر کفار و ایشان همدیگر را دیدند، پس ایشان را امر فرمود که فرود آیند. سپس دویست نفر مکمل و مسلح از کفار به سوی آن حضرت آمدند و پرسیدند: تو کیستی؟ فرمود: منم علی بن ابی طالب، پسر عم و برادر پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، شما را دعوت می‌کنم به اسلام تا در نیک و بد با مسلمانان شریک باشید. گفتند: ما تو را می‌خواستیم و مطلب ما تو بودی، اکنون مهیای جنگ شو و بدان که ما تو را و اصحاب تو را خواهیم کشت و وعده ما و شما فردا صبح. حضرت فرمود: وای بر شما! ما را به کثرت لشکر خود می‌ترسانید. من استعانت به خدا و فرشتگان و مسلمانان می‌جویم «وَلَا حَوْلَ وَلَا قُوَّةَ إِلَّا بِاللَّهِ الْعَلِيِّ الْعَظِيمِ». پس چون شب درآمد، حضرت فرمود: اسبان را رسیدگی کنید و مهیا باشید. چون صبح شد، فریضه صبح را ادا کرد، هنوز هوا روشن نشده بود که بر سر ایشان یورش برد و هنوز آخر

لشکر آن حضرت ملحق نشده بود که مردان جنگی ایشان کشته شدند و زنان و فرزندان شان اسیر گردیدند و مال های ایشان را به غنیمت گرفت و برگشت.

حق تعالی سوره والعدایات را در این رابطه نازل فرمود: ﴿بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ وَالْعَادِیَاتِ ضَبْحًا﴾ سوگند به اسبان دونده، در حالی که نفس زنان به پیش می روند.

﴿فَالْمُورِیَاتِ قَدْحًا﴾ و سوگند به افروزندگان جرقه آتش.

﴿فَالْمُغِیْرَاتِ صُبْحًا﴾ و سوگند به هجوم آوران سپیده دم.

﴿فَأَثَرْنَ بِهِ نَقْعًا﴾ که گرد و غبار به هر سو پراکندند.

﴿فَوَسَطْنَ بِهِ جَمْعًا﴾ و در میان دشمن ظاهر شدند.

سرانجام حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ، چون از سفر جنگ برگشت، حضرت رسول صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ با صحابه به استقبال آن حضرت بیرون رفت و صحابه از دو طرف راه صف کشیدند، پیامبر صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ فرمود: یا علی! خدا و رسول از تو راضی اند (ارشاد شیخ مفید).

فتح مکه و بت شکنی امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ

پس از جنگ های متعدد کوچک و بزرگ، که خلاصه برخی از آنها را یاد آور شدم، پیامبر اکرم صَلَّى اللّٰهُ عَلَيْهِ وَاٰلِهٖ وَسَلَّمَ بر آن شد که شهر مکه و خانه خدا را از بت ها پاک فرماید. برخی از مسلمانان هراسان بودند

ولی رسول خدا ﷺ آنان را به فتح و پیروزی بشارت داد زیرا وعده فتحی را که خدا به او فرموده بود از این آیه استنباط کرد: ﴿لَقَدْ صَدَقَ اللَّهُ رَسُولَهُ الرُّؤْيَا بِالْحَقِّ لَتَدْخُلَنَّ الْمَسْجِدَ الْحَرَامَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ عَامِنِينَ﴾ (فتح/۲۷).

همچنین سوره نصر نیز که پیش از فتح مکه نازل شده بود به فتح مکه و اسلام آوردن مردم آن شهر دلالت داشت.

هدف اصلی پیامبر ﷺ این بود که فتح مکه به احترام خانه خدا که در آن شهر واقع است بدون جنگ و خونریزی انجام شود، بدین جهت ابتدا اندیشه خود را در مورد حرکت به سوی مکه و نیز زمان آن را، از مسلمانان پنهان می داشت که مبادا این موضوع به اطلاع قریش برسد ولی پس از مدتی، این مطلب را با چند نفر از اصحاب در میان گذاشت. يك نفر از مهاجران که در مکه فامیل داشت، نامه ای نوشت و آن را به وسیله زنی به مکه فرستاد که قریش را از تصمیم پیامبر اکرم ﷺ آگاه کند.

خداوند تعالی رسول اکرم ﷺ را از ماجرا آگاه ساخت و آن حضرت، علی عليه السلام را با زُبیر برای استرداد نامه به سوی آن زن فرستاد و آنان در راه به او رسیده و نامه را بازگرفتند (ارشاد مفید).

رسول خدا ﷺ در اوائل رمضان سال هشتم هجری با سپاهیان خود که از مهاجر و انصار تشکیل شده و بالغ بر دوازده

هزار نفر بودند به قصد فتح مکه از مدینه خارج شد. چون به نزدیکی های مکه رسید عباس بن عبدالمطلب برای ترسانیدن قریش به سوی مکه شتافت، اهالی مکه نیز از آمدن پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله کم و بیش آگاه بودند بدین جهت ابوسفیان برای کسب اطلاع از مکه بیرون آمد و در راه به عباس رسید.

عباس کثرت مسلمانان، به ویژه ایمان قوی و روح سلحشوری آنان را، برای ابوسفیان نقل کرد و او را از عواقب وخیم مقاومت، در برابر سپاهیان اسلام بر حذر داشت و او را قانع ساخت که به خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسیده و تسلیم شود.

ابوسفیان از روی اضطرار و ناچاری پذیرفت و به حمایت عباس از میان دریای سپاه، در حالی که از قدرت و شوکت آن متحیر شده بود گذشته و به خدمت پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله رسید و پس از مختصر گفتگو ظاهراً اسلام آورد.

رسول خدا صلی الله علیه و آله پرچم را به دست علی علیه السلام داد و با سپاه مسلمانان در حالی که جاه و جلالشان چشم هر بیننده را خیره و مبهوت می کرد، وارد مکه شد و در مقابل درب کعبه ایستاد و گفت: «لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ وَحْدَهُ وَحْدَهُ صَدَقَ وَعْدُهُ وَنَصَرَ عَبْدَهُ...»

آن روز اولین روزی بود که شعائر توحید و خداپرستی، علناً در مکه اجرا گردید و بانگ اذان بلال که برفراز کعبه ایستاده بود با

آهنگی دلنشین در فضای مکه طنین انداز شد و مسلمانان با پیامبر ﷺ نماز خواندند، سپس آن حضرت اهل مکه را که منتظر عقوبت و انتقام از سوی او بودند مورد خطاب قرار داد و فرمود: در حق خود چه می‌گویید و چه گمان دارید؟

گفتند: «سخن به خیر گوئیم و گمان نیک داریم، برادری کریم و برادرزاده کریمی هستی و بر ما قدرت یافته‌ای».

رسول اکرم ﷺ را از کلام آنان رفتی روی داد و فرمود: من آن گویم که برادرم یوسف گفت (یوسف/۹۲) «امروز ملامت و سرزنشی بر شما نیست». آن گاه فرمود: بروید که همه آزادید (بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۰۶).

جنگ حنین و طائف

پس از فتح مکه جنگ حنین و طائف پیش آمد و داستان آن چنین بود که قبیله هوازن و ثقیف که اسلام نیاورده بودند، شنیدند که پیامبر اکرم ﷺ عازم مراجعت به مدینه است، لذا در تنگه‌های وادی حنین کمین نشستند و منتظر عبور مسلمانان شدند.

پیامبر اکرم ﷺ با ده هزار لشکر به سوی آنان حرکت کرد، بیشتر مسلمانان از نیرو و تجهیزات خود، شگفت زده شده و

گفتند: ما با این آمادگی و استعداد شکست نخواهیم خورد. ولی کار به عکس شد و همین که با مشرکان روبرو شدند، چندان درنگ نکرده و همگی فرار کردند و تنها ده نفر نزد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ماندند که نه نفر آنان از قبیله بنی هاشم بودند و از میان این نه نفر هم تنها رزمنده میدان امیرالمؤمنین علیه السلام بود که پیشاپیش پیامبر صلی الله علیه و آله بردشمنان حمله می کرد و ضمن کشتن ایشان، از نزدیک شدنشان به آن حضرت جلوگیری می کرد.

شیخ مفید می نویسد: باقی ماندن چند نفر از بنی هاشم در اطراف پیامبر صلی الله علیه و آله نیز به خاطر باقی ماندن علی علیه السلام بود و همچنین برگشتن مسلمانان پس از گریختن و پیروزی آنان به دشمن هم به خاطر ثابت ماندن آن حضرت بود.

از سویی پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله به عموی خود عباس بن عبدالمطلب که صدای رسا و بلندی داشت فرمود: مهاجرو انصار را به اجتماع دعوت کن و از تفرقه و پراکندگی سپاهیان جلوگیری کن، عباس با صدای بلند آنان را به آرامش و اجتماع دعوت کرد و اضافه کرد که پیامبر در سلامت است. از این رو فراریان کم کم جمع شدند، و حضرت امیر علیه السلام سخت بر کفار حمله کرد و رئیس قبیله هوازن و ابوجزول را که پرچمداران طایفه بود، به ضرب شمشیر از پا درآورد و با کشته شدن این دو نفر،

صف دشمن از هم پاشیده شد و پا به فرار گذاشتند و مسلمانان آنان را تعقیب کرده، گروهی را کشتند و جمعی را اسیر کردند. خداوند متعال در رابطه با این جنگ و اعجاب و شگفتی برخی مسلمانان آیات ۲۴ و ۲۵ سوره توبه را نازل فرمود.

پس از خاتمه جنگ حنین، مسلمانان متوجه طائف شدند زیرا قبیله ثقیف در طائف ساکن بودند و ابوسفیان بن حارث که از جانب رسول اکرم ﷺ به طائف اعزام شده بود، شکست خورد و مراجعت کرد، لذا خود آن حضرت با سپاه به طائف رفته و آن جا را محاصره کرد و این محاصره متجاوز از بیست روز به طول انجامید.

سرانجام پیامبر اکرم ﷺ حضرت امیر عَلِيٌّ را با گروهی، برای شکستن بت های اطراف طائف اعزام کرد و آن حضرت در این مأموریت شهاب نامی را که از شجاعان قبیله خثعم بود و در سر راه مانع حرکت او شده بود با شمشیر دونیم کرد و به پیشروی خود ادامه داد تا تمام بت ها را درهم شکست، همچنین قهرمان آن طایفه را که نافع بن غیلان نام داشت و برای مبارزه با مسلمانان به همراهی عده دیگری برون آمده بود طعمه شمشیر ساخته و مشرکان را تار و مار کرد. گروهی از ترس شمشیر، اسلام آورده و گروهی هم متواری شدند. علی عَلِيٌّ پیروزمند به خدمت پیامبر اکرم ﷺ برگشت و جنگ دو قبیله هوازن و ثقیف خاتمه یافت.

غزوه تبوك

در سال نهم هجرت غزوه تبوك اتفاق افتاد، و تَبُوك در نواحی شام واقع است، سبب این جنگ آن بود که به پیامبر ﷺ خبر دادند که هرقل پادشاه روم و اعراب مسیحی که گرد او جمع شده‌اند، تصمیم گرفته‌اند با مسلمانان جنگ کنند، پیامبر ﷺ دستور داد مسلمانان آماده جنگ شوند، ولی این سفر و رفتن به جنگ بر مردم مدینه دشوار آمد، چون هنگام برداشت محصولات کشاورزی و خرما بود، و فاصله تا تبوك هم زیاد بود، از سویی دشمن بسیار وقوی و نیرومند و با ساز و وسایل جنگی مجهز بودند، در حالی که مسلمانان نسبت به آنان در اقلیت قرار داشتند، هوا هم به شدت گرم و طاقت فرساده بود، لذا گروهی از رفتن و شرکت در آن جنگ کراهت داشتند، که این آیه شریفه در توبیخ آنها نازل گشت: ﴿يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا مَا لَكُمْ إِذَا قِيلَ لَكُمْ أَنْفِرُوا فِي سَبِيلِ اللَّهِ إِنَّا قَاتَلْنَا إِلَى الْأَرْضِ﴾ (توبه / ۳۸)؛ «ای کسانی که ایمان آورده‌اید! شما را چه شده که وقتی به شما گفته شد [برای جهاد] در راه خدا کوچ کنید به زمین سنگینی کرده‌اید؟ [به زمین نشسته و سستی می‌کنید؟]».

پس جمعی از مسلمانان برای تجهیز سپاه صدقات و

کمک‌های خود را آوردند، و ابو عقیل انصاری که مردی فقیر بود و با کارگری می‌گذراند، از مزد خود دو صاع (حدود شش کیلو) خرما تحصیل کرده و یک صاع برای خانواده‌اش نهاد و یک صاع دیگر برای تجهیز لشکر آورد، پیامبر ﷺ آن را گرفت و داخل کمک‌های مردمی کرد.

زنان مؤمنه نیز برای کمک به سپاه اسلام زیورهای خود را نزد پیامبر ﷺ فرستادند، و سرانجام پیامبر ﷺ با سپاه آماده حرکت شد، و سفارش فرمود که کفش فراوان با خود بردارند، و حدود سی هزار سپاه عازم سفر تبوک شدند، که از این تعداد هزار نفر سواره بودند، و بقیه مرکب سواری نداشته و پیاده راه افتادند.

پیامبر ﷺ با سپاه اسلام به جانب تبوک طی طریق نمود، و در هیچ سفری چنین سختی بر مسلمانان پیش نیامده، و بیشتر مسلمانان پیاده می‌رفتند، و چند شتر که همراه داشتند، به نوبت سوار می‌شدند و از جهت توشه سخت در مضیقه بودند، به طوری که یک خرما را دو قسمت می‌کردند و دو نفر هر یک با نصف آن می‌گذراندند، گاهی یک نفر یک خرما را مقداری می‌مکید و نیم مانده آن را از دهان خارج و به رفیقش می‌داد، و توشه عمومی سپاه جوی پشه خورده و خرمای نامرغوب و پیه فاسد شده بود، هوا نیز به شدت گرم و سوزان بود، و آب یافت

نمی شد، از این جهت این سپاه را «جَيْشُ الْعُسْرَةِ» (سپاه سختی و مشقت) نامیدند.

سرانجام با همه دشواریها، پیامبر ﷺ و سپاه اسلام وارد تبوك شدند، خبر ورود آن حضرت به گوش پادشاه روم رسید، و معلوم شد او بنای جنگ نداشته و خبری که به پیامبر ﷺ داده بودند واقعیت نداشت، بلکه پادشاه روم از پیش به پیامبر ﷺ علاقه و ارادت پیدا کرده بود، ولی از ترس مردم خود که مبدا علیه او شورش کنند اظهار نمی کرد، و پیامبر ﷺ به مدینه بازگشت.

داستان ليله عقبه

در بازگشت به مدینه، چند نفر از منافقین که در سپاه بودند تصمیم گرفتند در عقبه (گردنه ای که در مسیر بود) شتر پیامبر ﷺ را رم دهند و آن حضرت را به قتل رسانند، جبرئیل خبر آنها را به پیامبر ﷺ رساند، لذا پیامبر ﷺ سوار شد و عمار یاسر را فرمود مهار شتر را گرفته جلو حرکت کند، و حذیفه را فرمود پشت شتر حرکت کند، و چون به عقبه رسید دستور داد کسی پیش از او بر عقبه بالا نرود، و خود حضرت با عمار و حذیفه رفتند، ناگاه دیدند منافقین در حالی که صورت های خود را پوشانده بودند، در بالای عقبه کمین کرده اند، و صدای آنها را شنیدند، منافقین اطراف

شتر پیامبر ﷺ را احاطه کردند، حذیفه به منافقین حمله کرد و با چوبی که در دست داشت بر شترهای آنها زد، آنها وقتی حذیفه را دیدند، گمان کردند توطئه آنها فاش شده و شناسایی شده‌اند، لذا با سرعت دور شده، فرار کردند، پیامبر ﷺ به حذیفه فرمود: این گروه را شناختی؟ عرض کرد خیر، چون صورت خود را پوشانده بودند، پیامبر ﷺ نام یکایک آنها را بر شمرد و فرمود: این مطلب را پنهان دار و آنان را معرفی مکن، و لذا حذیفه در میان صحابه ممتاز بود به شناختن منافقین و او را صاحب سر پیامبر ﷺ می‌گفتند (بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۸۵ تا ۲۵۴).

مباهله پیامبر ﷺ با مسیحیان

عده‌ای از بزرگان و دانشمندان مسیحی نجران، به منظور دیدن پیامبر اکرم ﷺ وارد مدینه منوره شدند و در حالی که لباس‌های بسیار زیبا و ابریشمی در برداشتند و انگشتر طلا در دستشان بود، خدمت رسول خدا ﷺ رسیدند و سلام کردند، آن حضرت جواب سلام آنان را نداد و با آنها حرف نزد. مسیحیان نزد بعضی از مسلمانان رفتند و گفتند: پیامبر شما، ما را دعوت به اسلام نموده ولی اکنون که آمده‌ایم جواب سلام ما را نمی‌دهد و با ما سخن نمی‌گوید.

مسیحیان را خدمت امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ آوردند، آن حضرت فرمود: لباس های ابریشمی و انگشتر طلا را از خود دور کنید و پس از آن خدمت پیامبر ﷺ بروید.

آنها چنین کردند و خدمت رسول خدا ﷺ رفتند و سلام کردند، حضرت جواب سلام آنان را داد و فرمود: اول که مسیحیان [با لباس ابریشمی و با انگشتر طلا] نزد من آمدند، شیطان با آنان همراه بود و به این خاطر جواب سلام آنها را ندادم. در آن جلسه پرسش های بسیاری از رسول خدا ﷺ شد و پیامبر اکرم ﷺ پاسخ داد و سرانجام راجع به حضرت عیسی عَلَيْهِ السَّلَامُ سؤال کردند و مناظره به طول انجامید و آنها در وادی لجاجت افتادند و پاسخ پیامبر اکرم ﷺ را نپذیرفتند، خداوند متعال این آیه را فرستاد: ﴿فَمَنْ حَاجَّكَ فِيهِ مِنْ بَعْدِ مَا جَاءَكَ مِنَ الْعِلْمِ فَقُلْ تَعَالَوْا نَدْعُ أَبْنَاءَنَا وَأَبْنَاءَكُمْ وَنِسَاءَنَا وَنِسَاءَكُمْ وَأَنْفُسَنَا وَأَنْفُسَكُمْ ثُمَّ نَبْتَهِلْ فَنَجْعَلْ لَعْنَتَ اللَّهِ عَلَى الْكَاذِبِينَ﴾ (آل عمران/۶۱). «هرگاه بعد از علم و دانشی که [درباره مسیح] به تو رسیده، [باز] کسانی با تو به محاجّه و ستیز برخیزند، به آنها بگو: بیایید ما فرزندان خود را دعوت کنیم، شما هم فرزندان خود را، ما زنان خویش را، شما هم زنان خود را، ما نفوس خود را، شما هم نفوس خود را، آن گاه مباهله کنیم، و لعنت خدا را بر دروغگویان قرار دهیم.» پس از

نازل شدن آیه مزبور، قبول کردند که روز بعد مباحله کنند. عالم مسیحیان به همراهان خود گفت: فردا نگاه کنید، اگر با محمد ﷺ با اهل بیتش آمد، از مباحله با او حذر کنید و اگر با اصحاب و پیروانش آمد از مباحله با او، ترسی به خود راه ندهید. بامداد روز بعد، پیامبر اکرم ﷺ به خانه امیرالمؤمنین ﷺ رفت و دست امام حسن ﷺ را گرفت و امام حسین ﷺ را در آغوش و به سینه مبارکش چسباند و حضرت امیر ﷺ در پیش رو و حضرت زهرا ﷺ از پشت سر آن جناب حرکت کردند و برای مباحله از مدینه خارج شدند.

مسیحیان مشاهده کردند که پیامبر ﷺ در حالی که يك كودك در آغوش دارد و دست يك كودك را نیز در دست گرفته و جوانی جلو و بانویی محجبه و با پوششی از نور پشت سر، و با کمال آرامش و وقار تشریف می آورند. مسیحیان پرسیدند: اینها کیستند که با محمد ﷺ همراهند؟

در پاسخ گفتند: آن دو طفل که یکی را در آغوش گرفته و دست دیگری را در دست دارد، فرزندان دختر او می باشند، آن شخص که پیش روی او است پسر عم و شوهر دختر او است، و آن بانوی محترمه دخترش فاطمه ﷺ است که اینها عزیزترین خلق خدا نزد آن حضرت می باشند.

عالم مسیحیان همین که آن هیأت و افراد همراه پیامبر صلی الله علیه و آله را مشاهده کرد و آنان را شناخت سخت به وحشت افتاد و به همراهان خود گفت: اگر محمد صلی الله علیه و آله بر حق نبود جرأت نمی کرد چنین افرادی را که عزیزان او هستند برای مباحله همراه بیاورد و من چهره هایی می بینم که اگر از خدا بخواهند که کوهی را از جا برکنند و متلاشی کند، هرآینه آن را از جای برکنند و متلاشی کند و چنانچه مباحله کنند به سال نمی رسد که يك نفر مسیحی روی زمین باقی نخواهد ماند. لذا به مسیحیان که همراهش بودند گفت: مباحله نکنید که همه هلاک می شویم. سپس خدمت پیامبر صلی الله علیه و آله رسید و عرض کرد: «ای ابوالقاسم! از مباحله با ما درگذر و با ما مصالحه کن».

پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله که رحمة للعالمین بود پذیرفت و مباحله و نفرین نکرد و قرار شد جزیه بدهند و شرایطی را رعایت نمایند.

عزل ابوبکر و نصب امیرالمؤمنین علیه السلام

پس از این که آیات اول سوره براءت (توبه) نازل شد پیامبر اکرم صلی الله علیه و آله ابوبکر را طلبید و آیات اول سوره براءت را به او داد تا به مکه برده و موسم حج برای مردم قرائت کند، ابوبکر چند منزل به سمت مکه رفت، جبرئیل نازل شد، و عرض کرد: ای پیامبر صلی الله علیه و آله:

«خداوند متعال سلامت می‌رساند و می‌فرماید: از جانب تو [کسی این مأموریت را] انجام نمی‌دهد مگر خودت یا مردی که از خودت باشد.»

لذا پیامبر اکرم ﷺ امیرالمؤمنین علی عَلَيْهِ السَّلَامُ را طلبید و او را مأمور به ابلاغ برائت نمود و فرمود: «برو هر جا به ابوبکر رسیدی آیات برائت را از او بگیر و خودت به مکه بیا و برای مشرکان قرائت کن.»

حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ حرکت کرد و در بین راه به ابوبکر رسید، پیام رسول خدا ﷺ را به وی ابلاغ کرد و آیات را از او گرفت و به مکه رفت و روز عید قربان در حضور مردم آیات را تلاوت فرمود.

حجة الوداع

در سال دهم هجرت، خداوند سبحان این آیه را نازل فرمود: ﴿وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ﴾ (حج/۲۷). «و مردم را دعوت به حج کن تا پیاده و سواره بر مرکبهای لاغر از راه دور به سوی تو بیایند.»

بعد از نزول این آیه مبارکه، پیامبر ﷺ دستور داد مردم را آگاه کنند، و به عموم مسلمانان خبر دهند که پیامبر ﷺ در این سال به حج می‌رود.

پس از انتشار این خبر، مردم مدینه، و اعراب چادر نشین اطراف مدینه، مهیای سفر حج شدند. همچنین به همه شهرها و جاهایی که مسلمان شده بودند، نامه نوشته و اطلاع دادند که در این سال پیامبر ﷺ حج بجا می آورد و هر کس می تواند، در حج امسال شرکت کند. در پی انتشار این خبر، جمع کثیری در مدینه حاضر شدند.

پیامبر اکرم ﷺ در بیست و پنجم ذیقعدہ سال دهم هجرت، به قصد انجام حج از مدینه خارج شد و جمع کثیری همراه حضرت حرکت کردند. و مسلمانان در این سفر تابع پیامبر ﷺ بودند و نگاه می کردند اعمال حج را آن گونه که رسول خدا ﷺ بجا می آورد، به جا آورند، و آنچه دستور می دهد اطاعت کنند.

پیامبر اکرم ﷺ در ذوالحلیفه - مسجد شجره - نماز ظهر و عصر را ادا کرد، و نیت حج نمود و آداب محرم شدن و مستحبات آن را بجا آورد و تلبیه گفت، و کیفیت محرم شدن و تلبیه گفتن را به مسلمانان آموخت. و صد شتر برای قربانی با خود سوق داد و روز چهارم ذی حجه وارد مکه شد و اعمال را انجام داد.

از سوی حضرت امیر رضی اللہ عنہ که از جانب یمن متوجه حج گردیده بود، داخل مکه شد و خدمت پیامبر رسید، حضرت

رسول ﷺ از وی پرسید به چه نیت احرام حج بسته‌ای؟ عرض کرد: نیت کردم «احرام می‌بندم مانند احرام رسول خدا ﷺ» پیامبر فرمود: براحرام خود باقی باش مثل من، و تو در قربانی شریک من هستی.

روز هشتم ذیحجه پیامبر ﷺ دستور داد مسلمانان که مُحَلَّ شده بودند، مجدداً محرم شوند و پس از تلبیه به سمت منی و عرفات حرکت کردند. پیامبر ﷺ در روز عید قربان صد شتر قربانی کرد، شصت و شش شتر از صد شتر را برای خود نحرو قربانی فرمود و سی و چهار شتر دیگر را برای حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ و در عرفات و منی خطبه خواند و مسلمانان را موعظه فرمود.

جریان غدیر خم

پس از پایان حج، پیامبر اکرم ﷺ و همراهان ایشان راه مدینه را در پیش گرفتند، وقتی به سرزمین «غدیر خم» رسیدند، جبرئیل امین نازل شد و به رسول خدا ﷺ فرمان توقف داد و از طرف پیامبر ﷺ به همراهان دستور توقف داده شد، کاروانیان از توقف ناگهانی در منطقه گرم و بی‌آب و گیاه شگفت‌زده شدند و با خود گفتند: حتماً از جانب خدا فرمان مهمی رسیده است، در این هنگام این آیه نازل گردید: ﴿يَا أَيُّهَا الرَّسُولُ بَلِّغْ مَا أُنزِلَ

إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ وَإِنْ لَمْ تَفْعَلْ فَمَا بَلَّغْتَ رِسَالَتَهُ وَاللَّهُ يَعْصِمُكَ مِنَ النَّاسِ إِنَّ اللَّهَ لَا يَهْدِي الْقَوْمَ الْكَافِرِينَ» (مائده/۶۷) «ای پیامبر! آنچه از طرف پروردگار بر تو نازل شده است کاملاً [به مردم] برسان و اگر انجام ندهی رسالت او را ابلاغ نکرده ای و خداوند تو را از [خطرات احتمالی] مردم نگاه می دارد، و خداوند جمعیت کافران [لجوج] را هدایت نمی کند.»

مؤذن مردم را به نماز ظهر دعوت کرد، پس از نماز ظهر پیامبر اکرم ﷺ همه مردم را برای شنیدن پیام الهی فراخواند و منبری از جهاز شتران ترتیب داده شده و رسول خدا ﷺ بر فراز آن قرار گرفت و بعد از حمد و سپاس پروردگار به مردم فرمود: «من به همین زودی از میان شما می روم، من مسؤولم شما هم مسؤول هستید... [تا آن که فرمود] اکنون بنگرید با این دو چیز گرانقدر که در میان شما به یادگار می گذارم چه خواهید کرد.»

از میان جمعیت يك نفر صدا زد، کدام دو چیز گرانقدر یا رسول الله؟

حضرت فرمود: «ثقل اکبر کتاب خدا که یکی سوی آن به دست پروردگار و سوی دیگرش در دست شما است، دست از آن برندارید تا گمراه نشوید، اما دومین یادگار گرانقدر من، خاندان من می باشند خداوند لطیف خبیر به من خبر داده که این

دوهرگز از هم جدا نشوند تا در بهشت به من پیوندند، از این دو پیشی نگیرید که هلاک می شوید و عقب نیفتید که باز هلاک خواهید شد.»

ناگهان مردم دیدند پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ به اطراف خود نگاه کرد و همین که چشمش به علی عَلِيٌّ افتاد دست او را گرفت و بلند کرد، آن چنان که سفیدی زیر بغل هر دو نمایان شد و همه مردم او را دیدند و شناختند، در این جا رسول اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ با صدای بلند و رسا فرمود: «چه کس از همه مردم نسبت به مسلمانان از خود آنان سزاوارتر است؟»

گفتند: خدا و پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ داناترند، پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: «خدا مولا و رهبر من است و من مولا و رهبر مؤمنانم [سپس فرمود:] «فَمَنْ كُنْتُ مَوْلَاهُ فَعَلَى مَوْلَاهُ؛ هر کس من مولا و رهبر او هستم علی عَلِيٌّ مولا و رهبر او است.» [و این سخن را سه یا چهار مرتبه تکرار کرد. بعد فرمود:] «اللَّهُمَّ وَالِ مَنْ وَالَاهُ وَ عَادِ مَنْ عَادَاهُ وَ أَحَبِّ مَنْ أَحَبَّهُ وَ أَبْغِضْ مَنْ أَبْغَضَهُ وَ أَنْصُرْ مَنْ نَصَرَهُ وَ اخْذُلْ مَنْ خَذَلَهُ وَ أَدْرِ الْحَقَّ مَعَهُ حَيْثُ مَا دَارَ.» «خداوندا! دوستان او را دوست مدار و دشمنان او را دشمن مدار، دوست مدار هر کس او را دوست دارد و دشمن مدار آن کس که با او دشمنی کند، یارانش را یاری کن، کسانی را که یاری اش نکنند یاری شان مکن و حق را همراه او

بدار و او را از حق جدا مکن».

خطبه حضرت که به پایان رسید این آیه نازل گردید: ﴿الْيَوْمَ أَكْمَلْتُ لَكُمْ دِينَكُمْ وَأَتَمَمْتُ عَلَيْكُمْ نِعْمَتِي وَرَضَيْتُ لَكُمْ الْإِسْلَامَ دِينًا﴾ (مائده/۳). «امروز دین شما را کامل کردم و نعمت خود را بر شما تمام نمودم و اسلام را به عنوان آیین [جاودان] برایتان پذیرفتم.»

در این هنگام مردم را شور و غوغایی فراگرفت و پیامبر ﷺ امر فرمود خیمه ای در مقابل خیمه آن حضرت نصب کنند و دستور داد حضرت امیر عَلَيْهِ السَّلَامُ در آن بنشینند و مسلمانان گروه گروه بروند و این منصب را به آن جناب تبریک بگویند و او را امیرالمؤمنین بخوانند، و مسلمانان امر پیامبر عَلَيْهِ السَّلَامُ را اطاعت نمودند، سپس رسول خدا عَلَيْهِ السَّلَامُ به همسران خود و زنان مسلمانان امر فرمود تا آنها نیز مانند مردها عمل کنند، ایشان هم امر آن حضرت را اطاعت کرده این منصب را به امیرالمؤمنین عَلَيْهِ السَّلَامُ تبریک گفتند و آن جناب را امیرالمؤمنین خواندند، در این موقع ابوبکر و عمر نیز در حضور مردم آن حضرت عَلَيْهِ السَّلَامُ را مخاطب قرار داده گفتند: «بَخَّ بَخَّ لَكَ يَا ابْنَ أَبِي طَالِبٍ أَصْبَحْتَ وَأَمْسَيْتَ مَوْلَايَ وَمَوْلَا كُلِّ مُؤْمِنٍ وَمُؤْمِنَةٍ»؛ آفرین، آفرین بر تو باد، ای فرزند ابوطالب تو مولا و رهبر من و تمام مردان و زنان شدی (کشف

الغمة، ج ۱، ذکر حجة الوداع، ص ۲۳۷).

حدیث قلم و دوات

پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در بستری بیماری و در روزهای آخر عمر مبارک خود، در حالی که جمعی از اصحاب نزد آن حضرت بودند، فرمود: «قلم و کاغذ بیاورید تا چیزی بنویسم که بعد از آن هرگز گمراه نشوید»، ولی عمر بن خطاب — که در جمع حاضران بود — گفت: «دَعُوا الرَّجُلَ فَإِنَّهُ لَيَهْجُرُ؛ این مرد را واگذارید، همانا او به طور یقین هذیان و یاوه می‌گوید».

عمر با این سخن بیجا و نابخردانه، القاء شبهه کرد و با نسبت دادن — العیاذ بالله — هذیان گویی به پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ، مانع نوشتن نامه شد. و سرانجام پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ از نوشتن نامه صرف نظر کرد و فرمود: «قُومُوا عَنِّي؛ برخیزید از نزد من بروید» (صحیح بخاری، کتاب المغازی و کتاب الجزية و کتاب العلم ...).

پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ خود را در معرض قصاص قرار داد

شیخ صدوق رَضِيَ اللهُ عَنْهُ در باب رحلت حضرت رسول صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ نقل کرده چون پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ در بستری بیماری قرار گرفت، به بلال فرمود: مردم را بخواه که در مسجد جمع شوند.

چون جمع شدند، حضرت در حالی که عمامه بر سر مبارک بسته بود، وارد مسجد شد و بر منبر رفت و پس از حمد و ثنای الهی فرمود: «ای اصحاب! چگونه پیامبری بودم؟ آیا خود جهاد نکردم؟ آیا دندان مرا نشکستید؟ آیا به پیشانی من سنگ نزدید؟ آیا بر روی من خون جاری نکردید تا آن که ریش من رنگین شد؟ آیا متحمل سختی‌ها نشدم؟ آیا...؟ آیا...؟

صحابه گفتند: آری یا رسول الله ﷺ به تحقیق که برای خدا شکیبا بودی و از بدیها نهی کننده بودی، خدا تو را به بهترین پاداش‌ها، پاداش دهد.

حضرت فرمود: حق تعالی حکم کرده و سوگند یاد کرده است که از ظلمِ ظالم نگذرد، پس شما را به خدا سوگند می‌دهم هر که او را مظلومه‌ای نزد محمد ﷺ باشد برخیزد و قصاص کند که قصاص دنیا نزد من محبوب تر است از قصاص آخرت، در حضور گروه ملائکه و انبیا، پس مردی به نام سواده بن قیس از آخر مجلس برخاست و عرض کرد: پدر و مادرم فدای تو یا رسول الله ﷺ هنگامی که از طائف می‌آمدی من به استقبال شما آمدم، شما بر ناقه غضبای خود سوار بودید و عصای ممشوق خود را در دست داشتید چون آن را بلند کردید که بر راحله خود بزنید بر شکم من آمد، ندانستم که به عمد بود یا به خطا، حضرت فرمود: معاذ الله که به

عمد کرده باشم، پس به بلال فرمود: برو خانه فاطمه عَلَيْهَا همان عصا را بیاور، چون بلال از مسجد خارج شد در بین راه ندا داد: ای مردم! کیست که نفس خود را پیش از روز قیامت در معرض قصاص قرار دهد؟ اینک محمد صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پیش از روز قیامت خود را در معرض قصاص در آورده است، چون به در خانه فاطمه عَلَيْهَا رسید در را کوبید و عرض کرد: ای فاطمه عَلَيْهَا پدرت عصای ممشوق خود را می طلبد، فاطمه عَلَيْهَا فرمود: امروز روز کار فرمودن عصا نیست، برای چه او را می خواهد؟ بلال عرض کرد: ای فاطمه عَلَيْهَا مگر نمی دانی که پدرت بر منبر بر آمده و با مردم وداع می کند، فاطمه عَلَيْهَا با شنیدن این سخن، غمناک گردید و سخت غصه دار شد، پس بلال عصا را گرفت و به خدمت پیامبر اکرم صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شتافت و عصا را به آن حضرت داد.

رسول خدا صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمود: آن مرد کجاست؟ سواده عرض کرد: پدر و مادرم فدایت یا رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ من حاضرم، حضرت فرمود: بیا از من قصاص کن تا از من راضی شوی، سواده عرض کرد: یا رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ شکم خود را بگشا، چون حضرت لباس خود را کنار زد، سواده گفت: پدر و مادرم فدایت یا رسول الله صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ آیا اجازه می دهی لب هایم را بر شکم مبارک شما بگذارم؟ حضرت اجازه داد، سواده شکم حضرت را بوسید و گفت:

پناه می برم به موضع قصاص شکم رسول خدا ﷺ از آتش جهنم. حضرت فرمود: ای سواده! آیا قصاص می کنی یا عفو می نمایی؟ عرض کرد: یا رسول الله ﷺ عفو می کنم، حضرت فرمود: خداوندا! سواده را عفو کن همان گونه که پیامبرت را عفو کرد (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۰۷).

زمان رحلت پیامبر ﷺ و نماز بر آن حضرت

بنابر مشهور، پیامبر اکرم ﷺ، روز دوشنبه بیست و هشتم صفر سال دهم هجرت، در حالی که از عمر پربرکتش شصت و سه سال گذشته بود، در مدینه منوره، رحلت فرمود، ولی اکثر اهل سنت گفته اند: رحلت آن حضرت دوازدهم ماه ربیع الاول بوده است. و شیخ مفید فرموده است: هنگامی که امیرالمؤمنین علیه السلام از غسل و تجهیز رسول خدا ﷺ فارغ گردید، خود به تنهایی بر پیامبر نماز خواند و کسی با آن حضرت نبود و مسلمانان در مسجد در این که چه کسی برای نماز بردن پیامبر امامت کند و کجا رسول خدا دفن شود، بحث و گفت و گومی کردند. و علی علیه السلام فرمود: رسول خدا در حیات و ممات، امام شماست، کسی به عنوان امام بر او نماز نگذارد. پس مردم دسته دسته وارد شدند و بدون امام، صف کشیدند و بر آن

حضرت نماز خواندند و امیرالمؤمنین علیه السلام در کنار جسد پیامبر ایستاد و این آیه را می‌خواند: «إِنَّ اللَّهَ وَمَلَائِكَتَهُ يُصَلُّونَ عَلَى النَّبِيِّ يَا أَيُّهَا الَّذِينَ آمَنُوا صَلُّوا عَلَيْهِ وَسَلِّمُوا تَسْلِيمًا» و می‌گفت: سَلَامٌ عَلَيْكَ أَيُّهَا النَّبِيُّ وَرَحْمَةُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ. تا این که همه مردم بر آن حضرت نماز خواندند (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۲۴).

به خاک سپاری جسد مطهر پیامبر صلی الله علیه و آله

بعد از آن که نماز خوانده شد حضرت امیر علیه السلام و عباس و فضل بن عباس مهیا شدند تا پیامبر صلی الله علیه و آله را دفن نمایند، انصار صدا زدند: یا علی تو را به خدا سوگند حق ما از رسول خدا امروز از بین نرود، یکی از ما را وارد کنید تا ما را بهره‌ای از دفن رسول خدا باشد. علی علیه السلام فرمود: اوس بن خولی که مردی از خزرج و از اهل بدر بود داخل شود علی علیه السلام به او فرمود: به داخل قبر برو. پس اوس میان قبر رسول خدا رفت و علی علیه السلام پیکر پاک پیامبر را روی دست او نهاد و او آن حضرت را داخل قبر قرار داد. سپس به او فرمود از قبر بیرون آید، پس اوس بیرون آمد و علی علیه السلام خود داخل قبر گردید و صورت پیامبر را باز کرده و گونه آن حضرت را روی خاک نهاد، بعد لحد را پوشاندند (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۲۵).

حیات و ممات پیامبر ﷺ خیر است

از امام صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ نقل است که پیامبر اکرم صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ فرمودند: «حیات و ممات من برای شما خیر است، اما حیاتم، پس به طور یقین خداوند به وسیله من شما را هدایت کرد، و از افتادن در آتش نجاتتان داد، اما ممات من، پس به طور حتم، اعمال شما بر من عرضه می شود، اگر نیکو باشد، خدا را حمد و شکر می کنم، و از او می خواهم که بیشتر انجام دهید، و اگر اعمال شما زشت باشد، برایتان طلب آمرزش می کنم» (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۵۰).

امام جعفر صادق عَلَيْهِ السَّلَامُ فرمودند: «چرا شما پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ را ناخشنود و ناراحت می کنید، مردی گفت: فدایت شوم، چگونه ما آن حضرت را ناراحت می کنیم؟ فرمودند: آیا نمی دانید که اعمال شما خدمت پیامبر صَلَّى اللَّهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ عرضه می شود! پس وقتی در میان اعمال شما معصیت خدا را دید ناراحت می شود!! پس رسول خدا را ناراحت نکنید، بلکه [با انجام کارهای نیک] آن حضرت را شاد و مسرور گردانید» (بحار الانوار، ج ۲۲، ص ۵۵۱. ضمناً روایات در این رابطه متعدد است. همان).

خویشان پیامبر اکرم ﷺ

حضرت رسول ﷺ نه عموداشت به نامهای حارث، زبیر، ابوطالب، حمزه، غیداق، ضرار، مُقَوِّم، ابولهب، و عباس، که تمام آنها فرزند عبدالمطلب بودند.

ابوطالب با عبدالله، پدر پیامبر اکرم ﷺ از یک مادر بودند، نام مادرشان فاطمه دختر عمر بن عائذ بن عمران از بنی مخزوم بود. ابوطالب - که نامش عبدمناف است - چهار پسر داشت به نامهای: طالب، عقیل، جعفر و علی عَلِيٌّ و دو دختر به نام: اُمّ هانی و جُمّانه، که مادر ایشان فاطمه بنت اسد است.

در میان عموهای پیامبر اکرم ﷺ حضرت ابوطالب، و حمزه سیدالشهدا از همه افضل بودند. و خدمات ابوطالب به پیامبر اکرم ﷺ و به اسلام بسیار بوده است. اما حضرت حمزه سیدالشهدا، پس مقام و جلالت آن بزرگوار بر همه مسلمانان روشن است.

اما ابولهب و همسرش اُمّ جمیل - خواهر ابوسفیان، عمّه معاویه - از دشمنان سرسخت پیامبر اکرم ﷺ بودند.

دشمنی ابولهب از ابتدای رسالت پیامبر اکرم ﷺ شروع شد و شدت یافت و علناً به پیامبر اکرم ﷺ بد می گفت، تا اینکه رسول خدا ﷺ مأمور شد فامیل خود و عموم مردم را به طور آشکار بیم

دهد و به اسلام دعوت نماید، به این منظور رفت بالای کوه صفا و فریاد زد، وقتی مردم صدای پیامبر ﷺ را شنیدند اجتماع نمودند، پیامبر ﷺ فرمود: به من بگویید اگر به شما خبری بدهم آیا مرا تکذیب خواهید کرد؟ اگر بگویم دشمن نزدیک شما رسیده و آماده حمله است قبول می کنید و آماده دفاع می شوید؟ در پاسخ گفتند: آری، ما هرگز از تو دروغ نشنیده ایم.

فرمود: (من شما را از عذاب سخت الهی می ترسانم) شما را به توحید و یگانه پرستی و ترک بت ها دعوت می نمایم.

ابولهب وقتی این سخن را شنید گفت: «تَبَّأَ لَكَ! اَلِهٰذَا جَمَعْتَنَا؟» (مرگ بر تو باد! آیا ما را فقط برای همین سخن جمع کردی؟!) در این هنگام سوره «تَبَّتْ» نازل گردید.

هنگامی که «ام جمیل»، (همسر ابولهب) با خبر شد که این سوره درباره او و شوهرش نازل شده، سنگی برداشت و به سراغ پیامبر ﷺ آمد و می گفت: هرجا محمد را ببابم با همین سنگ بردهانش می زنم (مجمع البیان، ج ۱۰، ص ۵۵۹).

هلاکت ابولهب: ابولهب در جنگ بدر شرکت نکرده بود، و پس از بازگشت ابوسفیان، ماجرا را از او پرسید.

ابوسفیان چگونگی شکست لشکر قریش را شرح داد، سپس افزود: به خدا سوگند، ما در این جنگ سوارانی را در میان آسمان

و زمین دیدیم که به یاری محمد ﷺ آمده بودند. «ابورافع» غلام «عباس» در آنجا نشسته بود، دستش را بلند کرد و گفت: آنها که به یاری محمد ﷺ آمدند، فرشتگان آسمان بودند.

ابولهب سخت ناراحت شد و سیلی محکمی بر صورت ابورافع زد و او را بر زمین کوبید و بنا کرد کتک زدن، «ام الفضل» زن عباس حاضر بود، وقتی رفتار ابولهب را دید چوبی برداشت و محکم بر سر ابولهب کوبید و گفت: این مرد ضعیف را غریب و تنها گیر آورده‌ای؟ سر ابولهب شکست و خون جاری گشت و بعد از هفت روز بدنش عفونت پیدا کرد و دانه‌هایی طاعون مانند بر بدنش ظاهر گردید و با همان بیماری به هلاکت رسید. عفونت بدن او به حدی بود که حتی فرزندانش جرئت نکردند نزدیک او شوند و ترس داشتند بیماری ابولهب مسری و واگیر باشد و به دیگران سرایت کند، سرانجام که بوی تعفنش پخش شد و صدای همسایگان درآمد، طنابی به پای او بستند و جسد پلیدش را به زمین کشیدند و به بیرون مکه بردند و او را در گودالی انداختند و سنگ و کلوخ پرتاب کردند تا زیر سنگ و کلوخ و خاک پنهان شد (بحار الانوار ج ۱۹ ص ۲۲۷).

عبادات پیامبر اکرم ﷺ

«طه ما أَنْزَلْنَا عَلَيْكَ الْقُرْآنَ لِتَشْقَى» (طه/۲۱) «ای پیامبر! ما قرآن را بر تو نازل نکردیم که خود را به زحمت و مشقت بیفکنی» در شأن نزول این آیه روایات بسیاری آمده که پیامبر ﷺ بعد از نزول قرآن بر عباداتش افزود، و آنقدر روی پاهای مبارکش ایستاد که متورم گردید، گاهی برای آنکه بتواند به عبادت خود ادامه دهد، سنگینی خود را بر یک پا قرار می داد، و گاهی بر پای دیگر، و گاهی بر پاشنه پا می ایستاد و گاهی بر انگشتان پا، تا اینکه آیات فوق نازل شد، و خدا به پیامبر ﷺ دستور داد که برای عبادت این همه مشقت و ناراحتی بر خود تحمیل نکند.

سیره و اخلاق پیامبر اکرم ﷺ

امیرالمؤمنین علی علیه السلام درباره سیره و اخلاق پیامبر ﷺ فرمود: «برای تو کافی است که راه و رسم زندگی پیامبر اسلام ﷺ را پیروی کنی، تا راهنمای خوبی برای تو در شناخت بدی ها و عیب های دنیا و رسوایی ها و زشتی های آن باشد، چه این که دنیا از هر سو بر پیامبر ﷺ محدود گشته و برای غیر او گسترانده شد، از پستان دنیا شیر نخورد، و از زیورهای آن فاصله گرفت. پس به پیامبر پاکیزه و پاکت اقتدا کن، که راه و رسم او الگویی

است برای الگوظلبان، و مایه فخر و بزرگی است برای کسی که خواهان بزرگواری باشد، و محبوب‌ترین بنده نزد خدا کسی است که از پیامبرش پیروی کند، و گام بر جایگاه قدم او نهد. پیامبر ﷺ از دنیا چندان نخورد که دهان را پر کند، و به دنیا با گوشه چشم نگریست، دو پهلویش از تمام مردم فرورفته‌تر، و شکمش از همه خالی‌تر بود. دنیا را به او نشان دادند، اما نپذیرفت، و چون دانست خدا چیزی را دشمن می‌دارد آن را دشمن داشت، و چیزی را که خدا خوار شمرده، آن را خوار انگاشت، و چیزی را که خدا کوچک شمرده کوچک و ناچیز می‌دانست و روی زمین می‌نشست و غذا می‌خورد. و چون برده، ساده می‌نشست، و با دست خود کفش خود را وصله می‌زد، و جامه خود را با دست خود می‌دوخت، و بر الاغ برهنه سوار می‌شد، و دیگری را پشت سر خویش سوار می‌کرد. پرده‌ای بر در خانه او آویخته بود که نقش و تصویرها در آن بود، به یکی از همسرانش فرمود، «این پرده را از برابر چشمان من دور کن که هرگاه نگاهم به آن می‌افتد، به یاد دنیا و زینت‌های آن می‌افتم».

پیامبر ﷺ حقیقتاً و قلباً از دنیا روی گرداند، و یادش را از جان خود ریشه‌کن کرد، و همواره دوست داشت تا جاذبه‌های دنیا از دیدگانش پنهان ماند، و از آن لباس زیبایی تهیه نکند و

آن را قرارگاه دائمی خود نداند، و امید ماندن در دنیا نداشته باشد، پس یاد دنیا را از جان خویش بیرون کرد، و دل از دنیا برکند، و چشم از دنیا پوشاند.

او با شکمی گرسنه از دنیا رفت و با سلامت جسم و جان وارد آخرت شد، و کاخ‌های مجلل نساخت «سنگی بر سنگی نگذاشت» تا جهان را ترک گفت، و دعوت پروردگارش را پذیرفت «نهج البلاغه، بخشی از خطبه ۱۶۰).

تو اگر ز امت احمدی	ملکاتِ صدق و صفا بجو
دَرَکاتِ خشم و غضب بنه	درجاتِ سلم و رضا بجو
گرت آرزوی بقا بود	ز طریق فقر و فنا بجو
ره رستگاری و عافیت	به سراجِ علم و نُقی بجو
که بنورِ علمِ بپا بود	عَلَمِ نجاتِ محمدی <small>صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ</small>

اتمام حجت بر فامیلش

از امام جعفر صادق عَلَيْهِ السَّلَام است که: «پیامبر صَلَّى اللهُ عَلَيْهِ وَسَلَّمَ پس از فتح مکه، رفت بالای کوه صفا و با صدای بلند، بنی هاشم و خویشان خود را مخاطب قرار داد و فرمود: ای بنی هاشم! وای فرزندان عبدالمطلب! من رسول خدا به سوی شما هستم و

نسبت به شما مهربان و دلسوزم، آگاه باشید مبادا بگویید محمد از ماست و هرچه خواهید انجام دهید، بخدا سوگند اولیاء و دوستان من نباشند مگر کسانی که تقوا داشته باشند، چنان نباشد که در قیامت شما نزد من آید در حالی که دنیا و گناه بردوستان باشد و دیگران نزد من آیند در حالی که مؤمن و اهل آخرت باشند، آگاه باشید من بین خود و خدا، و در میان شما، به وظیفه ام عمل کردم و حجت را بر شما تمام نمودم، آگاه باشید، یقیناً عمل من از من، و عمل شما از شما خواهد بود، مرا به عمل و کارهای شما مؤاخذه نخواهند کرد، هر کس مسئول عمل و کار خود خواهد بود» (بحار الانوار، ج ۲۱، ص ۱۱۱).

آنچه پیامبر در معراج دید

از پیامبر ﷺ نقل است که فرمود: «آنگاه که به آسمان رفتم، جبرئیل به امر خدا، بهشت و نعمت های آن را، و جهنم و عذاب های آن را به من نشان داد، بهشت هشت در دارد، و برهرداری چهار کلمه نوشته است که هر کلمه آن برای کسی که بداند و عمل کند بهتر است از دنیا و آنچه در آن است، و جهنم هفت در دارد، برهرداری سه کلمه است، هر کلمه برای کسی که بداند و عمل کند بهتر است از دنیا و آنچه در آن است. جبرئیل گفت: ای محمد! آنچه بر درهای

بهشت است بخوان، پس من نوشته‌ها را خواندم، بر در اول بهشت نوشته بود: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ**، برای هر چیزی راه و چاره‌ای است و چاره و راه زندگی راحت و آرام در دنیا چهار چیز است: ۱- قناعت، ۲- ترك كينه و رزى و دشمنى با مردم، ۳- ترك حسد، ۴- رفاقت و همنشینی با انسانهای خوب.

بر در دوم بهشت نوشته: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ**، برای هر چیزی راه و چاره‌ای است، و راه شاد بودن در آخرت چهار چیز است: ۱- دست محبت بر سریتیم کشیدن، ۲- به بیوه زنان بی سرپرست رسیدگی و کمک کردن، ۳- در بر آوردن نیازهای مسلمانان تلاش کردن، ۴- از فقرا و مساکین دلجویی و رفع گرفتاری نمودن.

بر در سوم نوشته: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ**، برای هر چیزی، چاره‌ای هست، و چاره صحت و سلامتی در دنیا چهار چیز است: ۱- کم خوردن، ۲- کم حرف زدن، ۳- کم خوابیدن، ۴- کم شهوت رانی کردن.

بر در چهارم نوشته: **لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ**، هر کس به خدا و قیامت معتقد است: ۱- باید به پدر و مادرش نیکی کند، ۲- هر کس به خدا و روز قیامت ایمان دارد باید سخن خیر بگوید و الا ساکت باشد، ۳- هر کس خدا و قیامت را قبول

دارد باید همسایه اش را محترم شمارد، ۴. مهمانش را گرمی بدارد. بردر پنجم نوشته: ۱- کسی که می خواهد ستم نشود، ستم نکند، ۲- کسی که می خواهد دشنام نشنود، دشنام ندهد، ۳- کسی که می خواهد ذلیل و خوار نشود، کسی را خوار و ذلیل نکند، ۴- کسی که می خواهد به دست آویز محکم چنگ بزند، بگوید: لَا إِلَهَ إِلَّا اللَّهُ، مُحَمَّدٌ رَسُولُ اللَّهِ، عَلِيُّ وَلِيُّ اللَّهِ.

بردر ششم نوشته: ۱- کسی که دوست دارد قبرش وسیع باشد، اهل مسجد باشد و به مساجد برود، ۲- کسی که دوست دارد در قبر حشره ها او را نخورند و نپوسد، مساجد را تمیز کند، ۳- کسی که می خواهد قبرش تاریک نباشد، مساجد را روشن کند، ۴- کسی که دوست دارد جایگاهش را در بهشت ببیند، مساجد را فرش کند.

بردر هفتم نوشته است: روشنی دل در چهار چیز است: ۱- عیادت از بیماران، ۲- تشییع جنازه، ۳- تهیه کفن، ۴- ادای بدهی. بردر هشتم بهشت نوشته: هر کس دوست دارد از هر یک از درهای بهشت که خواست وارد بهشت شود به چهار صفت چنگ بزند: ۱- سخاوت و بخشش، ۲- خوش خلقی، ۳- صدقه دادن، ۴. از اذیت به بندگان خدا خودداری کردن.

[سپس پیامبر ﷺ فرمود:] و دیدم آنچه بر درهای جهنم

نوشته شده، بر در اول سه کلمه نوشته بود: ۱- کسی که امیدش به خدا است، سعادت مند است، ۲- کسی که امیدش به خدا باشد در امانست، ۳- کسی که امیدش به غیر خدا باشد و از غیر خدا بترسد، بدبخت و هلاک شده و فریب خورده است.

بر در دوم جهنم نوشته: ۱. کسی که می خواهد روز قیامت برهنه نباشد، در دنیا برهنه ها را بپوشاند، ۲. کسی که می خواهد روز قیامت تشنه نباشد، در دنیا تشنگان را آب دهد، ۳. کسی که می خواهد روز قیامت گرسنه نباشد، گرسنه ها را غذا دهد.

بر در سوم جهنم نوشته: ۱. خدا لعنت کرده است دروغ گوراء، ۲. خدا لعنت کرده است بخیل را، ۳. خدا لعنت کرده است ستمگران و ظالمین را.

بر در چهارم نوشته: ۱. خدا خوار کرده کسی را که دیگران را خوار و اهانت کند، ۲. خدا خوار کرده کسی را که به اهل بیت اهانت کند، ۳. خدا خوار کرده کسی را که ظالمان و ستمگران را کمک کند.

بر در پنجم سه کلمه نوشته: ۱- از هوای نفس پیروی نکنید، زیرا هوای نفس با ایمان مخالفت می کند، ۲- در امور و مطالب بی فایده، کمتر حرف بزنید، والا از رحمت خدا محروم می شوید، ۳- یاور و کمک کننده به ستمکار نباشید.

بردرششم نوشته: ۱. من (جهنم) بر نماز شب خوان حرامم، ۲. من بر صدقه دهنده ها حرامم، ۳. من بر افراد صالح و شایسته حرامم. بر در هفتم سه کلمه نوشته: ۱. به حساب خود برسید پیش از آنکه به حسابتان رسیدگی شود، ۲. خود را سرزنش کنید، پیش از آنکه سرزنش شوید، ۳. خدای عزوجل را بخوانید و دعا کنید، پیش از آنکه بر او وارد شوید و دیگر قدرت بر دعا نداشته باشید (بحار الانوار، ج ۸، باب الجنة و نعیمها، ص ۱۴۴، ح ۶۷).

تقدیر و تشکر

این مجموعه، با این کیفیت، خلاصه کتاب قصص الانبیاء است که به فرموده جناب مستطاب حاج آقا سید علی اکبر شریفی (دام توفیقه)، مدیر و صاحب چاپخانه انتشارات آیین دانش، و با همکاری فرزند عزیزم، جناب مهندس، حاج آقا جواد عطائی (دام عزه)، تهیه و تنظیم و به چاپ رسید، که از آن دو بزرگوار کمال تشکر را دارم.

از تذکر و پیشنهاد خوانندگان گرامی استقبال نموده، سپاس گذارم.

الْحَمْدُ لِلَّهِ رَبِّ الْعَالَمِينَ وَ صَلَّى اللَّهُ عَلَى مُحَمَّدٍ وَآلِهِ الطَّاهِرِينَ

شعبان ۱۴۳۸ / خرداد ۱۳۹۶

فهرست مطالب

- ۳..... فایده توجه به داستان پیامبران و قصه پیشینیان
- ۴..... تعداد پیامبران
- ۵..... فرق بین نبی و رسول و اولوالعزم
- ۶..... کتاب‌های آسمانی
- ۷..... پیامبر اسلام افضل پیامبران است
- ۸..... قبل از آدم علیه السلام ابوالبشر انسان‌هایی بوده‌اند
- ۹..... داستان حضرت آدم علیه السلام
- ۹..... مقدمات آفرینش حضرت آدم علیه السلام
- ۱۰..... چگونگی خلقت حضرت آدم علیه السلام
- ۱۰..... آزمایش فرشتگان
- ۱۱..... خدا به فرشتگان امر کرد بر آدم سجده کنند
- ۱۲..... منشأ لیاقت مسجود واقع شدن آدم علیه السلام
- ۱۳..... تباه شدن شش هزار سال عبادت به خاطر لحظه‌ای تکبر
- ۱۳..... سوگند شیطان برگمراه کردن بنی آدم
- ۱۴..... حضرت آدم در بهشت
- ۱۵..... حوا از چه چیز آفریده شد
- ۱۶..... آدم و حوا از بهشت اخراج شدند
- ۱۷..... توبه حضرت آدم و توسل او به پنج نور مقدس
- ۱۹..... ازدواج فرزندان آدم علیه السلام
- ۱۹..... کشته شدن هابیل به دست برادرش قابیل

- ۲۳..... دفن هاییل با راهنمایی کلاغ
- ۲۴..... گریه آدم علیه السلام بر هاییل
- ۲۵..... پندهای حضرت آدم علیه السلام
- ۲۵..... پایان عمر حضرت آدم و وصایای او
- ۲۷..... داستان حضرت ادريس علیه السلام
- ۲۸..... پندهای حضرت ادريس علیه السلام
- ۲۹..... مقام و منزلت ادريس و پایان عمر آن حضرت
- ۳۰..... مسجد سهله خانه ادريس بوده
- ۳۱..... داستان حضرت نوح علیه السلام
- ۳۱..... لجاجت قوم نوح علیه السلام
- ۳۳..... نوح علیه السلام مأمور ساختن کشتی شد
- ۳۶..... پسر نوح غرق شد
- ۳۸..... کشتی نوح علیه السلام بردامنه کوه
- ۳۸..... حضرت نوح علیه السلام وصی خود را تعیین کرد
- ۳۹..... بی ارزش بودن دنیا از نظر نوح علیه السلام
- ۳۹..... مکارم اخلاق حضرت نوح علیه السلام
- ۴۰..... زن حضرت نوح علیه السلام جهنمی شد
- ۴۱..... داستان حضرت هود علیه السلام
- ۴۱..... قوم عاد چه کسانی و در چه وضعی بودند
- ۴۳..... لجالجت و عناد قوم هود
- ۴۴..... هلاکت باور نکردنی قوم هود علیه السلام

- بهبشت شداد و ناکامی او از دیدن آن ۴۵
- داستان حضرت صالح علیه السلام ۴۷
- شتر، معجزه بزرگ حضرت صالح علیه السلام ۵۱
- داستان حضرت ابراهیم خلیل علیه السلام ۵۳
- ابراهیم علیه السلام بتها را درهم کوبید ۵۷
- به آتش افکندن ابراهیم علیه السلام و معجزه‌ای بزرگ ۵۹
- دعای ابراهیم علیه السلام و تبدیل شدن آتش به گلستان ۶۰
- نمرود به قصد کشتن خدا به آسمان رفت ۶۱
- یک پشه نمرود را هلاک کرد و به جهنم فرستاد ۶۲
- تبعید حضرت ابراهیم علیه السلام ۶۵
- غیرت ناموس داری ابراهیم علیه السلام ۶۵
- هدایای خدا به ابراهیم علیه السلام ۶۸
- ابراهیم علیه السلام در پیروی فرزنددار شد ۶۹
- خدا زنده شدن مردگان را به ابراهیم علیه السلام نشان داد ۷۰
- ابراهیم علیه السلام هستی خود را در آزاء بردن نام خدا بخشید ۷۲
- وفات حضرت ابراهیم علیه السلام ۷۳
- داستان حضرت اسماعیل علیه السلام ۷۵
- بنای کعبه به دست ابراهیم و اسماعیل علیه السلام ۷۷
- مقام حضرت ابراهیم علیه السلام ۷۹
- داستان ذبح حضرت اسماعیل علیه السلام ۸۱
- پایان عمر اسماعیل علیه السلام و مدفن آن حضرت ۸۸

- ۸۹..... امتحان خاصّ ابراهیم علیه السلام نیست
- ۹۱..... امتحان برای چیست ؟
- ۹۳..... داستان حضرت اسحاق علیه السلام
- ۹۴..... داستان حضرت لوط علیه السلام
- ۹۵..... اعمال زشت و ننگین قوم لوط علیه السلام
- ۹۷..... عذاب سخت قوم لوط علیه السلام
- ۹۸..... مجازات هم جنس گرایی
- ۱۰۰..... داستان حضرت یعقوب علیه السلام
- ۱۰۱..... یک غفلت، زندگی راتلخ کرد
- ۱۰۳..... داستان حضرت یوسف علیه السلام
- ۱۰۳..... خواب یوسف علیه السلام و شروع ماجرا
- ۱۰۴..... توطئه برادران بر علیه یوسف علیه السلام
- ۱۰۵..... دروغ و نفاق در لباس خیرخواهی
- ۱۰۶..... توجه خدا به یوسف علیه السلام و توکل او به خدا
- ۱۰۸..... گریه دروغین و پیراهن به خون آلوده دروغین
- ۱۰۹..... نجات یوسف علیه السلام از چاه
- ۱۱۰..... یوسف از چاه درآمد و وارد کاخ شد
- ۱۱۴..... زلیخا سرزبان زنان مصرافتاد
- ۱۱۵..... اعتراف به گناه
- ۱۱۶..... یوسف علیه السلام را زندانی کردند
- ۱۱۷..... یوسف خواب دوزندانی را تعبیر کرد

- ۱۱۸ لغزش یوسف علیه السلام و مکافات آن
- ۱۲۰ خواب عزیز مصر
- ۱۲۴ یوسف علیه السلام وزیرداری شد
- ۱۲۶ برادران یوسف علیه السلام در حضور یوسف
- ۱۳۲ یوسف با تدبیر، بنیامین را نزد خود نگاهداشت
- ۱۳۸ نامه حضرت یعقوب علیه السلام به یوسف علیه السلام
- ۱۴۰ یوسف علیه السلام خود را معرفی کرد
- ۱۴۲ پس از شناسایی چه گذشت
- ۱۴۳ بزرگواری حضرت یوسف علیه السلام
- ۱۴۵ پیراهن و بوی یوسف علیه السلام بازگشت بینایی یعقوب علیه السلام
- ۱۴۷ یعقوب علیه السلام راهی مصر شد
- ۱۵۰ نور نبوت از صلب یوسف علیه السلام خارج شد
- ۱۵۱ زلیخا به وصال یوسف رسید
- ۱۵۱ محبوبیت یوسف علیه السلام و مدفن آن حضرت
- ۱۵۳ داستان حضرت ایوب علیه السلام
- ۱۵۳ نسب و زندگی حضرت ایوب علیه السلام
- ۱۵۴ مقدمات امتحانات حضرت ایوب علیه السلام
- ۱۵۸ بیماری حضرت ایوب علیه السلام تا چه حد بوده؟
- ۱۶۱ پایان شب سیه سفید است
- ۱۶۳ حل مشکل ایوب علیه السلام در مورد همسرش
- ۱۶۳ حرف‌های نامناسب درباره ایوب و پاسخ امام علیه السلام

- داستان حضرت شعیب علیه السلام ۱۶۵
- لجاجت و بی شرمی قوم شعیب علیه السلام ۱۶۷
- نزول عذاب بر قوم شعیب علیه السلام ۱۶۹
- شعیب علیه السلام و مردم (ایگه) و هلاکت آنها ۱۷۰
- محبت عاشقانه شعیب علیه السلام به خدا ۱۷۲
- داستان حضرت خضر علیه السلام ۱۷۴
- عمر طولانی حضرت خضر علیه السلام ۱۷۴
- خضر علیه السلام خود را برده فقیر قرار داد ۱۷۶
- داستان ذوالقرنین علیه السلام ۱۷۸
- امتیازهای خاص ذوالقرنین و یاجوج و ماجوج ۱۷۹
- لشکرکشی ذوالقرنین و عجائبی که دید ۱۸۱
- پایان عمر ذوالقرنین و گریه او ۱۸۴
- داستان حضرت موسی علیه السلام ۱۸۵
- نسب و خصوصیات حضرت موسی علیه السلام ۱۸۶
- خواب فرعون و انعقاد نطفه موسی علیه السلام ۱۸۸
- تولد حضرت موسی علیه السلام و اولین معجزه ۱۹۰
- موسی علیه السلام در میان تنور و سپس در دریا ۱۹۱
- موسی از دریا به کاخ فرعون ۱۹۴
- بازگشت موسی علیه السلام به آغوش مادر ۱۹۵
- اولین ضربه موسی علیه السلام به فرعون ۱۹۷
- اولین حمایت موسی علیه السلام از مظلوم ۱۹۸

۱۹۹ ماجرا به اطلاع فرعون رسید
۲۰۰ حضرت موسی <small>علیه السلام</small> از شهر خارج و راهی مدین شد
۲۰۳ دامادی موسی <small>علیه السلام</small>
۲۰۵ موسی <small>علیه السلام</small> بعد از ده سال چوپانی عازم وطن شد
۲۰۶ اولین جرقه وحی به حضرت موسی <small>علیه السلام</small>
۲۰۹ حضرت موسی <small>علیه السلام</small> مأمور دعوت فرعون
۲۱۱ عصای موسی <small>علیه السلام</small> و ایمان ساحران
۲۱۵ فرعونیان گرفتار بلاهای گوناگون شدند
۲۱۶ غرق شدن فرعونیان
۲۱۸ آخرین نفس فرعون و التماس او
۲۲۰ بنی اسرائیل از موسی <small>علیه السلام</small> تقاضای بت و دیدن خدا کردند
۲۲۲ سامری و گوساله پرستی بنی اسرائیل
۲۲۵ توبه گوساله پرستی
۲۲۶ فتنه قارون
۲۲۷ چهل سال سرگردانی بنی اسرائیل
۲۲۹ دوازده چشمه آب از دل سنگ
۲۳۰ داستان گاو بنی اسرائیل
۲۳۳ ملاقات حضرت موسی <small>علیه السلام</small> با حضرت خضر <small>علیه السلام</small>
۲۳۸ خضر <small>علیه السلام</small> اسرار کارهای خود را بیان کرد
۲۴۰	
۲۴۱ نزول باران به خاطر توبه گناهکار
۲۴۲ وفات حضرت موسی <small>علیه السلام</small>

- ۲۴۳ ادب حضرت موسی علیه السلام
- ۲۴۴ داستان حضرت هارون علیه السلام
- ۲۴۵ داستان لقمان حکیم علیه السلام
- ۲۵۰ ستان حضرت الیسع علیه السلام و ذوالکفل علیه السلام
- ۲۵۱ مردن به موقع از نعمت های خداوند است
- ۲۵۲ شیطان از خشمگین نمودن ذوالکفل علیه السلام مأیوس گردید
- ۲۵۳ داستان حضرت الیاس علیه السلام
- ۲۵۴ داستان طالوت و جالوت
- ۲۵۹ داستان حضرت داود علیه السلام
- ۲۶۰ قضاوت عجولانه داود علیه السلام
- ۲۶۳ بخشش های خدا به حضرت داود علیه السلام
- ۲۶۳ پایان عمر حضرت داود علیه السلام و مکالمه او با عزرائیل
- ۲۶۵ داستان حضرت سلیمان علیه السلام
- ۲۶۶ گفتگوی حضرت سلیمان علیه السلام با مورچه
- ۲۶۷ داستان هدهد و ملکه سبا
- ۲۷۳ امتحان حضرت سلیمان علیه السلام
- ۲۷۶ وسائل حکومت در اختیار حضرت سلیمان علیه السلام
- ۲۷۷ پایان عمر حضرت سلیمان علیه السلام
- ۲۸۰ داستان حضرت زکریا علیه السلام
- ۲۸۳ شهادت بی رحمانه حضرت زکریا علیه السلام
- ۲۸۴ داستان حضرت یحیی علیه السلام

- ۲۸۵..... خوف وزهد حضرت یحیی علیه السلام از زمان کودکی
- ۲۸۷..... شهادت حضرت یحیی علیه السلام به خاطر نهی از منکر
- ۲۸۸..... خون حضرت یحیی علیه السلام جوشید
- ۲۹۱..... حضرت عیسی علیه السلام و حضرت مریم علیهما السلام
- ۲۹۱..... فرزنددار شدن حضرت مریم علیها السلام
- ۲۹۴..... بی حیایی مردم نسبت به حضرت مریم علیها السلام و دفاع نوزاد
- ۲۹۵..... بعثت حضرت عیسی علیه السلام و معجزات آن جناب
- ۲۹۶..... حواریون تقاضای مائده آسمانی کردند
- ۲۹۷..... تواضع حضرت عیسی علیه السلام
- ۳۰۰..... وفات حضرت مریم علیها السلام و اندوه حضرت عیسی علیه السلام
- ۳۰۳..... عروج عیسی علیه السلام و ادعای یهود که او را کشتیم
- ۳۰۵..... داستان حضرت یونس علیه السلام
- ۳۰۸..... توبه قوم یونس علیه السلام
- ۳۱۲..... خروج حضرت یونس علیه السلام از شکم ماهی
- ۳۱۳..... درس ها و عبرت ها از داستان حضرت یونس علیه السلام
- ۳۱۶..... داستان شگفت انگیز عزیر علیه السلام
- ۳۱۷..... زنده شدن عزیر علیه السلام پس از صد سال
- ۳۱۸..... عزیر پس از صد سال به خانه بازگشت
- ۳۲۰..... داستان اصحاب فیل
- ۳۲۳..... لشکر خدا با بمب های جهنمی رسیدند
- ۳۲۴..... داستان پیامبر خاتم محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم

- تاریخ و حوادث هنگام ولادت پیامبر ﷺ ۳۲۷
- داستان ذبح پدر پیامبر ﷺ ۳۲۸
- ازدواج و وفات و محل دفن پدر پیامبر ﷺ ۳۳۰
- اجداد پیامبر ﷺ موحد بوده اند ۳۳۰
- سیمای پیامبر اکرم ﷺ ۳۳۱
- زنان پیامبر اکرم ﷺ و هدف از ازدواج ها ۳۳۲
- نگاهی گذرا بر زندگی حضرت خدیجه رضی الله عنها ۳۳۴
- بعثت پیامبر ﷺ ۳۳۷
- معجزات پیامبر اکرم ﷺ ۳۳۹
- معجزه عملی و کارهای اساسی پیامبر ﷺ ۳۴۲
- معجزه جاوید پیامبر ﷺ ۳۴۳
- اثر وجودی و معجزه دیگر پیامبر ﷺ ۳۴۶
- حضرت محمد ﷺ افضل انبیاء است ۳۴۶
- اولین جلسه دعوت به اسلام و تعیین جانشین ۳۴۷
- بذر اسلام در مدینه ۳۴۸
- کیفیت تشرف حضرت حمزه رضی الله عنه به اسلام ۳۵۲
- داستان شعب ابوطالب رضی الله عنه ۳۵۴
- وفات ابوطالب رضی الله عنه ۳۵۷
- هجرت به حبشه ۳۵۸
- سفر پیامبر ﷺ به طائف ۳۶۱

۳۶۳	معراج پیامبر ﷺ
۳۶۴	همدستی کفار برای کشتن پیامبر ﷺ و لیلۃ المبیت
۳۶۹	استقبال مرد وزن مدینه از پیامبر ﷺ
۳۷۱	نماز به دو قبله، و مسجد ذوقبلتین
۳۷۲	جنگ‌هایی که بر پیامبر ﷺ تحمیل شد
۳۷۳	جنگ بدر
۳۷۸	جنگ احد
۳۸۳	شهادت حضرت حمزه <small>رضی الله عنه</small>
۳۸۷	جنگ بنی‌نضیر
۳۸۸	جنگ احزاب (خندق)
۳۹۲	جنگ خیبر
۳۹۶	جنگ مؤتة و شهادت جعفر طیار
۳۹۹	جنگ ذات السلاسل
۴۰۱	فتح مکه و بت‌شکنی امیرالمؤمنین <small>رضی الله عنه</small>
۴۰۴	جنگ حنین و طائف
۴۰۷	غزوه تبوک
۴۰۹	داستان لیلۃ عقبه
۴۱۰	مباهله پیامبر ﷺ با مسیحیان
۴۱۳	عزل ابوبکر و نصب امیرالمؤمنین <small>رضی الله عنه</small>
۴۱۴	حجۃ الوداع
۴۱۶	جریان غدیر خم

- ۴۲۰..... حدیث قلم و دوات
- ۴۲۰..... پیامبر ﷺ خود را در معرض قصاص قرار داد
- ۴۲۳..... زمان رحلت پیامبر ﷺ و نماز بر آن حضرت
- ۴۲۴..... به خاک سپاری جسد مطهر پیامبر ﷺ
- ۴۲۵..... حیات و ممات پیامبر ﷺ خیر است
- ۴۲۶..... خویشان پیامبر اکرم ﷺ
- ۴۲۹..... عبادات پیامبر اکرم ﷺ
- ۴۲۹..... سیره و اخلاق پیامبر اکرم ﷺ
- ۴۳۱..... اتمام حجت بر فامیلش
- ۴۳۲..... آنچه پیامبر در معراج دید

در قرآن مجید سوره‌های متعددی به نام پیامبران و انبیاء نام‌گذاری شده است. سوره‌هایی نیز به نام غیر پیامبران نام‌گذاری شده است - مثل سوره‌های کهف، لقمان، منافقون، کافرون، قریش - همچنین آیات بسیاری اختصاص یافته به بیان زندگی و سرگذشت گروهی از پیشینیان، علاوه بر اینها خداوند متعال در آیات فراوان به پیامبر (ص) سفارش و امر فرموده که سرنوشت و زندگی پیامبران و پیشینیان را برای مردم بیان کند، خاطره آنها را یادآوری و زنده نگهدارد، و اینها نیست مگر به خاطر اینکه اطلاع و آگاهی از سرنوشت آنها، از رفتار و اخلاق آنها، از علت سربلندی یا بدبختی آنها (مانند قارون، ابولهب و ..) به انسان هشدار می‌دهد، انسان را بیدار و از بدبختی نجات می‌دهد، باعث عبرت و سبب هشیاری می‌شود...



انتشارات آیین دانش

مرکز پخش: قم/بولوار شهید دل‌آذر/کوچه شماره ۲ / پلاک ۱۴

تلفن: ۰۲۵-۳۶۶۱۶۱۲۶-۷ و ۰۲۵-۳۷۲۲۶۱۶۱